UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232250

UNIVERSAL
LIBRARY

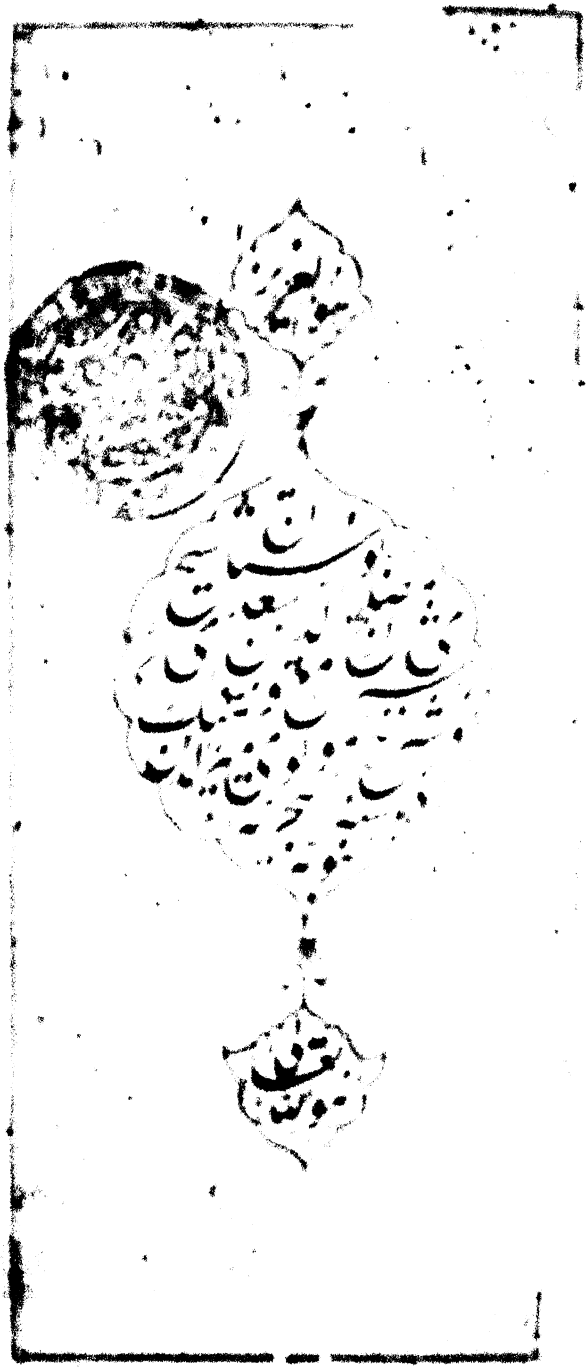

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام جهان دادار جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین ۱
خداوند بخشنده و دستگیر	کریم خطاپوش پوزش پذیر ۲
عزیزی که هرکه از درش سر بتافت	بهر در که شد هیچ عزت نیافت ۳
سر نامداران گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز ۴
نه گردن کشان را بگیرد بفور	نه عذر آوران را براند بجور ۵
دو گوش کی قطره در بحر علم	گهر بیند و پرده پوشد بحلم ۶
وگر خشم گیرد بگرد ار نرشت	چو بازآمدی ماجرا در نوشت ۷
اگر باید جنگ جوید کسی	بدریای گمان چشم گیرد بسی ۸
اگر خویش را صافی نباشد ز خویش	چو بیگانگان کش براند ز پیش ۹
وگر بر رفیقان نباشی شفیق	بر سنگ بگریزد از تو فریق ۱۰
وگر بند چابک نیاید بکار	غریزش ندارد خداوند کار ۱۱

جهان عالم آنچه در حیز افلاک است آفرین پیدا کننده. حکیم راست کار و دانا و خداوند حکمت سخن گوینده. کریم بزرگ و بخشنده. خطا در بجا مراد کناه. پوزش عذر و بهانه. عزیز گرامی و ارجمند. تافت بدو باز گردانید. سر نامداران و نامآوران. نیاز بمعنی عزت. عزت ارجمند شدن. فراز بلند. سر فراز سر بلند. نیاید آرزو و حاجت. فور بعربی بجوشیدن دیگ و در عرف نام سیاه زود. شتاب بعجله و بهانه جوستن کردن. در عربی بمعنی بودن و در فارسی بمعنی جهان دو کون دو جهان یعنی علوی و سفلی بحر دریا. علم دانش. پرده پوشد یعنی پوشیده دارد. علم بر دریای ماجرا انجا کرشت زشت. فریق دریا. بفور بزودی. فرسنگ مقدار سه کروه. بند زندان. غریز طبیعت گذار. چابک

۱۲ وگر نه تنگ خدمت بندد لشکری ... شود شاه فلک لشکرکش از وی بری
۱۳ ولیکن عاصیان در زرق برکش است ... نعیمیان در زرق برکش است
۱۴ بدین خوان یغما چه دشمن چه دوست ... برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
۱۵ اگر بر بیشه نشناسی رهی ... که از دوست نشناسد از دشمنی
۱۶ بری دانش ضعیف از نعمت صد جنس ... غنی ملک از طاعت خلق بس
۱۷ بیستاد مرگ همه چیز و کس ... بی آدم و مرغ و دیو و پری و مگس
۱۸ چنان خوان یغما جوان کرم گسترد ... که مرغ در قاف روزی خورد
۱۹ لطیفت کرم بنده کارساز ... کریم خطا بخش روزی فراز
۲۰ فرو در نماند گرفتار و بیچ ... که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
۲۱ یکی را بسر بر نهد تاج بخت ... یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
۲۲ گلاب سعادت یکی بر سرش ... گلیم شقاوت یکی در برش
۲۳ گلستان کند آتشی بر خلیل ... گروهی برانش بر و زآب نیل
۲۴ گر آیت منشور احسان اوست ... ور آیت توقیع فرمان اوست
۲۵ پسین بنده پندد عملهای بد ... هم او پرده پوشد بالای خود
۲۶ نهند گر بگردن طبع حکم ... نماند گرو بیان سهم و بکم
۲۷ وگر بر دهد یک صلای کرم ... غزازیل گوید نصیبی برم
۲۸ بدرگاه لطف و بزرگیش بر ... بزرگان نهاده بزرگی بسر
۲۹ فرو ماند کار آبرجمند و دب ... تضرع کنان بر در عنکبوت نجیب
۳۰ براحوال ما بود علمش بصیر ... براسرار ما گفته لطفش خبیر

ترک گذاشتن خدمت فرمان روان لشکری سپاهی لشکرکش بصاحب لشکر بری ناخوش عاصیان نافرمانبرد زرق روزی آدم پوست خوشبو مغفرت توشه دون یغما تاراج خوان یغما خوانی که کرمان گسترانند و صلای یغام در دهند فهرجوشدن قدح ناهمانا جنس گونه غنی بی نیاز طاعت بندگی دوفرمان بری نی آدم فرزند آدم سقیع عفا فتت نصیبه لطیف یک دو بهتر کبرتاء بزرگی بستی خود نمی قدیم همیشه مانده سعادت نیک بختی شقاوت بد بختی خلیل دوست دلعت آزر پسر عم نبی دود خانه عصر منشور فرمان توقیع نشان کردن آلا ضحا سندن ترسانیدن گردنی گردنکشان معرب ضم کردن. بکم گنگان بلا آواز طعام دادن مجیب پذیرنده بصیر بینا لطیف بار یک بینی خبیر آگاه

ه درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار
ه۱۰ بدین شیخان شصتم درین سیر کم | که وحشت کرفت استینم که قم
ه۲ توان در بلاغت به سجان رسید | نه در کنه سجان رسید
ه۳ که خاصه سان درین ره فرس راند | بلا احصی ازانک فرو ماند
ه۴۰ نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
ه۵ وکر سالکی محرم راز کشت | به بندند بروی در باز کشت
ه۶ کسی را درین بزم سراغر دهند | که در روی پهوشیش در دهند
ه۷ کی بازرا دیده بر دوخته | کی دیده باز و پر سوخته
ه۸ کسی نه سوی کنج قارون برد | وکر بر دره باز سر وون برد
ه۹ بردم درین موج دریای خون | کر و کس نبرد است کشتی برون
ا۰ اکر طالعی کهن زمین طی کنی | نخست اسب مارا آمدن پی کنی
ا۱ تامل درین خانه دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
ا۲ مکر بوی ازعشق مستت کنند | طلبکار عهد الست کنند
ا۳ نهای طلب ره بدینجا بری | ورا اینجا بال محبت پری
ا۴ بدر و بیض پرده های خیال | نماند سرا پرده الا جلال
ا۵ وکر مرکب عقل را پیه نیست | عنانش بکیر و تحیر کایست
ا۶ درین بحر جز مرد تنها عنی نرفت | کم افتاد که دنبال داعی نرفت
ا۷ کسانیکه زین راه برکشته اند | برفتند و بسیار سر کشته اند
ا۸ خلاف تمیر کسی ره کزید | که هرکز بمنزل نخواهد رسید

ورطه در عربی لاکی و در فارسی کرداب وحشت پژمانی و اندوه و تکن کردن قم بجیم صیغه امر حاضر بلاغت تیز زبانی و رسیدن بکمال ایراد کلام سجان نام شاعری در عرب سجان دراین بامراد الله تعالی لا احصی شمردن نمیتوانم صد نه بکم مرکب اینجا بران سوار شوند سالک رونده راه محرم رونده همه راه ساغر پیاله شراب غارون نام شخصی غم زاد ماخوا هر اراد موسی غم طالب جوینده طلبی پیمودن فی کی اراده دست و پا بزبری تامل اندیشیدن صفائی باکیزکی تدریج پایه پایه چیزیرا کسی بردن عشق مجنی است که ارحمد بکذرد طلب تامل جستن بال بازو محبت دری خیال صورتیکه درخواب و آب و مانندان دیده شود بخت سرکشتکی ادبیر استاده شوا ستادن راعی شبان داعی خواننده منزل فرودکاه

مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

در لغت خواجه کائنات و مفخر موجودات محمد
رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم ۷۰
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مهبط جبرئیل ۷۱
شفیع الوری خواجه بعث و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر ۷۲
کلیمی که چرخ فلک طاق اوست	همه نورها پرتو نور اوست ۷۳
یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتب خانه چند ملت بشست ۷۴
چو غرمش بر امیخت شمشیر بیم	معجز میان قمر زد و نیم ۷۵
چو صیتش در افواه دنیا فتاد	تزلزل در ایوان کسری فتاد ۷۶
بلا قامت لات لشکست خورد	باعزا زدین آب عزی ببرد ۷۷
نه از زلات و عزی برآورد گرد	که توریت و انجیل منسوخ کرد ۷۸
شبی برنشست از فلک برگذشت	بمکن وجاه از ملک درگذشت ۷۹
چنان کرم در تنیه قربت براند	که در سدره جبریل از و بازماند ۸۰
بدو گفت سالار بیت الحرام	که ای حامل وحی بر تر خرام ۸۱
چو در دوستی مخلصم یافتی	غمانم زصحبت چرا تافتی ۸۲
بگفتا فراتر مجالم نماند	بماندم که نیروی بالم نماند ۸۳
اگر یک سر موی برتر پرم	فروغ تجلی بسوزد پرم ۸۴
نماند بعصیان کسی در گرو	که دارد چنین سیدی پیشرو ۸۵

مصطفی برگزیده و یکی از نامهای صفات جناب پیغمبر صلعم کریم بزرگ بخشنده در اینجا مراد صرف بزرگ سجایا خصلتها جمیل نیکو شیم عادت ها نبی آگاهی دهنده برایا خلایق شفیع خواهش کرده امم امام پیشوا رسل پیغمبران سبیل راه امین امانت دار مهبط جای فرود آمدن وحی خلق خواجه خداوند بعث انگیختن نشر برخاستن مدری یاد راست نمودن صدر بالانشین دیوان دفتر حساب حسه بالا گذشت یتیم بی پدر ملت دین و مذهب عزی نام بتی معجز خرق عادت که از پیغمبر ظاهر شود صلت آوازه افواه دهنها تزلزل چندان و لرزیدن ایوان کاخ بلند کسری نام پادشاهی جای دادن ودر فارسی مجرد بیت الحرام خانه کعبه حامل برنده مخلص دوست محال جای جولان کجی نگاشتن نقش

چه نعت پاک تو گویم ترا — علیک الصلوه ای نبی الورا
نمرد و ملکت بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پی روان تو باد
ابوبکر و عمر چه بر هیچ و پیو مرید — عمر چه بر هیچ و پیو مرید
خرد بند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق نبی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی و رقبول — من و دست و دامان آل رسول
چه کم کرد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه جی
که باشند مشتی گدایان خیل — بهمان دار السلامت طفیل
عنایت سنا کفت و تخییل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم همشوزاب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تکلیم بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوٰة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
متمتع ز هر خرمنی خوشه یافتم — ز هر حرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردان آن پاک باد — بر انگیختم خاطر از شام و روم

نعت صفت علی بر کاف خطاب صلوٰة از انسان بمعنی دعا فلک فرشته اصحاب یاران ابوبکر کنیت خلیفه اول مرد نواهنده عمر نام خلیفه دوم عثمان نام خلیفه سیوم علی نام خلیفه چهارم دلدل نام اسپی که علی کرم الله وجه بران سوار میشد نبی فرزندان فاطمه نام دختر پیمبر ما صلی الله علیه وسلم که ملقب بزهرا است طغیل نام شخصی بود که ناخوانده بطعام عروسی غیر طفیلی منسوب بدو است و بمعنی تابع هم آمده بازگردانیدن قبول پذیرفتن آل اولاد و فرزندان نبی قدم دنشان قدر مرتبه جاه رفیع بلند خی زنده و بسی از ماده الهی خجل شرمنده اصل بیخ فرع شاخ عز ارجمندی اقصا دور دور نعم برخورداری رحمت بخشودن تولا دوستی داشتن

۱۰۳	ز بیغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن بر دوستان
۱۰۵	بدل گفتم از مصر قند آورند — بزد بستان ارمغانی برند
۱۰۶	مرا گر تهی بود زان قند دست — سخنهای شیرین ز لب قند هست
۱۰۷	نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بگاهند بر
۱۰۸	چو این کاخ دولت بپرداختم — درو ده دراز ترتیبت ساختم
۱۰۹	یکی باب عدلست و تدبیر و رای — بگیتبانی خلق و ترس آفرید
۱۱۰	دوم باب احسان نهادم اساس — که محسن کند فضل حق را سپاس
۱۱۱	سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندد بر خود بزور
۱۱۲	چهارم تواضع رضا چنین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
۱۱۳	بهفتم در ار عالم تربیت — بهشتم در ار شکر بر عافیت
۱۱۴	نهم راه توبه است وزه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
۱۱۵	بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
۱۱۶	ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پرورشداین نام پرداز گنج
۱۱۷	الا ای خرد مند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی
۱۱۸	قبا کس بر است و کمر بر میان — نباچار خوشوش بود در میان
۱۱۹	تو گر پرنیانی نیابی بخوشش — کریم کارفرما بجوشم بپوشش
۱۲۰	ندارم بسر مایه فضل خویش — بدرویزه اورده ام دست پیش
۱۲۱	شنیدم که در روز امید و بیم — بدانرا بنیکان ببخشد کریم
۱۲۲	تو نیز ار بدی پیشی اندر سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

از عطایی تحفه و بخشش ارمغان هم بدین معنی مستعمل است صورت ظاهر ارباب صاحبان وطارمان معنی مانی ازرنگ معنی مربوط است گاه بام و کاشک تربیت پروردن عدل داد تدبیر بایلن کار اندیشیدن راعی خرد واندیشه وفکر احسان نیکی اساس بنیاد محسن احسان کننده فضل در اینجا مراد بخشش و معنی آن افزونی و هنر سپاس تعریف و شکر توضع فروتنی کردن رضا خوشنودی قناعت خورسندی و خورسند شدن عافیت سلامتی توبه ازگناه برگشتن صواب ضد خطا مناجات رازگفتن از خدا تعالی ختم تمام کردن و شدن سعید نیک الا حرف تنبیه حریر جامه ایست ابریشمی منقش پرنیان آنیز جامه ایست ابریشمی منقش حسنو آکندن واکنده خلق خصلت

چو طبعی پسندد حدیث از هزار ۹ بردی که دست ارغنت مدار

همانا که بر پارسی نشانی همین چو مشک است بی قیمت ختن

پریشان دهل هر کرا از دور بود رغبت درم عیب مسطور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان بشوخی و فلفل نهند دوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست چو بازش کنی استخوانی درست

ذکر محمد اتابک ابوبکر سعد زنگی
طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

مرا طبع بر این نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان نگر بازگوید صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود درایام بوبکر سعد بود

سبق برد در شرع از و پیشتاز که شید بدوران نوشیروان

جهان دار دین پرور دادگر نیاید چو بوبکر بعد از عمر

سر سروران و تاج جهان بدوران عدلش نیاز د جهان

گر افتد بدی در سپاه مدار د جز این کشور آرام گاه

فلو بی نباشد کهیت العتیق حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین کج و نامستقیم که وقفت بر طفل و درویش و بیر

نیامد برش در مذاق از غمی که نهاد بر خاطرش هرمی

طلبکار خیر است و امیدوار خدایا امیدی که داری بر آر

کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین

نقت عیب کردن همانا برای تنبیه بمعنی یقین بدان تو انشا بآفریدن در اینجا مراد تصنیف یا دل انگاره غیبت جامه دان مشهور پوشیده فلفل میوه سیاه و در هندی جیرا که بهیل نظم در رشته کشیدن در و شعر ۱۲ صاحب دل مرد کامل و فاضل ترکیب صاحبدل نفک اضافت است دوران بعرف فارسیان زبانه بکوبند عمرتام خلیفه ثانی شه بهتر درویش مه بزرگ فقه ملک در سوای کشور ملک و نقت مالی که بزارعی فقرا و مساکین بگذارند طفل خردبچه مرد درویش فقیر را کوبند خاطر خطور کننده مراد دل مرهم مشهور است که بجهة اندمال جراحت بکار برند طلبت جهیدن طلب کار جوینده

مراد دانست

ز کردن فرازان تواضع نکوست ۱۲۰ گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بغلطد چه خاست زبردست افتاده مردم نخاست
نه ذکر جمیلش نهان میرود که صیت کرم در جهان میبرد
چنو مایهٔ خرد مند فرخ نهاد ندارد جهان تا جهانست یاد ۱۲۳
نه بینی دو ایام اورنگ و تخت که نالد ز بیداد سر پنجهٔ ۱۲۴
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید فریدون با آن شکوه این ندید ۱۲۵
ازان پیش حق پایگاهش نهفت که دست ضعیفان گهش کوفت ۱۲۶
چنان سایه گسترد بر عالمی که زالی نچیدش ز رستمی ۱۲۷
همه وقت مردم ز جور زمان نبالند از گردش آسمان ۱۲۸
در ایام عدل تو ای شهریار ندارد شکایت کس از روزگار ۱۲۹
بعهد تو می بینم آرام خلق پس از تو ندانم سرانجام خلق ۱۳۰
هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست ۱۳۱
که تا بر فلک ماه و خورشید هست درین دفتر ذکر جاوید هست ۱۳۲
ملوک از نکو نامی اند و خلد زپیشینگان سیرت اند و ختند ۱۳۳
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش ۱۳۴
سکندر بدیوار روئین و سنگ بکرد از جهان راه یاجوج تنگ ۱۳۵
ترا سد یاجوج کفر از درست نه روئین که دیوار اسکندرست ۱۳۶
زبان آوری کاندرین امن و داد ثنایت نگوید زبانش مباد ۱۳۷
زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظر اندازد وجوت وجود ۱۳۸

جمیل ۱۳۱ نیک چنوئی ۱۳۲ مثل اوئی نهاد بنیاد و سرشت سرنجه ۱۳۳ زور آور ترتیب ۱۳۴ راست کردن درجات پیرایه فریدون نام پادشاهی بود شوکت بزرگی و صولت پایگاه ۱۳۵ مرتبه و عزت قوی زور مند زال ۱۳۶ پیر فرتوت سفید موی و نام پدر رستم شهریار ۱۳۷ پادشاه بزرگ شکایت گله عهد ۱۳۸ وقت فرخنده میارک فرجام انتها و آخر سرانجام آخر کار ۱۳۹ ملوک ۱۴۰ پادشاهان اند و خلد جمع کردند سیرت خصلت سبق بردن ۱۴۱ غالب شدن روئین ۱۴۲ چیزیکه از زدی سازند و روئی از مس و قلعی میشود ۱۴۳ یاجوج نوعی از انسانست سد حایل میان دو چیز زبان آور شاعر جود داد و بخشش مستظر قوت خواهنده وجوه مهمات شدن و بستن

۱۵۹ برون بینم او را صاف شده از حساب — نگنجد درین تذکره میدان کتاب
۱۶۰ گران مایه را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند
۱۶۱ بدرود مدم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
۱۶۲ جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
۱۶۳ بلند اختر عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
۱۶۴ غمت را کرد شرح روزگارت مباد — وزاندیشه بر دل غبارت مباد
۱۶۵ که بر خاطر پادشاهان بسی — پریشان کند خاطر عالمی
۱۶۶ دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
۱۶۷ دولت باد پیوسته چون دین بدست — بداندیش اول چه پندی بست
۱۶۸ دروغت بتائید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
۱۶۹ جهان آفرین بر تو رحمت کناد — وگر هرچه گویم فسانست و باد
۱۷۰ همت بس از کرد کار مجید — که توفیق خیرت بود در مزید
۱۷۱ ترفت از جهان سعد زنگی بدر — که چون تو خلف نام بردار کرد
۱۷۲ عجب نیست کاین فرع زان اصل پاک — که جانش بر اوجست چشمش بخاک
۱۷۳ خدایا بران تربت نام دار — بفضلت که باران رحمت ببار
۱۷۴ کز سعد زنگی مشل ماند و باد — فلک یار و رسعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام
سعد بن ابی بکر سعد نور الله مضجعه

۱۷۵ جوان و جوان بخت و روشن ضمیر — بدولت جوان و به تدبیر پیر

---

۱۵۹ تذکره میدان فراخ میدان ۱۶۰ املا نوشتن ۱۶۱ دعا رحمت خواستن ۱۶۲ کام مقصد ۱۶۳ زوال کشتن زوده رشدن
۱۶۴ از جائی اختر غبار کرده که دولت ۱۶۵ غم رنج و غم ۱۶۶ معمور آباد دان دین ۱۶۷ مذهب و کیش تائید
۱۶۸ ترت دادن اقلیم کشور ۱۶۹ رحمت بخشودن ۱۷۰ مجید بزرگ ۱۷۱ توفیق دست دادن کسی را کاری
۱۷۲ مزید افزون و افزودن کرده شده ۱۷۳ خلف فرزند شایسته ۱۷۴ فرع شاخ اصل بیخ اوج بلندی
۱۷۵ تمشیت قصه و داستان و نظر و حکم فلک آسمان قادر یاری کننده ضمیر دل روشن

دولت آنست که دست بدست گردد
وگرنه شاهی نیکی و ظفر بسوی کسی

بدانش بزرگ و بهمت بلند — بیازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که پرورد چنین پرهنر دودمان
بدست کرزم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز — بسر شهریاران کردن فراز
توان در ملکون که یک دانه — که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز ازاسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق و طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی مدار — مرادش بدنیا و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد — ز دوران کجیها گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسرنا مجوی از پدر نامدار
صدف را که بینی ز در دانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در
ازان خاندان چیز هکانه دان — که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر و حسن تدبیر

بنامخدا کز مهای حق در قیاس — چو همت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق و طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درخت امید — سرش سبز و رویش چو سیب سپید

---

۱۷۵ همت ۱۷۶ مصدول دیگر دلاور ۱۷۷ رود فرزند ۱۷۸ رفعت بلندی محل جای ثریا نام ستاره ایست
۱۷۹ مشهور ۱۸۰ قدر اندازه و مرتبه ۱۸۱ مکنون ۱۸۲ مادر سبب کرند آفاق کرانها توفیق ۱۸۳ دست
دادن بکاری ۱۸۴ مقیم در عرف فارسیان پیوسته و همیشه ۱۸۵ انصاف دادن نیک کردن
۱۸۶ نفی حق را از باطل جدا کردن ۱۸۷ تقوی پرهیزکاری ۱۸۸ دور آن کرد که دیده نماند آن
۱۸۹ تسهیل و تیار ظل سایه ۱۹۰ برومند میوه دار ۱۹۱ عقبی پایان کار مراد آخرت ۱۹۲
مراد خواسته و خواهش ۱۹۳ بار میوه ۱۹۴ خیر نیکی ۱۹۵ رحمت بخشودن ۱۹۶

مرادات تمت

۵ براه تکلف مرو هیچ جا — اگر صدق داری بیار و بیا
۶ تو منزل شناسی و شه راه رو — تو حق گوی جستر و حقایق شنو
۷ چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان
۸ مکو پای عزت بر افلاک نه — بکو روی اخلاص بر خاک نه
۹ اطاعت منه چهره بر آستان — که این است سر نهاده راستان
۱۰ اگر بنده سر برین در نهد — کلاه خداوندی از سر نهد
۱۱ چو طاعت کنی لبس شاهی بپوش — چو درویش مفلس برو خرده نوش
۱۲ که پروردگار تو انگر توئی — توانای درویش پرور توئی
۱۳ نه کشور خدایم نه فرمان همم — یکی از گدایان این در کهم
۱۴ چو بر خیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من
۱۵ تو بر خیز و نیکی بما هم رسان — وگرنه چو خیر آید از من بکس
۱۶ دعا کن شبی چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
۱۷ کمر بسته کردن کشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
۱۸ رهی بندگان خداوند کار — خداوند را بنده حق گذار

حکایت

۱۹ یکی دیدم از عرصه پرودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
۲۰ چنان هول از ان جان بر من نشست — که ترسیدم از پای رفتن بدست
۲۱ تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
۲۲ تو هم کردن از حکم داور مپیچ — که کردن نه پیچد ز حکم تو هیچ

تکلف رنج چیزی کشیدن صدق راستی منزل فرودگاه منزل شناس عارف حق ضد باطل درست و راست حقایق حقیقت ها و حقیقت صد مجاز کرسی تخت خرد قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فاریابی مدح او نموده اخلاص بی شائبه ریا تبسم گرفتن دهان را بخنده کمی باز کردن سر راه کلاه تاج لبس پوشش و لباس خلعت هر نوع چیز پروردگار پرورنده توانا قادر قدرت فرمانده لطف در نجا بمعنی فیق سوز مراد سوزش دل باعث حمیت وشرم پاس پرودبار نام شهریست هول ترس تبسم آهسته خندیدن تکلف رنج داور حاکم

چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا — که دشمن کند زور و زر ترا
روانیست رد از طریقت صواب — نه کام کامیکه خواهی برآر
نصیحت کسی سود مند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پسند آمدن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار و درویش باش — نه دنیا پرست آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخ اند سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم
گزندت نشاید پسندد کسی — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سوار ره خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دل تنگ بینی ز صحبت شاه
ز تنگیدران دل مدار و مترس — وزان کو نترسد ز داور بترس
وگر کشور آباد بینی بخواب — که داند دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسیدند ازین بحث دور

خسرو ملک و امام عادل و نام پادشاهی بود از کیان یادگار یاری کننده طریقت پاکیزه کردن باطن من
فرهنگ سعد کام قدم در کام و کام بکسر خطیست کام یعنی مقصد و حاجت نصیحت پند دادن وجهت سود مند مفید
مرغ جان کندن روان آن نوشیروان نام پادشاهی بود عادل در زمان پیغمبر صلی الله علیه وسلم مخفف
نوشین روان است یعنی جان شیرین میگوید که نام هم نوشین روان بود ملاحظ ا یعنی ملر کبرت ا متعارا تخفیف
نون نوشیروان شده در نوشین روان مراد عاجز و محتاج شبانان جوپان محتاج محتمند رعیت عامه مردم تابع وباج رسا باج
زخمی درخم مستقیم راست فراخی کشادگی مرز زمین رضا خوشنودی یکسواره تنها مشت بکسر کردن کش
کژدم هفتم حصه زمین و نجره بجره ظلم عور قعر زمین و ناک تهه زمین را نیز گویند

۴۱ رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
۴۲ مزارع ستان دهقان کن از غیر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
۴۳ مروت نباشد بدی با کسی — گر نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

۴۴ شنیدم که خسرو به شیرویه گفت — دراندم که خشمش زدندان بخفت
۴۵ بران باش تا هر چه نیت نیی — نظر در صلاح رعیت نیی
۴۶ مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز نعمت نه پیچند پای
۴۷ گر از بد رعیت رسد داد گر — کند نام زشتش بگیتی سمر
۴۸ بسی برنیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
۴۹ جزائی کند مرد و شیر زن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
۵۰ چرا عنی که پیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
۵۱ [illegible] — که در ملک رانی با نصاف زیست
۵۲ چو نوبت برسد زین لشکر بتش — ترحم فرستند بر تربتش
۵۳ [illegible] — همان یکدمش بی نیکی برند
۵۴ خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست و پرهیزکار
۵۵ بداندیش تست آن که خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
۵۶ ریاست بدست کسانی سزاست — که از دست شان دستها بر خداست
۵۷ نگو کار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
۵۸ مکافات دشمن بمالش مکن — که بخشش برآورده باید بدن

---

۴۱ سلطنت پادشاهی ۴۲ مزارع نگهداشتن یکدیگر دهقان رئیس ۴۳ کشاورز بزرگ معرب دهکان ۴۵ مروت مردی و مردانگی ۴۶ مزدور نام پسر هرمز که عاشق پرستار شیرین بود شیرویه به نام پسر او ۴۷ نیت آهنگ ۴۸ صلاح بهتری و نیکی ۴۹ ضد فنا و که بمعنی بدست ۵۰ سمر فسانه و افسانه گفتن ۵۱ شمر معروف ۵۲ جاجه ته بیان نیت نوبت وقت غربت مسافرت ترحم مهربانی کردن تربت خاک کند ۵۳ معمار عمارت ساز خونخوار آزارنده و ظالم خلق بمعنی مخلوق این لفظ بر کسیرین استعمال کنند ۵۴ ریا بمعنی سرداری خطاء مشهور کارپرور کارکننده بدپروردن بد عادت نمودن خصم دشمن ۵۵ مکافات پاداش دان مال مشهور است ۵ ۵ ۵ ۵ ۵

مکن صبر بر عالم ظلم و دست — چه از فربهی بادبش کند پوست ۵۹
سر گرگ باید هم اوّل برید — نه چون گوسپندان مردم درید ۶۰

حکایت

چو خوش گفت بازارگان اسیر — چو گردش گرفتند و زدان تیر ۶۱
چو مردانگی آید از زیردستان — چه مردان لشکر چه جیل زنان ۶۲
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیبر بشهر لشکر ببست ۶۳
کی آنجا دگر هوشمندان ازرد — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ۶۴
نکو بایدت نام و نیکی قبول — نگهدار بازارگان رسول ۶۵
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند ۶۶
بته کرد دانا مملکت عقرب — گزو خاطر آزرده کرد و غریب ۶۷
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نامش نکوست ۶۸
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان پرحذر باش نیز ۶۹
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در روی دوست ۷۰
قدر میان خود را بیفزای قدر — که هر گز نیاید زپرورده غدر ۷۱
چو خدمت گذاریت کرد کهن — حق سالیانش فراموش مکن ۷۲
گر او را بهرم دست قدرت بست — ترا بر کرم همچنان دست هست ۷۳

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو بر اسمش قلم در کشید ۷۴
چو شد حالش از بی نوائی تباه — نبشتند این حکایت نزدیک شاه ۷۵

صبر شکیب — بازارگان تاجر و سوداگر — اسیر بندی جنس اسیران وغیره در اینجا مراد جماعت خست براده دل آزردن — رسم دستور و وظیفه — مملکت پادشاهی عقرب عن از قرنیب نزدیک در فارسی یعنی زود مشتعل — غریب مسافر — سیاح بسیار راه زن — جلاب بسیار کشنده ضیف مهمان — غدر پرهیز کردن — قدیم مرتبه قدیم در اینجا مراد سابق — زر بیوفائی — قدرت توانائی کرم بخشودن — شاپور یکی از حاکمان خسرو پرویز مصور که واسطه ابود درمیان شیرین و خسرو — اسم نام جمع اسامی — بی سامانی تباه ضرب و بد و بد حالی نبشت یعنی تحریر کرد حکایت قصه و داستان

۸۱ که ایشاه آفاق فتنه بعدل
۸۲ چو بهذا تو کردم جوانی خویش
۸۳ عربی بپرهیز باشد سرش
۸۴ تو گر خشم بر وی نگیری رواست
۸۵ وگر پارسی باشدش زاد و بوم
۸۶ هم ایگانا مانش مدد تا بجاست
۸۷ که گویند پشته باد آن زمین
۸۸ عمل کز دهی مردمش شناس
۸۹ چو مفلس فرو برد کردن بدوش
۹۰ چو مشرف شود دست از امانت
۹۱ در و نیز در ساخت با خواطرش
۹۲ حذر کن بدانت گذار
۹۳ بفیشان و بشمار و خازن نشین
۹۴ دو دانم چنین در پرنده و هم قلم
۹۵ چه دانی که همدست گردند با
۹۶ چو دزدان زاهم باک دارند هم
۹۷ یکی را که معزول کردی خائن
۹۸ بر و آمدن کار امید دار
۹۹ نویسنده را گر ستون عمل

اگر من بنامم تو مانی بفضل
بهنگام پیری مرانم زپیش
میازار دبیر و بکن از کشور ش
که خود خوی بد دشمنش در هلاست
بصفعاش مغفرت و بقلاب دم
نشاید بلا بر سر نفس گماشت
ز مردم آیند بیرون چنین
نه مفلس ندارد ز سلطان هراس
از و بر نیاید دگر جز خرد ش
بباید برد نا نظری بر گماشت
ز مشرف عمل بر کن و نا نظرش
امین گر تو ترسد امینش مدار
که از صد یکی را نه بینی امین
بباید فرستاد یکجا بهم
یکی در زد باشد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی بسیلم
چو چندی را بیند بخشش گناه
به از قید بندی بشکنجه هزار
نیفتد بزرد طناب اجل

بذل دادن و بخشودن و در باختن قفا پس کردن و در فارسی بمعنی دنبال بودم جاد مقام منزل
نگاهدار زاد بودم جامی پیدا شدن صفاهان نام شهریست و در شعر باسقاط نون مستعمل سقلاب
نام شهریست بدرم نام ملکی بشهریست عمل کار و عهده هراس ترس دوش بازو
خردش خرد و داد مسلمی خردار و نگاه دارنده امانت راستی ناظر بیننده
خیانت فرستادن امانت گذار امین جنس گونه هم جنس یک گونه هم قلم
یک قلم همدست شریک دزد سارق پاک دشت کاروان قافله سلم
ساده دل کنایه معزول کشیده شده بند کردن بندی قدی طناب سیل

حکایت ۱۵

بفرمان یزدان برش باد کمر
بدو از خشم آور د سر

کهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو زرمی کنی خصم کردد دلیر
وکر خشم گیری شود ناتوسیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو کرزن که جنبی و مرهم زدست

جوانمرد خوش خلق دبخشنده باش
چو حق برته باشد تو بر خلق باش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همان نقش برخوان پس از عهد خویش

نماند کس اندر جهان کو بماند
مکر ان کزو نام نیکو بماند

نمرد انکه ماند پس ازوی بجای
پل خالی دخوان دمهمان سرای

هرانکو نماند پسش یاد کار
درخت وجودش نیاورد بار

وکر رفت واثیار وخیرش نماند
نشاید پس از مرکش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرکان نهان

همین کام نازو طرب داشتند
به اخر بر فتند و بکذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند از و جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وکر کفته اید بعورش برس

کنه کار را عذر نسیان بنه
چو رنجها رخواهند رنجها ره

کر آید کنه کاری اندر پناه
نه شرط است کشتن باول کناه

چو باری بخفتند و نشنید پند
وکر کوشمالش بزندان هند

وکر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش بر

فرمان یزدان بر تاج وچاکر فرمان بران جمع واو مثل سایر یعنی مانند دردناک خداوند دشمیر آبوده خلق خصلت خلق مردمان ذکر و تحقیق آن سابق کذشت پل خبیر را میکویند خالی چشمهٔ آب وجوش اثیار برکزیدن دریخا مراد بخشش حسنه نیکی الحمد مراد سپاس رهانیدن طرب شادی وخوشی جاودان همیشه سمع شنوائی دریغا مراد کوش ایذا رنجاندن عور زمین پست وزمین تماشا مه و نزدیکی بین و آب فرو خوردن و تمک و نمک هر چیز در یخا مراد بانتهامی کار کنه کار عاصی عذر بهانه نسیان فراموشی زنهار امان نصیحت پند خبیث بد صلاح طبیب

۱۱۳ چو چشم آیدت بر گناه کسی ۰ مکن قتل کش در عقوبت بسی
۱۱۴ که بوسه گرفت لعل بخشان شکست ۰ شکسته بنا باید و کرد باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

۱۱۵ بدریای عمان برآمد کسی ۰ سفر کرده با مون دور با بسی
۱۱۶ عرب گوید و ترک و تازیک و روم ۰ ز هر جنس در نفس پاکش علوم
۱۱۷ جهان گشته و دانش اندوخته ۰ ز لرزیده و صحبت آموخته
۱۱۸ به هیکل فتی چون تتق در درخت ۰ ولیکن فرومانده بی برگ و سخت
۱۱۹ دو صد رقعه بالای هم دوخته ۰ ز خرقان او در میان سوخته
۱۲۰ بشهری در آمد ز دریا کنار ۰ بزرگی در آن ناحیه شهریار
۱۲۱ که طبعی نکوتر نامی اندیش داشت ۰ سر عجز در پای درویش داشت
۱۲۲ بشستند خدمت گذاران شاه ۰ سر و تن بحمامش از کرد راه
۱۲۳ چو بیرون شتابید ملک سر نهاد ۰ نیایش کنان دست بر سر نهاد
۱۲۴ در آمد بایوان شاهنشهی ۰ که بخت جوان باد و دولت مهی
۱۲۵ برفتم در این مملکت سر بسی ۰ ز آسیب آزرده دیدم دلی
۱۲۶ ندیدم کسی سرگران از شراب ۰ مگر هم خرابات دیدم خراب
۱۲۷ ملک را همین ملک پیرایه بس ۰ که رازی نگردد در بازارس
۱۲۸ سخن گفت و دامان گوهر فشاند ۰ به نطقی که شاه آستین بر فشاند
۱۲۹ پسندآمدش حسن گفتار مرد ۰ بنزدیک خود شش خواند و اکرام کرد

---

۱۱۳ مکن قتل کش الخ مافیه کار اندیشیدن عقوبت در شکنجه کشیدن و شکنجه بدخشان نام شهریست عثمان نام شهریست که بکنار آن دریای شور است مامون میدان هیکل صورت قوی قوت دار تتق دار جمیع برگ سامان و توشه رقعه پاره خرقان آب سخت شور دریچه مراد حرارت و گرمی ناحیه جانب عجز ناتوانی حمام گرمابه بستان درگاه نیایش آفرین و دعا ایوان رباله ایوان است مراد بام بهی نیرمان بردغلام و چاکر منزل دریچه مراد جای آسیب گزند خرابات شراب خانه بزیور و غیره رامشی مشهور است نطق سخن گفتن و سخن بستن فشاندن مسرور شدن حسن نیکی اکرام گرامی گردانیدن دریچه مراد التفات است

ز رشش داد و کو هر بشکرد و م ‌ ‌ ‌ ‌ بپرسیدش ازکو هرو زاد و بوم ۱۳۳
بگفت انچه پرسیدش ازسر گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ بقدر ت ز دیگرکسان برگذشت ۱۳۴
ملک با دل خویشتن رای زد ‌ ‌ ‌ ‌ که دستور ملک اینچنین باس زد ۱۳۵
ولیکن بتدریج تا اینچنین ‌ ‌ ‌ ‌ بستی بخندد مدبر برای من ۱۳۶
بعقلش بباید بخست از نخود ‌ ‌ ‌ ‌ بقدر هنر پایگاهش فزود ۱۳۷
بر و بر دل از جور غم بار ها ‌ ‌ ‌ ‌ گر ما ازموده کند کار ها ۱۳۸
چو قاضی بفکرت نو سید عنان ‌ ‌ ‌ ‌ نکرد و دستار بندان حجل ۱۳۹
نظر کن چو سوفازداری بپشت ‌ ‌ ‌ ‌ نه انکه که پرتاب کردی ز دست ۱۴۰
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ‌ ‌ ‌ ‌ بسالها باید که گردد عزیز ۱۴۱
بایام تا بر نیاید بسی ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید رسیدن بفور کسی ۱۴۲
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خردمند پاکیزه تر زین نبود مرد ۱۴۳
نکو سیرتش دید و روش قیاس ‌ ‌ ‌ ‌ سخن سنج و دانا مردم شناس ۱۴۴
برای فرزکان بهش دید بیش ‌ ‌ ‌ ‌ نشاندش زبر دست وستور خویش ۱۴۵
چنان حکمت و معرفت کار بست ‌ ‌ ‌ ‌ که در امر و نهیش درونی نخست ۱۴۶
در آورد ملکی بزیر قلم ‌ ‌ ‌ ‌ کز و بر وجودی نیامد ستم ۱۴۷
زبان همه حرف گیران ببست ‌ ‌ ‌ ‌ که حرف بدش برنیامد ز دست ۱۴۸
حسودی که بیخ خیانت ندید ‌ ‌ ‌ ‌ بکارش نیاید جو کندم طپید ۱۴۹
ز روشن دلش ملک پر تو گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ وزیر کهن را غم نو گرفت ۱۵۰
ندید آن خردمند را خفته ‌ ‌ ‌ ‌ که دردی تواند زدن طعنه ۱۵۱

---

۱۳۳ پرسیدن ۱۳۴ بگفت ۱۳۵ که دستور ۱۳۶ بستی ۱۳۷ بقدر ۱۳۸ بر و بر ۱۳۹ بسالها ۱۴۰ نشاید ۱۴۱ خردمند ۱۴۲ سخن سنج ۱۴۳ نشاندش ۱۴۴ که در امر و نهیش ۱۴۵ کز و بر ۱۴۶ که حرف ۱۴۷ بکارش ۱۴۸ وزیر کهن ۱۴۹ که دردی

۱۴۹ امین و بدانديش اش نشتند و مور — نشاید زر و زینه کردن زره
۱۵۰ فلک نیست او و خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
۱۵۱ تو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و مه از سه دیگر بری
۱۵۲ دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نمودہ در آئینه همتای خویش
۱۵۳ سخن های دانای شیرین سخن — گرفت اندران پیر و برنا شنا تن
۱۵۴ چو دیدند کاو نه مخالف خلقش نکوست — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
۱۵۵ در و هم اثر کرد میل شد — نه دل چو گوتاه بنیان شر
۱۵۶ از آسایش انکه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
۱۵۷ جوخواهی که قدرت بماند بلند — دل ایخواجه بر ساده رویان مبند
۱۵۸ و گر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد هیبت زیان
۱۵۹ وزیرا مذرین شیشه راه برد — بنخشاین حکایت بر شاه برد
۱۶۰ کر این را ندانم چه خوانند کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
۱۶۱ شنیدم که مانند کانش سراست — خیانت پسند است شهوت پرست
۱۶۲ سفر کردگان لا ابالی نیند — که پرورده ملک و دولت نیند
۱۶۳ نشاید چنین حمزه روئی بشاه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
۱۶۴ مگر بعثت شه فراموش کنم — که بینم شاهی و خامش کنم
۱۶۵ به پندار موزان سخن گفت رو — نگفتم ترا تا بیقینم نبود
۱۶۶ ز فرمان برانم کسی گوش داشت — گرانیان دو یک تن دا عوش
۱۶۷ من این گفتم اکنون ملک راست — چنان کار نمودم تو نیز آزمای

---

۱۴۹ امین امانت دار و عهده دار یست که جمیع امور عمال در عایا نگاه دارد و حفاظت همه کند طشت مشهور
۱۵۰ طلعت دیدار خوشید طلعت خورشید و دیدار مراد خوبصورت ۱۵۱ پیکر صورت و نقش حور
۱۵۲ زمان خوش چشم و در فارسی بمعنی مفرد مستعمل ۱۵۳ شمشاد درختی است خوش قد محبوبان را بآن تشبیه دهند هوا خواه
۱۵۴ دوست و مایل ۱۵۵ میل شد خواهش انسانی مراد عشق و محبت شد بدی ۱۵۶ شه بوی در بخارا مراد اندک
۱۵۷ خیانت پلیدی و پلید شدن ۱۵۸ میل و خواهش ۱۵۹ شهوت خواهش نفس لا ابالی باک نیندارم صیغه
متکلم مضارع منفی از باب مفاعله در فارسی بمعنی توخ و بی باک مستعمل است ۱۶۰ حیزه روسپی بی شرم
و بد رو می باشد ۱۶۱ قیاس یقین مشورت سخنی ما حکیمکه در دل راست ۱۶۲ شنید

بنا خوش‌تر صوری تا شرح داد — که بد مرد را نیک روزی مباد ۱۶۶
بداندیش رخرده چون دست یافت — درون بزرگان ناترس تافت ۱۶۸
بخرده توان اتش افروختن — پس انگه درخت کهن سوختن ۱۶۹
ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو غل بسر ۱۷۰
غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سبکون دست در پیش داشت ۱۷۱
که پرورده نشمن نه مردی بود — ستم در پی داد سستی بود ۱۷۲
مبازار پرورده خویش را — چو تیر تو دارد به تیرش مزن ۱۷۳
به نعمت بنایست پرورد دشمن — چو خوابی به بیداد خون خورد دشمن ۱۷۴
از و تا هنر بایقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد ۱۷۵
کنون تا یقینت نگردد گناه — بکفتار دشمن مکن دل تباه ۱۷۶
ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نپوشیده داشت ۱۷۷
دل استای خردمند زندان راز — چو کشتی نباید بر بحر نیاز ۱۷۸
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای بسیار مرد ۱۷۹
که ناگه نظرزی یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد ۱۸۰
دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنانند ایشان خموش ۱۸۱
تو دانی که صاحب نظر زیرزیر — نکرد چو مستعقی از دجله سیر ۱۸۲
ملک را گمان بدی راست شد — بسودا و رشمگین خواست شد ۱۸۳
بهم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی نقش ای نیک نام ۱۸۴
ترا من خردمند پند اشتم — برا سرار ملکت امین داشتم ۱۸۵

۱۶۶ شرح پیدا کردن ۱۶۷ حرده عیب ۱۶۸ دست یافت مراد مطلع شد منجل ۱۶۹ واسس که در هندی آزا هتیه گویند
۱۷۰ غضب خشم سکون قرار و آرام در بیخا مراد تحمل است دست در پیش داشت مراد مانع میشد سستی ۱۷۳ دری در بیخا
مراد پشیمانی تیر ۱۷۴ مشهور بیر کمان قرین ۱۷۵ نزدیک قول ۱۷۶ در بیخا اطلاق مصدر بمعنی مفعول است یعنی مقوله که
نپوشیده ۱۷۷ نظر کردن ۱۷۸ دیدن رخیال کردن و در خیال داشتن چیزرا خلل رخنه زمی ۱۷۹ در غامض ظرف و خالی
خموش مخفف خاموش است زیرا ۱۸۰ لفظ بالا و کسره و جره و پنهان و پوشیده اما در بیخا مراد معنی لغوی نیست بلکه
و پنهان است و تکرار لفظ زیر مخلص بود بدنیمعنی سود ۱۸۱ خلطی را گویند از مفاسد مزاج و در عرف دیوانگی و خلل دماغ
مستسقی ۱۸۲ خداوند استسقاء بآستقاء مرضی است که بسبب آن آب بسیار خورده و سیر نشود و بله رود خانه

۱۸۷ بگمان کردمت زیرک و هوشمند — بدانستم حیره و ناپسند
۱۸۸ چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
۱۸۹ که چون بد که پرورم لاجرم — خیانت روا دارم اندر حرم
۱۹۰ برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با جسور و کاردان
۱۹۱ مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز جنت بدامنش باک
۱۹۲ بخاطر بریم هر کز این ظن نرفت — ندانم که گفتا نخنه بر من زرفت
۱۹۳ شهنشه براشفت کای بیخرد — مگر مینیدش مرا مخت بکبر
۱۹۴ بتسم کنان دست بر لب گرفت — که زو هرچه گوید نیاید شگفت
۱۹۵ حسودی که بیند بجای خودم — کجا رزمان آورد در جزم
۱۹۶ من انساعت الکاشتم دشمنش — که نشاندشه زیر دست منش
۱۹۷ چو سلطان بفضیلت نهد بر و بیم — ندانند که دشمن بود در پیم
۱۹۸ مرا تا قیامت نگیرد بدست — چو بیند که در عزم من دل دست
۱۹۹ برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش بر بنده داری بخست

حکایت در سبیل تنبیه

۲۰۰ مرا بلبیس امید شخصی بخواب — بقامت صنوبر برو می آفتاب
۲۰۱ نظر کردو گفت ای بظرف تمر — ندارند خلق از جمالت خبر
۲۰۲ ترا همچنین بری پنداشتند — بکرمایه در زشت نگاشتند
۲۰۳ بخندید و گفتا نه شکل من است — ولیکن قلم در کف دشمن است
۲۰۴ برانند خشم بخشان از بهشت — کنونم همین می نگارند زشت

---

۱۸۷ زیرک عاقل حیره دریغا مرا دیده و نادان ۱۸۸ مرتفع بلند و عالی پایه مرتبه گهر اصل نژاد لاجرم بنابرخیانت
۱۸۹ نازیستی چرم دردن خانه جرم گناه جنت بکسره درعقب کسی بدگفتن و بضم غیب ۱۹۰ سر
کهان شهنشه شهنشاه پادشاه برزگ آشفت رنجید تعقل بهانه گرفتن و بکسری مشغول گردانیدن
حجت دلیل بت ۱۹۲ زیر لب خندیدن شگفت تعجب ساعت اندک زمان دریغا مرا دزمان
۱۹۳ بتسم دانستم فضیلت افزونی وهنر و بلندی و درجه عز ۱۹۴ ارجمندی دل خواست
۱۹۵ حدیث سخن امید ۱۹۶ لقب عزازیل قامت قد صنوبر درخت نازبو راگو نظیر ۱۹۷ مشابه و مانند
قمر ماه سهلگین ترسناک وهیب کریه حمام بنگاشتند ۱۹۸ نقش کردند دریغا مرا دست دلگین عداوت و

مرا هم چنین نام نیکست لیک ۲۰۳ ز علت نگوید بداند پشیز نیک ۲۰۵
وزیری که جاه من آشوب ریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت ۲۰۶
ولیکن نیندیشم از چشم شاه دلاور بود در سخن بی گناه ۲۰۷
چو حرفم برآید درست از قلم مرا از همه حرف گیران چو غم ۲۰۸
بیاورده عامل غش مذر میان نیندیشد از رفع دیوانیان ۲۰۹
اگر محتسب کرد دانا غمست که سنگ ترازوی بارش کمست ۲۱۰
ملک در سخن گشتنش چیره مند سر و دست فرمانبری برفشاند ۲۱۱
که مجرم بزرق و زبان آوری ز جرمی که دارد نگردد بری ۲۱۲
خصومت نمانا که نشنیده ام نه آخر بخشم خود دیده ام ۲۱۳
کزین زمره خلق در بارگاه نمیباشدت جز دریانیان نگاه ۲۱۴
نجنبد مرد سخن گوی و لفت حق است این سخن حق نشاید نهفت ۲۱۵
درین نکته هست اگر شنوی که حکمت روان بادو دولت قوی ۲۱۶
نه بیند که درویش بی دستگاه بحسرت کند در توان گر نگاه ۲۱۷
مرا دستگاه جوانی برفت به لهو و لعب زندگانی برفت ۲۱۸
ز دیدار ایشان ندارم شکیب که سرمایه داران حسنند و زیب ۲۱۹
مرا هم چنین چهره گلفام بود بلوریم از خوبی اندام بود ۲۲۰
درغایم رشت باید کفن که مومیم چه مینه است و دو کم بدن ۲۲۱
مرا هم چنین جعد شب رنگ بود قبا در برا نازکی ترنگ بود ۲۲۲
دو رشته درم در دهان داشت جای چو دیواری از خشت سیمین بپای ۲۲۳

علت ۲۰۵ چای در یخا مراد وجه و سبب آنچه ۲۰۶ مراد آبرو و عزت حرفت گیر یعنی که عامل کارکننده در یخا مراد از یک تحصیلدار ناخ کند عشق در یخا مراد خیانت رفع مراد معزول کردن دیوانی متعلقان دیوان شاه محتسب ۲۰۷ کسیکه مقرر شود و باشد جهته بازداشتن از فعل بد مردم ترازو میزان مایه انباز و دهان چیره ۲۰۸ فرد مانده و متحیر مجرم ۲۰۹ گناه کار زرق مکر و فریب زبان آوری چرب زبانی جرم گناه بری پاک خصم دشمن زره ۲۱۰ کیسه نعت پوشیده اما در یخا معنی مصدری مقصود است یعنی پوشیده داشتن نکته سخن لطیف قوی زور آور دولت مقدر بخت دست دریغ دریشمالی لهو و لعب بازی شکیب ۲۱۹ صبر سرمایه اصل مال قوام رنگ بلور صاف یکدست صاف و بی خاف ۲۲۰ نیندرشت باید نیندرایه گفن جامه مرده دو ک میل آهنی که بدان ریسمان

۲۲۲ بگو تا نگوئی بوقت سخن ۲۲۳ هفتاد و یک پرسخن گهن
۲۲۴ دو دانشوران نخجیر رفت چرا نشکرم ۲۲۵ که عمر تلف کرده باد اورم
۲۲۶ بر آنم از امروز ان روزهای عزیز ۲۲۷ بپایان رسد باکه این عمر شیز
۲۲۸ چو دانشور این در معنی بسفت ۲۲۹ بگفتا گزین نه مخالست گفت
۲۳۰ در ارکان دولت نگه کرد شاه ۲۳۱ گزین خوبتر لفظ و معنی نخواه
۲۳۲ کسی را نظر سوی شاهد رواست ۲۳۳ که داند بدین شاهدی عذر خواست
۲۳۴ بعقل از همه هستکی کرد می ۲۳۵ بقصار خصمش بیاورد پی
۲۳۶ به شد فی سبک دست بزدن تیغ ۲۳۷ بدندان برد پشت دست دریغ
۲۳۸ ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ۲۳۹ که گر کار بندی پشیمان شوی
۲۴۰ نکو نام را جاه و تشریف و مال ۲۴۱ بیفزود و بد کوی را کو شمال
۲۴۲ بند بیرد کشور و اشور شش ۲۴۳ به نیکی بشد نام در کشورش
۲۴۴ بعدل و کرم سالها ملک راند ۲۴۵ برفت و نکو نامی از وی بماند
۲۴۶ چنین پادشاهان که دین پرورند ۲۴۷ بباز وی دین کوی دولت برند
۲۴۸ از ایاق نه بیم در این عهد کس ۲۴۹ وگر هست بوبکر سعد است بس
۲۵۰ خدیو خردمند فرخ نهاد ۲۵۱ که شاخ امیدش برومند باد
۲۵۲ بهشتی درختی تو ای پادشاه ۲۵۳ که افکنده سایه بکساله راه
۲۵۴ طمع بود از بخت نیک اختررم ۲۵۵ که بال همای افکند بر سرم
۲۵۶ خرد را کفت دولت بخشد همای ۲۵۷ گر اقبال خواهی در این سایه ای
۲۵۸ خدایا برحمت نظر کرده ۲۵۹ که این سایه بر خلق گسترده

---

۲۲۳ خبر پل حسرت ۲۲۵ پشیمانی تلف ملیت شدن دانشور خداوند دانش ارکان ۲۲۸ کرانهای قوی تر
۲۲۹ چیزی در پنجا مراد متصیدان و امرا لفظ انجیکه آدمی از بیان راند معنی انکه مقصود بشی باشد شاهد ۲۳۰ محبوب و کواه
شاهدی دلیل آوردن عقل ۲۳۲ دانش آهستکی نرمی و دیری سبک ضد کران در پنجا مراد شتاب
صاحب ۲۳۴ یار در فارسی بمعنی خداوند شایع است غرض خواست و قصد صاحب غرض مراد کو کار بندی
مراد عقلی نمانی تشریف بزرک کردن و خلعت دستور وزیر خدیو ۲۴۰ پادشاه طمع امید و حرص
نیک اختر ستاره نیک مراد طالع بال بازو همای جانوریست که سایه آن بر سر که افتد پادشاه شود
خرد ۲۵۲ عقل اقبال روآورد در پنجا مراد طالع و در فارسی بمعنی بخت و دولت است

دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بندگرد | که تا توان سر رشته پیوند گرد
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر بر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنبک اوری پایدار | چو خشم آیدت عقل بر جایدار
تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که چشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم آنگبن | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو می گریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

ایا حکم شرع آب خوردن حلال | وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز خشمش باک
وگر دانی اندر ستایش کسان | بر ایشان ببخشای در حبس سان
که بود مرد ستمکاره را | چه نادان و طفل بیچاره را
مثل زورمند است و لشکر کران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند | ارسد لشکر پیکنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود پیکنه در میان
چو بازارگان در دیارت ببرد | بمالش حساست بود دست برد
گران پس که بر وی بگریند زار | هم بازگویند خوش و بتبار
که مسکین در اقلیم غربت ببرد | متاعی گزو ماند ظالم ببرد

دعاگو خواهند از خدا کشش کشتن شکوه دمیدن و گزوفه غوغا بانگ و شور و فریاد ستوه ملول
عاجز و باز مانده غرور فریفتن و فریب در فارسی بمعنی تکبر کردن کسی تحمل بار برداشتن شرع
راه پیدا کرده خداجیت بندگی بندگان فتوی حکم قاضی تبار خویش و قبیله راحت آسایش
ستم کاره ظالم نادان جرم و خیانت و غرامت رزیان و عوض و بدله اقلیم بخش از هفت بخش زمین حصار
قلعه احوال جمع حال و حال آنچه او بران باشد ممکن انکه دست دهد خساست فرومایگی کردن
دست برد دست بردن مراد تصرف کردن زار گریستن بیچارگی مسکین درویش و ضعیف
و بیچاره غریب مسافری متاع رخت و ناز ظالم ستم کننده

۴۱ ۲ بیندیش ازان طفلک بی‌پدر — وز راه دل درد مندش مخند
۴۲ ۲ بسالم نیکوی پنجاه سال — که یک گام نرنجش کند پایمال
۴۳ ۲ بسی دیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
۴۴ ۲ هراقان اگر سر بسر پادشاست — چو مال از تو انگر شاند گداست
۴۵ ۲ بمردانتهی دستی از اد مرد — ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت درمعنی شفقت بر رعیت

۴۶ ۲ شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دوروی آستر
۴۷ ۲ یکی کفتش انجسر و نیک زور — ز دیبای چینی قبائی بدوز
۴۸ ۲ بگفت انیقدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
۴۹ ۲ نه از بهران می ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
۵۰ ۲ چو با چون زنان حله در بر کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
۵۱ ۲ مرا هم زمه کونه ازاد و هواست — ولیکن خزینه نه بهر مراست
۵۲ ۲ خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آئین و زیور بود
۵۳ ۲ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حصار و ولایت نگاه
۵۴ ۲ چو دشمن خرروستائی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد
۵۵ ۲ مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال مینی دران تخت و تاج
۵۶ ۲ مروت نباشد برافتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
۵۷ ۲ رعیت درختست اکر پروری — بکام دل دوستان برخوری
۵۸ ۲ بهیزمی ازبیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن

طفلک ۲۶ طفل خرد ۲۶ حذر پرهیز دین ورپرهیز ۲۶ بسا بسیار الف زاید ۲۶ تطاول گردن کشی کردن و تکبر و دست راز کردن ۲۶ اما مراد اینجا دست درازی ۲۶ نماند بگیرد ۲۶ گدا درویش سائل هرور ۲۷ ستر مند ابره آبرو قبا ۲۷ پوشیدنی لست مشهور ۲۷ ستر پوشیدن آسایش آرام خراج باج زینت ۲۷ آرایش ۲۷ حله ۲۷ اراد چادر دفع دور شدن و کردن آز ۲۷ آرز و خواهش هوا خواهش خزاین ۲۷ جمع خزن که بمعنی گنجینه است آئین زیب وارایش وطرز و روش روستائی دهقانی ۲۷ باج مالیکه پادشاه از رعیت بگیرد ده یک ۲۷ دهم حصه مخالف ۲۷ دشمن مروت ۲۷ جوامردی افتادگی عاجز زبون دون کمینه بد بر همه رحم مهربانی یار ۲۷ تاج بمعنی برهم آمده

۲۸۹	کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
۲۹۰	اگر زیردستی درآید زپای	خدر کن زنالیدنش برخدای
۲۹۱	چو شاید کرفتش بزرمی دیار	به پیکار خون ارمشا[ن] ریزد بس
۲۹۲	بمردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

۲۹۳	شنیدم که جمشید فرخ سرشت	بسر چشمه بر سنگی بنشست
۲۹۴	بدین چشمه چون مالبشی مزدند	برفشد چون چشم بر هم زدند
۲۹۵	اگر فرستیم عالم بمردی وزور	ولیکن نبردیم باخود به کور
۲۹۶	چو بر دشمنی یابد دست رس	مرنجانش کورانه همچون عسس
۲۹۷	عدو زنده سرشته پرامنست	به از خون او کشته در کردنست

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

۲۹۸	شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روزی شکار
۲۹۹	دوان آمدش کله مامی پیش	شهنشه براورد نعلش زپیش
۳۰۰	به صحرا دراز دشمنان داریاک	که در خانه باشد کل از خاک
۳۰۱	براورد چوپان بدل خروش	که دشمن نیامد در بلاکم مکوش
۳۰۲	من آنم که اسبان شه پرورم	بخدمت بدین مرغزار اندرم
۳۰۳	ملک دل رفته آمد بجای	بخندید و لطفی نکو هیدرای
۳۰۴	ترا یاوری کرد فرخ سروش	وکرنه زه آورده بودم بگوش

۲۸۹ میود ز پا افتادن عاجز شدن ۲۸۱ پیکار جنگ ۲۸۲ مسام بینهای موی جمع مسم ۲۸۳ سر اسر همه ۲۸۳ جمشید نام یکی از سلاطین عجم که مشهور است ۲۸۴ سر چشمه سرزایدات و میگویند که سر یعنی کنار راست دم رودند توقف کردند مراد قرار گرفتند ۲۸۵ عدو دشمن ۲۸۶ سر کشته پریشان ۲۸۷ دارا پادشاهی بود در ایران که بجنگ سکندر رومی از دست سرهنگان خود کشته شد ۲۸۸ فرخ مبارک و مجسته و بهمون کله رمه جانوران ۲۸۹ لطف بنشستن و تخفیف بر دو آمد ۲۹۰ کله بان محافظ کله تعلق تیردان کمان کیش ترکش ۲۹۱ صحرا میدان و دشت چوپان راعی هلاک ماوکشتن ۲۹۲ مرغزار جائیکه در انجا مرغ بسیار شود و مرغ گیا هست که از نر اد هندی دوب گویند مکو مبیده زشت و بد ۲۹۳ سروش خروش وان نام جبرئیل وغیره فرشتگان است در اینجا مراد آواز زه چله کمان

۲۹۵ شبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت
۲۹۶ نه تدبیر محمود و رای نکوست — نه دشمن بداند که شه زردوست
۲۹۷ چنانست در شهری شر طریست — نه هر کهتر را بدانی که کیست
۲۹۸ مرا بارها دجله دیده ترست — ز خیل و حرامگاه پرسیده ترست
۲۹۹ نگونت رمه آمد م پیش باز — نمیدانیم از بد اندیش باز
۳۰۰ تو انم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم صد هزار
۳۰۱ مرا کله بانی بعقل است و رای — تو هم کله خویش داری بپای
۳۰۲ دران دار ملک از فضل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

نقار اندر نظر پادشاهان درخ عیب

۳۰۳ نوکی بشنوی ناله داد خواه — بگیوان بر ست کله دوزگاه
۳۰۴ چنان چسپ کاید فغانت بگوش — اگر داد خواهی برآرد خروش
۳۰۵ که نالد ز ظالم که در دو رست — که هر جور کو میکند جور تست
۳۰۶ نه سگ دامن کاروانی درید — نه دهقان نادان که بیگ گزید
۳۰۷ دلیر آوری سعد یا درسخن — چه تیغی بدست است فتحی بکن
۳۰۸ بگو انچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی فنه عشوه ده
۳۰۹ مخند و بند و فر حکمت بسوی — طمع بگسل و هر چه خواهی بگو

حکایت

۳۱۰ خبر یافت کردن کشی در عراق — که میکفت مسکینی از زیر طاق
۳۱۱ تو هم بر در می ستی امید وار — پس امید بردار تا غم نان برآر

---

۲۹۵ مرعی چراگاه ۲۹۶ تدبیر اندیشه ۲۹۷ شرطریست شرط راه است ۲۹۸ حصر خانه خلل کشادگی ۲۹۹ رمه بمعنی شهر ۳۰۰ سبی بردن اسیر ۳۰۱ کله بانی نگاهبانی ۳۰۲ دار ملک پادشاه ۳۰۳ نوکی بمعنی زود ۳۰۴ گیوان موی سر ۳۰۵ که نالد ز ظالم که در دو رست که هر جور کو میکند جور تست ۳۰۶ دلیر آوری سعد یا درسخن چه تیغی بدست است فتحی بکن ۳۰۷ بگو انچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی فنه عشوه ده ۳۰۸ مخند و بند و فر حکمت بسوی طمع بگسل و هر چه خواهی بگو ۳۰۹ خبر یافت کردن کشی در عراق که میکفت مسکینی از زیر طاق ۳۱۰ تو هم بر در می ستی امید وار پس امید بردار تا غم نان برآر

۲۹۵ چراگاه دمرغزار ۲۹۶ نصیحت پند دادن محمود ستوده شده ۲۹۷ مهتری سرداری کهتر فرد حصر خانه خلل کشادگی ۲۹۸ نزد بکی و در کاه مندسفر خیل لشکر ۲۹۹ مهتر بمعنی شهر ۳۰۰ همت دشجاعت نامور نامی ومشهور دار ۳۰۱ خانه خلل کشادگی ۳۰۲ نوکی زود ۳۰۳ نالهٔ سوز وزاری گیوان نام زحل که برهفتم فلک است کله پرده ۳۰۴ فغان شور وناله که از درد والم باشد وگویند که مخفف افغان که بمعنی شهر و فریاد است دور گردش دریغا مزد عهد و زمان کاروانی مرکه در قافله میباشد ۳۰۵ فتح کشادن رشوت مشهور است انکه برای سپاه داری کار خود ناحق کسی دهند آزا بفارسی پاره گویند عشوه فریب ۳۰۶ بگسل ببرو دور کن گردن کش مراد دریغا از پادشاه است عراق نام کشوریست در ایران طاق مراد محراب گنبد عمارت دار بمعنی ۱۲

دل درد مندان برآور ببند ۳۱۰ که هرگز نباشد دلت دردمند ۳۱۱

پریشانی خاطر دادخواه برانداز داز مملکت پادشاه ۳۱۳

تو خفته خنک در حرم دیر میرز غریب ابر بران کو بگریه سوز ۳۱۴

ستاننده داد آن کس عدالت که نتواند از پادشه داد خواست ۳۱۵

حکایت در معنی شفقت ملوک بر مساکین

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند از ابن عبد العزیز ۳۱۶

که بودش یکی بنده در لشکری وزو مند و قیمتش جوهری ۳۱۷

بشب کشتی آن جرم کشتی فروز دری بود از روشنائی چو روز ۳۱۸

قضا را در آمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال ۳۱۹

چو در مردم آرام و قوت ندید خوان آسود بودن مروت ندید ۳۲۰

چو بیند کسی هر در کام خلق ثریش بگذرد آب نوشین بحلق ۳۲۱

بفرمود نفروختندش بسیم که رحم آمدش بر غریب یتیم ۳۲۲

یکهفته نفقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین محتاج داد ۳۲۳

قضا رفت بروی ملامت کنان که دیگر مبند دست تا چنان ۳۲۴

شنیدم که میگفت و باران دمع بعارض فرو میدمید مثل شمع ۳۲۵

که زشت است پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فگار ۳۲۶

مرا شاید انگشتری بی نگین نشاید دل خلقی انده گین ۳۲۷

خنک انکه آسایش مردمان گزیند بر آسایش خویش تن ۳۲۸

نگردد

خنک ۳۱۶ سرد و خوش در بحار مراد خوش ۳۱۷ اهل ضد اند و سزاوار ابن پسر عبد العزیز نام پادشاهی بود عادل که او را عمر نیز میگفتند ۳۱۸ جرم تن دگونه فروزا راست از افروختن دریچه مراد فروزنده قضا را ۳۱۹ در عرف دمحاوره فارس یعنی ناگاه بدر ماه تمام سیما نشان و علامت و در فارسی بمعنی پیشانی و جبین بلال ماه لکسر اه نو خلق کلوخ نامی تاراج ۳۲۲ غارت ملامت ۳۲۳ نکوهش دمع ۳۲۴ اشک عارض رخسار شمع مشهور است که از موم سازند پیرایه ۳۲۶ * زیور شهری باشنده شهر بسیم منسوب است بسیای نسبت و میگویند یای وحدت است فگار ۳۲۷ خستگی اندوه ۳۲۸ نگزیند نگیرند غمگین دملول آسایش آرام کرنیه دریچه مراد اختیار نماید است ۱۲ ۱۲

۳۲۹ اگر دند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران
۳۳۰ اگر خویش نخجیر مید ملک — نپندارم آسوده خسپد فقیر
۳۳۱ اگر زنده دارد شب دیرباز — نخسبند مردم بآرام و ناز
۳۳۲ بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
۳۳۳ کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نه بیند مگر قامت مهوشان
۳۳۴ یکی پنج یتیم خوش آمد بگوش — که در حجلتی میپرورند دوش

مثل

۳۳۵ مرا راحت از زندگی روش بود — که ان ماهرویم در آغوش بود
۳۳۶ مرا در چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
۳۳۷ دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخندد چو بلبل بگوی
۳۳۸ چو من چشم ای فتنهٔ روز کار — بیا و می لعل و دشین بیار
۳۳۹ نگه کرد سوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خانی و گویی مخفت
۳۴۰ در ایام سلطان روشن نفس — نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم نکله بن سعد زنگی

۳۴۱ در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون نکله بر تخت زنگی نشست
۳۴۲ بدو رانش از خود نیازرد کس — سبق برد از خود همین بود و بس
۳۴۳ چنین گفت یکره بصاحب دلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی
۳۴۴ چو می نگذرد ملک و جاه و سریر — بنرد از جهان دولت آلا فقیر
۳۴۵ بخواهم بگنج عبادت نشست — که دریابم این چند روزی که هست

رغبت خواهش فقیر درویش دیرباز دراز نماز دیرینه مراد آسایش و آرام جمعیت خاطر سزاوار
ستودن الله نام ذات او تعالی جلاله فتنه شور و غوغا آشوب و آزمایش هوش
محبوب و خوبصورت مه مهتاب آسا گوید دشمن مانند مراد خوب روی قامت سرو بلندی چیا و بالک مخلص
مخلص دوش شب گذشته راحت آرام نرگس گلی است معروف بهنجاگانه ایرانیم دلدارست مثل نام
پرنده ایست خوش آواز و کثیر النغمه و آنرا هزار دستان گویند می اهل شیراز سرخ دوشین دوشینه
طوطی پرنده ایست سبز رنگ و سرخ منقار و دمش دراز و بسیار خوش آواز و خوش گفتار و بعضی
طوطی را شکر خا گویند ویرانه دست ساطان پادشاه اتابک جبرا پیشینه سابق نکله نام یکی از
نامهای سعد ابوبکر بن سعد سبق در گذشتن گنج گوشه عبادت بندگی کردن و

چو بشنید دانای رویش بنفش	به تندی برآشفت کای تنگ‌بس	۳۲۶
طریقت بجز خدمت خلق نیست	به تسبیح و سجاده و دلق نیست	۳۲۷
تو بر تخت سلطانی خویش باش	با خلاق پاکیزه درویش باش	۳۲۸
ز صدق و ارادت کمربسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار	۳۲۹
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دوم بی قدم	۳۳۰
بزرگان که نقد صفا داشتند	چنین خرقه زیر قبا داشتند	۳۳۱

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم	بر نیک مردی ز اهل علوم	۳۳۲
که پایا نیم از دست دشمن نماند	جز این قلعه در شهر یمن نماند	۳۳۳
بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود سرور انجمن	۳۳۴
کنون دشمن بدگهر دست یافت	سر دست مردی ز بهر تو تافت	۳۳۵
چو تدبیر سازم چو درمان کنم	که از غم بفرسوده و جان درتم	۳۳۶
برآشفت دانا که این گریه چیست	برین عقل و همت بباید گریست	۳۳۷
ولایت چو باشد غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر	۳۳۸
ترا اینقدر تا بمانی بس است	چو رفتی جهان جای دیگر کس است	۳۳۹
اگر هوشمندی اگر بی خرد	غم او مخور کو غم خود خرد	۳۴۰
مشقت نیرزد جهان داشتن	کز فتن بشمشیر و بکذاشتن	۳۴۱
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد	که بعد از تو باشد غم خود خورد	۳۴۲
بدین پنج روزه اقامت مناز	بباید یشه تا بیرزفتن بساز	۳۴۳

گرفته

۳۶۴ گرانمانی از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم
۳۶۵ که در تخت و ملک شان نماند دوام — نماند بجز ملک ایزد تعالی
۳۶۶ کرا جاودان ماند این امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست
۳۶۷ کرا سیم و زر ماند و گنج مال — پس از وی بچندین شود پایمال
۳۶۸ وزان کس که چیزی بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
۳۶۹ برزگی کزو نام نیکی نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند
۳۷۰ الا تا درخت کرم پروری — که نیک بود کامرانی خوری
۳۷۱ کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازان بمقدار احسان دهند
۳۷۲ یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
۳۷۳ یکی باز پس خاین و شرمسار — بپوشد همی مرد فا کرده کار
۳۷۴ تنوری چنین کرم نان منه — که سستی تو دخم نا کاشتن
۳۷۵ بدانی گه غله برداشتن

حکایت پادشاه بیداد گر و راهب

۳۷۶ خداوند نامی دراقصای شام — گرفت از جهان گنج خاری مقام
۳۷۷ بصبرش دران گنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفت پای
۳۷۸ برزگان بخاندسر بر درش — که درمی نیامد بدرها سرش
۳۷۹ تمنا کند عارف پاک باز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
۳۸۰ چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگردانندش ده بده
۳۸۱ درین مرز کین پرهیز بود — یکی مرزبان ستمکار بود

عجم ۳۶۴ هند عرب یعنی ماسوای عرب زوال گشتن و دور شدن از جائی ایزد تعالی خدا بزرگ که تعالی تعالا بوده است الف را برای ضرورت حذف کردند جاودان ۳۶۶ مخفف جاویدان معنی همیشگی جاوید بمعنی همیشه روان ۳۶۷ جان جاری و جان مراد معنی اول در مصرع اول و معنی ثانی در مصرع ثانی دیوان دفتر حساب منازل مرتبه ها و جاها احسان نیکی کردن سعی ۳۷۲ قدم سعی دویدن و جهیدن قدم های سعی قدم مرتبه شان منزلت مرتبه خاین خیانت کننده و دزد دیده و نگاه کننده بهل ۳۷۴ بازایستاده تنور محل نان پختن غله ۳۷۵ درآمد هر چیز از حبوب و نقود اقصا کناره و ناحیه دیار آن مقام جای ایستادن مراد محل سکونت صبر شکیب متا آرزو عارف شناسنده پاکباز عاشق صادق در یوزه گدائی از عرض مرزبان پادشاه

که هرنا توان را که دریابی فتی — بسر پنجگی پنجه برنا مشو ۳۸۱

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش — ز تمکین ش روی جهانی ترش ۳۸۲

کروهی برفتند ازان ظلم عار — ببردند نام بدش در دیار ۳۸۳

کروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین کرفتند پیش ۳۸۴

بد ظلم هر جا که کردد دراز — نه بینی لب مردم از خنده باز ۳۸۵

بدیدار شیخ آمدی کاه کاه — خدا دوست در وی نکردی نکاه ۳۸۶

ملک نوبتی کفتش ای نیک بخت — به نفرت ز مادر مکش روی سخت ۳۸۷

مرا با تو دانی سر دوستی ست — مرا دشمنی با منت بهر چیست ۳۸۸

کر قسم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم ۳۸۹

بکویم فضیلت بهم برکسی — چنان باش با من که با هر کسی ۳۹۰

شنید این سخن عابد هوشیار — برشفت و کفتا نه ملک شوار ۳۹۱

وجودت پریشانی خلق از وست — ندارم پریشانی خلق دوست ۳۹۲

تو با دوستداران من دشمنی — نپندارمت دوست دارمنی ۳۹۳

کر افتد ہی دوستی با منت — مکر انکه دارد خدا دشمنت ۳۹۴

خدا دوست را کر بدارد بدوست — نخواهد شدن دشمن دوست ۳۹۵

عجب دارم از خوان نسکدل — که شهری بخسبند از و تنکدل ۳۹۶

الا کر هنرداری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند کوش ۳۹۷

کفتار اندر نکاهداشتن
خاطر درویشان

سر پنجکی زور آوری پنجه بر تافتن مراد آزردن و پنجاپندی خیره کش ظالم ضعیف کش ظلم ستم کردن عار شرم
در پنجا مراد ننک نفرین لعنت ید دست نوبت در چه را میکویند در پنجا مراد دفت و درد نفرت
کز پنجین سالار سردار و مالک عزت مرتبه و قدر آشفت رنجید و غضب کرد و خو و هستی بستی
شان در پنجا مراد ذات افتد اتفاق شود دوستی محبت و آشتی کزینه خدا دوست خدا را دوست
دارنده در پنجا قائل خطاب بذات خویش بنماید از نام او که خدا دوست بود فضل افزونی در پنجا مراد انعام
مهر ترحم بخشایش نمودن و رحم آوردن پند امر است از بستن کوش امر کوشیدن و میکوید
که کوش بمعنی سمع و تقدیر آنکه کوشی کن یعنی بشنو * این معنی ثانی خوب نمی شود

۳۹۹ مهار زور مندی مکن بر کهان — که بر یک سنط می نماند جهان
۴۰۰ سر رشتهٔ ناتوان بر مپیچ — که گردست یابد برآید به هیچ
۴۰۱ مبر پشت پای مردم زجای — که عاجز شوی گر ورا نی زپای
۴۰۲ دل دوستان جمع بهتر نگنج — خزینه تهی به که مردم برنج
۴۰۳ میفکن در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی
۴۰۴ تحمل کن ای ناتوان بر قوی — که روزی توانا ترا زود می شمری
۴۰۵ به همت برآر از ستمدیده شور — که بازوی همت به از دست زور
۴۰۶ لب خشک مظلوم را کو مخند — که دندان ظالم بخواهند کند
۴۰۷ بیانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت
۴۰۸ خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش
۴۰۹ گر تیم زاد دکان نیستی — چو افتاده بینی چرا نیستی
۴۱۰ برینست بکویم یکی سرگذشت — که پستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت برناتوان در حال ناتوانی

۴۱۱ چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
۴۱۲ چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
۴۱۳ بخشید سر چشمهای قدیم — نماند آب جز اب چشم یتیم
۴۱۴ نه می بجزاه بیوه زنی — اگر بر شدی بود می از روزنی
۴۱۵ چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان مرد و درمانده سخت

مهار زور بزرگ و میگویند که الف نداشت و همه معنی برگ بنط گروه که بر یک کار باشند و نوعی از فکندنی در بنجا مراد کوند و طریق عاجز ناتوان خزینه گنجینه تحمل بردباری همت دلیری مظلوم ستم رسیده ظالم ستمکار دمشق مشهور است نقاره خواجه مالک و خداوند در شعر اگر جاگنایه از مرد نقاب است قحط خشکی انگنی بجز مدت است سال زیرا که بعد ازین مرقوم گردیده و اصل معنی قحط خشک سالی دمشق شهر بیست نجخت ولایت شام بنا کرده دمشاق بن نمرود زرع بکچه که بزمین رویدا زدانه افشانده و در فارسی کشت گویند نخیل درخت خرما خوشید بمعنی خشک شد روزن مراد از سوراخ و دریچه است و دود کش را بهم وزن گویند

نه بر کوه سبزی ز در باغ شخ ۳۰ ملخ بوستان خورده مرزع ۴۱۲
دران حال پیش آمدم دوستی کز و مانده بر استخوان پوستی ۴۱۷
شکفت آمدم کو قوی حال بود خداوند جا و زر و مال بود ۴۱۸
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چو در ماندگی پیشت آمد بگوی ۴۱۹
بغرید بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سؤالت خطاست ۴۲۰
نه منی که سختی بغایت رسد مشقت بحد نهایت رسید ۴۲۱
نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود و فریاد خوان ۴۲۲
بدو گفتم آخر ترا باک نیست کشد زهر جایی که تریاک نیست ۴۲۳
گر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست کشتی ز طوفان چه باک ۴۲۴
نگه کرد رنجید و در من فتاد نگه کردن عالم امر چیست ۴۲۵
که مرد ار چه بر ساحل است از غریق بیاساید و دست تأسف گزید ۴۲۶
من از بی نوایی نیم روی زرد غم بی نوایان دلم خسته کرد ۴۲۷
نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر غصه مردم نه بر غصه خویش ۴۲۸
بحمد الله ار چه ز ریش اندیشم چو ریشی به بینم بلرزد تنم ۴۲۹
منغص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست ۴۳۰
چو بینم که درویش مسکین بخورد بکام اندرم لقمه زهر است و درد ۴۳۱

حکایت

یکی را ز برمندان برش دوستان بجا ماندش عیش در بوستان ۴۳۳
شبی دود خلق اتشی برفروخت شنیدم که بغداد یکسر بسوخت ۴۳۴

---

۳۱۲ شیخ مخفف شاخ نخ مشهور است و بهندی آرا نهندی گویند و آن هلال است درماندگی عاجزی ۳۱۶ غرید ۳۲۰ بخشم گفت سؤال پرسیدن و خواستن ضد جواب ۳۲۱ غایت نهایت ۳۲۲ باک ترس تریاک پازهر ۳۲۳ مرغابی بطرا بهندی کوه را گویند طوفان افزونی آب و تلاطم آن ۳۲۵ فقعه فقه دان ۳۲۶ و مجمد آن ۳۲۷ غریق ناوان ۳۲۸ مل لب دریا غریق آنکه آب از سرش گذشته باشد عصوه اندام بحمد الله سوگند حمد الله یاکه باستعانت حمد الله تعالی ۳۳۱ منغص مکدر و تیره عیش زندگی ۳۳۲ دود فغان بمعنی شادی لقمه آنچه به حلق فرو برده شود درد رنج زندان ۳۳۴ بغداد نام شهریست مشهور

۴۳۴ یکی گفت اندران حال زود — که دکان مارا کرندی نبود
۴۳۵ بماندیده کشش که ای بوالهوس — ترا خود نم خویشتن بود و بس
۴۳۶ پسندی که بهری بسوزد دلی — اگرچه سرایت بود در کنار
۴۳۷ بجز سنگدل کی کند معدهٔ تنگ — چو بیند گسان بر شکم بسته سنگ
۴۳۸ تو انگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
۴۳۹ بگویند سیرت ربخوردار — که می پرهیز از غصه ربخوروار
۴۴۰ سبک پی چه یاران بمنزل رسند — بخسپد له وا ماندگان از پسند
۴۴۱ دل پادشاهان شود بارکش — چو بیند در گل خرخارکش
۴۴۲ اگر در سرای سعادت کس است — ز گفتار سعدیش حرفی بس است
۴۴۳ همیت بسندست اگر گوش هوی — اگر خارکاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ آن

۴۴۴ خبر داری ار خسروان عجم — له کردند بر زیردستان ستم
۴۴۵ نه آن شوکت پادشاهی بماند — نه آن ظلم بر روستایی بماند
۴۴۶ خطابین که بر دست ظالم بزفت — جهان ماند و او با مظالم بزفت
۴۴۷ خنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر
۴۴۸ بقومی که نیکی پسند خدای — دهد خسرو عادل نیک رای
۴۴۹ چو خواهد که ویران شود عالمی — کند ملک در پنجه ظالمی
۴۵۰ سکالنده از نیک مردان حذر — که خشم خدایست بیداد گر
۴۵۱ بزرگی ازو دان بمنت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید — که در شکر نعمت شود برمزید ۲۵۰
اگر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال ۲۵۱
اگر جور در پادشاهی کنی — پس از پادشاهی گدائی کنی ۲۵۲
حرام است بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی مارکش ۲۵۳
میازار رعامی بیچاره دل — که سلطان شناسد رعامی ملک ۲۵۴
چو پرخاش بیند و بیداد ازو — شبان بهتر از گرگ فرمانروا ۲۵۵
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که بازیر دستان جفا پیشه کرد ۲۵۶
نخواهی که نفرین کند بر تو کس — نکو باش تا بد نگوید بکس ۲۵۷

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر ۲۵۸
سپهدار کردن کش و پیلتن — نگهروی و دانا و شیرافکن ۲۵۹
پدر بهر دو را سیمگین مرد یافت — طلسکار جوانان و نادر دیافت ۲۶۰
برفت آن زمین را و قسمت بخاست — بهر یک پسر زان نصیبی بداد ۲۶۱
مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند ۲۶۲
پدر بعد ازان روزگاری بزیست — بجان آفرین جان شیرین بسپرد ۲۶۳
اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل ۲۶۴
مقرر شد ان مملکت بر دو شاه — که بی حد و مرز بود گنج و سپاه ۲۶۵
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی را پیش ۲۶۶
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال کرد آورد ۲۶۷

کتاب مجید یعنی قرآن شریف ۲۵۰ شکر سپاس مزید افزون شدن و کردن ملک منهور است بادشاهی ۲۵۱
زوال گشتن و دور شدن از جائی جور ستم کردن حرام نابایست ضعیف ناتوان قوی ۲۵۳
زور آور بارکش در بیجا مراد مظلوم عامی ۲۵۵ مردم عام خرد له و بایه است که آزار و خواری نرساند گویند
و در هندی رائی پرخاش جنگ و پیکار انجام انتها و آخر کار باختر مغرب ضد مشرق و مشرق را
پیلتن نامور جنگ ابل مرگ طناب رسن وفات درگذشتن در بیجا مراد در دون
مقرر ثابت داشته و مبخص کرده نمط نهایت قمر از مرور است یعنی شمار و حساب
به افتاد بهبود ۲۶۵ نظم ۲۶۶ در بیجا مراد عقل است ۱۲ ۵

۴۷۰ بی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
۴۷۱ بنا کرد و نان داد لشکر نواخت — شب آن بهر درویش شب خانه ساخت
۴۷۲ خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
۴۷۳ بگردون شه ی بانگ شادی رسید — چو شیراز در عهد بو بکر سعد
۴۷۴ خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
۴۷۵ حکایت شنو کودک نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
۴۷۶ ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق بامداد ان و شام
۴۷۷ در ان ملک قارون برقی گریز — گذشته داد گر بود و درویش سیر
۴۷۸ نیامد در ایام او بردلے — نگویم که خاری که برگ گلی
۴۷۹ سرآمد بتائید ملک آسمان — نهادند سر بر خطش سروران
۴۸۰ وگر خواست کافر زمن گنج و مال — بیفزود بر مرد دهقان خراج
۴۸۱ طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان پرهیزگان
۴۸۲ نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
۴۸۳ بامید بیشی نداد و بخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
۴۸۴ که تا جمع کرد آن زر از لژ و پر — پراکنده شد لشکر از عاجزی
۴۸۵ شنیدند بازارگانان حبر — که ظلم است در بوم آن بی بصر
۴۸۶ برید نداز انجا خرید و فروخت — زراعت نیاید رعیت بسوخت
۴۸۷ چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بر دست یافت
۴۸۸ ستیزه فلک پیچ دربارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند

عاطفت مهربانی درم را گویند که از جنس مسکوک است تیمار غمخواری خزاین جمع خزینه بمعنی گنجینه جیش سپاه و لشکر رعد آواز برق گویند و فرشته ایست که ابر را میراند بفارسی آذرا تندر گویند ملازم پیوستگی کننده و چاکر بامداد ان صبحگاه سرو سرآمد مراد سردار سروران جمع مهتر جمع سر که بمعنی سر که مقابل پاست خراج باج بازارگان سوداگران خفیت ضد مجاز جمع کرد اندوخت گریز محیل و مکار خریز و قریز معرب است بازارگان جمع المجموع بازارگانست بوم زمین و ملک زراعت بمعنی زرع کشت ستیزه جنگ و خاصه بروزن سم ناخن چارپایان را گویند

وفا از که جوید که پیمان نسیخت	۴۰	خراج از که خواهد که دهقان نکشت
چو نیکی طمع دارد از دان بی صفا		که باشد رعایی بدش در قفا
چو بخشش نکوئن بود در کف کن		نگر در آن بنگانش نگفتند کن
چو گفتند نیکان بران نیک مرد		تو برخور که بیداد گر برخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست		که در عدل رای آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر شاخ بن میبرید		خداوند بستان که گردو دید
بگفتا که این مرد بدمیکند		نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجان است اگر بشنوی		ضعیفان مفکن بگتف قوی
که فردا بدادور برد خسروی		گدای که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فرد اشوی مهتری		مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت		بگیرد بگین آن گداد امنت
مکن بیخه از ناتوانان بدار		که گر بفکنندت شوی شرمسار
که رستست در چشم آزادگان		بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیک بخت		بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدبنا له راستان گژمرو		وگر راست خواهی سعدی شنو

حکایت جمعیت اوقات درویش راضی

مکو جاهی از سلطنت بیش نیست		که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبک بار مردم سبکتر روند		حق این است و صاحبدلان بشنوند

وفا ۲۸۹ بسر بردن دوستی و عهد و سخن ۲۹۰ پیمان عهد کسیخت شکست و پاره شد خراج بار ۲۹۱ صفا روشنی ۲۹۲ قفا پس سر نکون خم و کوز و سر در زیر افکنده باشد کن عربی امر بمعنی بشو شده و در فارسی بمعنی افعل است امر از کردن در مصرع اول عربی و در مصرع دوم فارسی ۲۹۳ گمان بمعنی ظن خطا سابق گذشت ۲۹۴ تدبیر عاقبت کار اندیشیدن ۲۹۵ بن بنیاد و پایان بیخ درخت و انتهای هر چیز بستان مغرب بوستان ۲۹۶ نصیحت پند دادن نجات رستن کتف شانه کاه ۲۹۷ دادور مراد خدا تعالی است خسرو در اینجا مراد پادشاه فرزانگی ۲۹۸ دانشمندی دمبالا عقب و پس ۲۹۹ امنت امن است بی ترس امالة بمعنی میل دادن باصطلاح الفاظ را بیا بدل کردنست

۵۰۶ تهی دست تشویش مانی خورد — ملک هم بقدر جهانی خورد
۵۰۷ گدا را چو حاصل شود دنان شام — چنان خوش نخسپد که سلطان شام
۵۰۸ غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
۵۰۹ چه غم از که بر سر نهادند تاج — چه آید ز که بر کردن آمد خراج
۵۱۰ اگر سرفرازی بگیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
۵۱۱ دران دم کاجل بسر برد تاخت — نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت عابد و گلخنی پوسیده

۵۱۲ شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی گلخنی
۵۱۳ که من در فرمانده‌ی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
۵۱۴ سپهرم مدد کرد و بصرت فاق — کرفتم بیاروی دولت عراق
۵۱۵ طمع کرده بودم که کر ما نخورم — که ناکه بخوردند کرمان سرم
۵۱۶ بگل بر پنیه غفلت از کوش هوش — که از مردکان پند نشاید بکوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

۵۱۷ نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش
۵۱۸ شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که در خانه کمتر رود
۵۱۹ اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین ادم دنک خار اکی است
۵۲۰ غلط کفتم ای یار شایسته خو — کز نفع است در آهن و سنک و کوه
۵۲۱ چنین ادمی مرده به سنک را — که بر وی فضیلت بود سنک را

---

۵۰۶ تشویش × پریشان کردن و در فارسی غم و اندیشه ۵۰۷ قدر اندازه × حاصل ۵۰۸ رست داده حاصل شود مردوست دا
۵۱۰ نام مملکتی است وسیع مشهور و کذشت کیوان ۵۱۱ ستاره زحل کر بر چرخ هفتم باشد و هفتم فلک رایز کویند
۵۱۲ بلت در اینجا مراد موت × دجله ۱۲۱۲ رود خانه و کنارهٔ دریا کلخن × ۵۱۳ مه × قر ۵۱۴ شان و شوکت
۵۱۵ × بزرکی × سپهر ۵۱۱۵ آسمان × نصرت × یاری و یاری کردن × وفاق × سازکاری کردن × عراق
نام مملکتی است × کرمان ۵۱۶ نام ولایتی است در فارس بنا کرده یزدجرد و جمع کرم غفلت مراد بهوشیاری
و ناوانی × ورزد ۵۱۷ کند نورزد کند ۵۱۸ شر بدی و بدی کردن رو شی ۵۱۹ س دلعی که اخته
در هندی ارا کافسه کویند

نه هر آدمی زاده از دو به است ۵۲۲ که دو زاده مردم بد به است
به است از دو انسان صاحب خرد ۵۲۳ نه انسان که در مردم افتد چو دد
بهایم نداند بجز خورد و خواب ۵۲۴ کدامش فضیلت بود بر دد و دام
سوارش نگون بخت بی راه رو ۵۲۵ پیاده بروز و برفتن گرو
کسی دانه پنبک مردمی نکاشت ۵۲۶ کز و خرمن کام ران برنداشت
نه هر گز شنیدیم در عمر خویش ۵۲۷ که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت سهر هنگ مردم آزار

گریزی بجائی در افتاد و بود ۵۲۸ که از هول او شیر برماده بود
بدانديش مردم بجز بد ندید ۵۲۹ بنیکا د عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت ۵۳۰ یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هر گز رسیدی بفریاد کس ۵۳۱ که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی ۵۳۲ بپین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی ۵۳۳ که دلها ز ریشت نبالد همی
تو مارا همی چاه کندی براه ۵۳۴ بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس بد نکند از پی خاص و عام ۵۳۵ یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا نکند تشنه را آز او حلق ۵۳۶ دگر تا بکردن در افتد خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار ۵۳۷ که هر گز نیارد دگر کس بکار
نه پندارم ای در خزان کشت جو ۵۳۸ که گندم ستانی بوقت درو
درخت بقوم ار بجان پرورد ۵۳۹ بپندار هر گز کز و برخوری

اولی سنت فرزندی بآدم دارنده و آدم نام ابوالبشر دوم چارپایه درنده انسان مردم دد آب
جمع دابه و آن چیزیست که بر زمین حرکت کند و در عرف ستور را گویند گرد بر آن غالب شدن عمر زندگانی
کردن گریز سر هنگ پهلوان و عسس هول ترس و بیم ریش جراحت و بخارا در مجروح محنه
آنرا غالب را بنیکی یاد کند نیک محضر نیک دل و نیک ذات خلق نامی کلاگز درختی است که بیشتر
در کنار آب و رود خانه روید و آزاد در عربی طرفا خوانند خزان موسمی را گویند که در ان برگ
ریزد فصل بهار درد مراد در و بدین رزاعت زقوم درختی است در صحرا میشود و در مذاقش خار باشد و شیر
گندیده بود و زقوم درختی است در دوزخ و بقیه میر حسین واعظ مذکور است که درختی در ولایت تهامه که برگهای خورد و میوه تلخ دارد

۵۴۰ ز طب نادر و چوب خرزه بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج و مرد حق گوی

۵۴۱ حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
۵۴۲ بسر هیکت ره آن نکته کرد تیز — که لطفش بیندازد و ریکش بریز
۵۴۳ چو حجت نماند جفاجوی را — به پرخاش در هم کشد روی را
۵۴۴ بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل تیزرای
۵۴۵ چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست
۵۴۶ بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
۵۴۷ همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم به نالم بخاک
۵۴۸ یکی کفش ای نامور شهریار — بکن دست ازین پیر دهقان بدار
۵۴۹ که شخصی دبه تکیه دارد بدشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت
۵۵۰ برزگی و عفو اولی پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن
۵۵۱ مکر دشمن خاندان خویش — که برخاند اینها پسندی بدیش
۵۵۲ بیندازد و دلها بداغ تو ریش — که روز پسین آیدت خیر پیش
۵۵۳ بخفت است مظلوم را تا بدرس — ز دود دل صبحگاهش ترس
۵۵۴ ترسی که پاک اندرونی شوی — برآرد ز سوز جگر یار بی
۵۵۵ بسود اچنان بردی افتاد دست — که حجاج را دست حجت ببست
۵۵۶ ز ابلیس بد کرد و نیکی بدید — بر پاک ناید ز بخم پلید
۵۵۷ مدر پرده کس به هنگام خشم — که باشد ترا نیز در پرده تنگ

ز لقب غزای ز خرزهره درهند درخت کنیل حجاج یوسف حجاج نام امیری بود ظالم او پسر یوسف بود یعنی حجاج بن یوسف نطع بساط ۵۴۳ حجت برهان و دلیل پرخاش جنگ سنگدل و ناهربان و بیرحم تیزرا بدرای نطف در بخارا موفق دعست مظلوم ستم رسیده عفو درگذشتن از گناه کرم بخشودن روز پسین روز قیامت داغ نشان را گویند در بخارا مراد جور و ستم است و مدکران دریش در بخارا مراد مجروح صبح کاه وقت صبح پاک اندرون کنایه از دل دیش او نام غلطی است در بخارا مراد جنون و خشم دست انشاندن غضب کردن ابلیس نام شیطان است

زن بانگ بر شیر مردان درشت ۵۵۸ چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خوش نخفت ۵۵۹ ز فرمان داور که داند گرفت
دمی بیش بر من سیاست مراست ۵۶۰ عقوبت بر تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را ۵۶۱ نکو دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر ۵۶۲ که یکروزت افتد بزرگی بسر
منی ترسی ای کودک کم خرد ۵۶۳ که روزی پلنگیت برهم درد
بخوردی درم روز سیر نخته بود ۵۶۴ دل زیردستان زمن بگخته بود
بخوردم یکی مشت ورآوردان ۵۶۵ نکردم دگر زور بر ناتوان

گفتار اندر مواظبت رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم ۵۶۶ حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زنهار ۵۶۷ بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض ۵۶۸ چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک ۵۶۹ که بیماری رشته کردش چو دوک
پزشکانش درماند اخت ضعف جسد ۵۷۰ که میبرد بر کمتریان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نامآورست ۵۷۱ چه ضعف آمد ازبیدقی کمترست

---

۵۵۸ شیر مرد پهلوان و دلاور ۵۵۹ درشت سخت ۵۶۰ داور الله تعالی ۵۶۱ فکرت اندیشیدن واندیشه سیاست وکرد آن کسی افکندن در بیجا مراد آزار دادن قیامت دریجا مراد روز رستخیز ۵۶۲ پند نصیحت وعبرت جور ظلم بسر آفتادن آخر شدن ۵۶۳ غفلت بیهوشی نوم خواب کردن حرام نابایست سالار سردار قوم کروه ازمردان غرض مقصود تلخ مشهور ودر هندی کروه گویند مرض بیماری حکایت سخن ملوک جمع ملک یعنی پادشاهان رشته دریخ بافته از بیماری که در هندی آزا نار وگویند دوک سوزن دور دیه که در چرخ میباشد وماسوره ریسمان بر وی پیچیده در هندی آزا نلوا گویند ضعف سستی وناتوانی جسد تن وبدن حسد بدخواهی مردم بلا سبب عرصه کشادگی میدان سرای ولطو شطرنج بیدق پیاده وآن مهره خورد شطرنج است که راست میرود وکج میرند

۵۷۳ ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد
۵۷۴ درین شهر مردی مبارک دست — که از پارسایان چو او نی کم است
۵۷۵ بفرمود پیش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
۵۷۶ بجوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد از آسمان بر زمین
۵۷۷ بفرمود مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم
۵۷۸ بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سفتم پای بند
۵۷۹ شنید این سخن پیر خرم بود — بدیشت به تندی برآورد بانگ درشت
۵۸۰ که حق مهربانست بر داد گر — بخشاود بخشایش حق نگر
۵۸۱ دعای منت کی شود مستجاب — اسیران مظلوم در چاه و بند
۵۸۲ تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا چشمی از دولت آسایشی
۵۸۳ بنا نیست عذر خطا خواستن — پس از نیچ صالح دعا خواستن
۵۸۴ کجا دست گیرد دعای کسی — دعای ستمدیدگان در پسی
۵۸۵ شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآورد دم
۵۸۶ برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقست انچه درویش گفت
۵۸۷ بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمایش آزاد کردند زود
۵۸۸ جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بدادور برآورد دست نیاز
۵۸۹ که ای برفرازنده آسمان — به جنبش گر فتی به صلحش عنان
۵۹۰ ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست
۵۹۱ تو گفتی رشادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پا ندید

ندیم مصاحب و همنشین عمر زندگانی مبارک جمعه و بابرکت مبارک دم درست قول پارسا پرهیزکار مهمات جمع مهم که بمعنی کار سخت است مقصود قصد کرده شده مراد مطلب رحمت بخشودن خدم جمع خادم بمعنی خدمتگار قدم پا دعا خواستن رشته در بنجا مراد پیمانیکه سابق گذشت و ریسمان حق در بنجا مراد خدا تعالی بخشایش حاصل المصدر بمعنی بخشودن آسایش آرام نیچ پیروخوابه صالح نیکوکار و نیک خو طالح فجات سربلندی حق در بنجا مراد راست آزاد خلاص شده و خلاص یافته و بی قید و بی عیب رکنت یک استادن در نماز فراز آینده بلند کننده جنبک دژم مخالفت تلخ در بنجا مراد موافقت تاوان بمعنی بگذار و خلاص کن رنجور بیمار طاوس نام جانوریست مشهور که در هندوستان را مور گویند رشته در بنجا مراد عهد

بفرمود کنجینه کوهرشکن — فشاندند در پای وزیر سرش ۵۹۱
حق از بهر باطل نشاید نهفت — ازان جمله دامن برافشاندمت ۵۹۲
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر ۵۹۳
چو باری فتادی نگه دار پای — که یکبار دیگر نلغزد زجای ۵۹۴
زسعدی بشنو کین سخن سودمند — نه هر بار افتاده برنیست زنهار ۵۹۵

گفتار اندر دولت و نعمت دنیا که بقائی ندارد

همان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست ۵۹۶
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام ۵۹۷
باخر ندیدی که بر باد رفت — چنان آنکه بادافش و داد رفت ۵۹۸
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود ۵۹۹
بکار آمد آنها که برداشتند — نه کردار ناپسند و بکذاشتند ۶۰۰

حکایت در تغییر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر میر اجل — سیه تاخت بر روزگارش اجل ۶۰۱
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خورشید زرد شد پس نماند زروز ۶۰۲
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت ۶۰۳
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال ۶۰۴
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند و میکفت اورا بلب ۶۰۵

۵۹۲ کنجینه خزینه ۵۹۲ دامن کنایه از ترک دادن ۵۹۳ سر رشته کار است که همواره کنند من فرمنک ملا سعد لغزد پا از پیش بدر رود و واقعه ۵۹۵ سریر تخت سلیمان نام پیمبریست بود و کویند علیه السلام بروی سوار برباد رفت ۵۹۸ تلف شد و ضایع کردید که باز نکردد یعنی باد رفتی که در بیت بالای اینست معنی آن باد رفتی است ۵۹۹ بند تکبر و خیال و دیکر معنیهای بد بسیار است بر محل نوشته خواهد شد ۶۰۰ مختصر امیر پادشاه و سردار را نیز کویند اجل بزرکتر تخفیف لام بمعنی مرک و کذشت ۶۰۱ جمال خوبی و خوبصورتی ۶۰۲ رخ چهره ۶۰۳ فرزانه عاقل فوت نیست شدن

طب دانائی و علاج بیماری ۶۰۴ موت مرک زیر لب کفتن مراد آهسته کفتن

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان کرد گرد و بخورد م برش — برفتم چو بیکارگان از سرش
پسندیده رائی که گیتی چشید و خورد — جهان از پی او چنین گشتن کرد کرد
در این کوشش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند در غیبت ویم
کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآندم ترا می نماید بدست — که وهشت زبانش نگفتن بست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتا بد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قرل ارسلان با دانشمند

قرل ارسلان قلعه تخت دهشت — که گردون بالا و مدبر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان ورش هیچ هیچ
جهان نادر افتاد در روزگار — که بر لاجوردی طبق نیلوفر
شنیدم که مردی مبارک حضور — نبرد یک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده — هنرمند و فاضل گزیده
بگفتند کاین قلعه خرم است — ولیکن نه پندار ترش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

قصر نام شهریست معروف عزیز ارجمند و گرامی بر در جهی مراد حاصل از سراقم گذاشتم پسندیده رای دانا مقیم اقامت دارنده در نیچا مراد دایم و پیوسته آذر حرص کفن جامه مرده پروین ثریا دوان هفت ستاره دست هور آفتاب قرل ارسلان نام پادشاهی بوده ظهیر فاریابی مدح او نموده این نام ترکیست قلعه حصار الوند نام کوهی است در نواحی همدان بسیار بلند و ارتفاع دوازده هزار پشه آب می آید عروس مرد و زن نوکر صدا را تا سه شبانه روز عروس گویند در اینجا مراد معشوق است نافه کمیاب روضه مرغزار لاجورد سبز رنگ طبق در اینجا مراد صحنک بزرگ پیصه تخم مرغ مبارک حضور مرد خوش لقا حقایق جمع حقیقت که ضد مجازات محکم استوار دوران گردش در اینجا مراد زمانه وقت

چنان روز کارش بکجی نشاند — که بر یک بشیرش تصرف نماند ۶۲۵
چو نومید ماند از همه چیزه بس — امیدش بفضل خدا ماند بس ۶۲۶
بر مرد هشیار دنیا خسیس است — که هر مدتی جای دیگر کس است ۶۲۷

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم — که کسری که ای مالک ملک جم ۶۲۸
اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا کی میسر شدی تاج و بخت ۶۲۹
اگر کنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری ۶۳۰

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد ۶۳۱
به تربت سپردندش از تاج گاه — نه جای نشستن نه تاج گاه ۶۳۲
چنین گفت دیوانه هوشیار — چو دیدش بسر روز دیگر مزار ۶۳۳
زهی ملک دوران سر و ر نشیب — پدر رفت و جای پسر در رکیب ۶۳۴
چنین است گردیدن روزگار — سبک سر بود عهد و ناپایدار ۶۳۵
چو دیر نیه روزی سر آورد عهد — چوان دولتی سر بر آرد ز مهد ۶۳۶
منه بر جهان دل که پیکانه نیست — چو مطرب که هر روز در خانه نیست ۶۳۷
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر با مدادش بود شوهری ۶۳۸
نگویی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری ده خداست ۶۳۹

حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل

بزرگی جهانیده در حد غور — گرفتی خبر روستائی بزور ۶۴۰

---

۶۲۵ گوشه بشیر فلس تصرف دست در کاری کردن ۶۲۷ فصل فرزونی شوریده دیوانه ۶۲۸ وارث مال هرده گیرنده جم مخفف جمشید می ان سابق گذشت کنج قارون ۶۳۰ مراد از زر بسیار الب ارسلان نام پادشاهی بود تربت قبر گاه مصرعه اول یعنی تخت دگری زرین و در مصرعه ثانی یعنی جای تاج گاه جائی را گویند که نشان تیر میدان نصب کنند رکیب ۶۳۴ اماله رکاب سبک سیر زود رونده عهد همان وقت در مصرع ثانی از عهد مراد روزگی مهد گهواره مطرب سرود گو عیش زندگانی کردن دلبر معشوق با مداد صبح پگاه شوهر در عربی زوج ۶۳۸ یعنی قدیه در پنجا مراد از مملکت ده خدا گدخدا در پیش و بزرگ ده را گویند در پنجا مراد از پادشاه و مالک ده حد ۶۴۰ در پنجا مراد سرحد غور نام شهریست و ولایتی

۶۲۱ خزان زیر بار گران بی علف — بر و ورد دو مسکین شد ندی تلف
۶۲۲ چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
۶۲۳ چه نام بلندش بود خود پرست — کند بول خاشاک بر بام پست
۶۲۴ شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت سیدا و گر شهریار
۶۲۵ پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم باز ماند
۶۲۶ به تنها ماندانست روی رهی — بنید احت ناکام شب در دهی
۶۲۷ خری رید پوینده کار گر — توانا و زور آور و بار بر
۶۲۸ یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان بشکست
۶۲۹ شغشه بر آشفت و گفت ایجوان — ز صدر فت جورت برین بیزبان
۶۳۰ چو زور آوری خود نمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن
۶۳۱ پس آنگه بنامد فرو مایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول
۶۳۲ که بیهوده نگرفتم آئین کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش
۶۳۳ بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو دانی از مصلحت دور نیست
۶۳۴ ملک در شت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب
۶۳۵ که پندارم از عقل بیگانه نیست — نه مستی همانا که دیوانه نیست
۶۳۶ نخندید کی ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش
۶۳۷ نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست
۶۳۸ جهان جوی گفتا ای سمکار مرد — چه دانی که خضران برای چه کرد
۶۳۹ دران بحر مردی بفا پیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود

---

۶۲۱ علف خورش چیوان تلف هلاک شدن ۶۲۲ معنم مالدار سفله کمینه ۶۲۳ بام سقف خانه را در بخارا مرف بیرونی سقف خانه را از بالا خانه
بول شاشیدن وشاشه خاشاک پاره پیزه ۶۲۴ عزم قصد ونیت ۶۲۵ صید شکار حشم سپاه ولشکر ۶۲۶ رهی در بخارا
طرف وجانب ناکام بیزور تا آخر گشت رنجیده مد نهایت جور ظلم فرومایه قول کمینه قول بی معنی بیهوده کوی
بقول ترسیدن معذور بهانه داشته مصلحت نیکی حظاب سخن دردی گفتن بهواب نیکی عقل خرد اندیشه
بزرگ دریخارا مراد سیاحی خضر نام پیغمبریست علی نبیاو علیه السلام بحر دریا جفا پیشه بد کار

اندیشه دریخارا از ترس وبیم است بحر اندیشه یعنی پر از اندیشه چنانچه بحر غم وبحر اندوه ۵ خوب ۵

۶۹۸	ز سرمستی غفلت آمد بهوش	گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
۶۹۹	دهی را به بخشید فرمانده	دران ده که طالع نمودش بهی
۷۰۰	نه چندانکه از جاهل عیب جوئی	بیاموزی از عالمان عقل و خوئی
۷۰۱	هر انچه از تو آید بخویشتن ملولت	ز دشمن شنوی سیرت خود که دوست
۷۰۲	ملامت کنان دور تا دار تو باند	ستایش سرایان نه یار تو باند
۷۰۳	که یاران خوش طبع شیرین منش	ترش روی بهتر کند سرزنش
۷۰۴	وگر عاقلی یک اشارت بست	ازین پند نصیحت نگویدکست

حکایت

۷۰۵	نگی ماه پیکر کنیزک خریدند	چو در خلافت بمامون رسید
۷۰۶	بعقل خردمند بازی کنید	بچهر آقائی بتن کلفتی
۷۰۷	سرانگشتها کرده رنگ نگار	بخون عزیزان فرو برده چنگ
۷۰۸	چو قوس و قزح بود بر آفتاب	برابروی عابد فریبش خضاب
۷۰۹	مکرتن در اغوش مامون نهاد	شب خلوت آن لعبت حورزاد
۷۱۰	سرش خواست کردن چو جوزا نهم	گرفت آتش خشم در وی عظیم
۷۱۱	بمیناز و با من مکن خفته خیز	بگفتا سر انیک بشمشیر تیز
۷۱۲	چه خصلت ز من ناپسند آمدت	بگفت از چه بردل گرند آمدت
۷۱۳	ز بوی دهانت بریخ اندرم	بگفت ار کشی ور اشکافی سرم
۷۱۴	ببیکار و بوی دهان دم بدم	کشد تیر پیکار و تیغ ستم
۷۱۵	بشوید و بر خود بپیچد بخت	شنید این سخن سر در نیک بخت

دلکش

سرمستی × مستی سرزاید × غفلت × نادانی و بیهوشی × بهی خوبی و بهتر × ده × قریه و ازدهی بمعنی راه است × سیرت خصلت × سگالان × کوشندگان طبع × سرشت مردم نصیحت × پند × عاقل دانا × دور کردن و در فارسی بمعنی زنانه خلافت قایم مقام کسی شدن × آموزد × نرم کنی از لطفای عامه ژرفرون آرشد × ماه پیکر × خوب صورت × حمیه × مخفف هیره عتاب سوداست مانند کنا خرد رنگ سرخ دارد × عبادت کننده × خضاب × رنگ که رمو کنند قوس کمان قزح نام شیطانست قوس و قزح کمان شیطان و آن مثل قوس خطی بر آفتاب گاه گاهی ظاهر می شود خلوت کردن در تنهائی با کسی لعبت بازیچه و صورتیکه طفلان از ان بازی کنند و هندی ازرا گدیه گویند جوزا نام برجی است بصورت کوتضد بفارسی دو پیکر گویند کرند بیخ خصلت خو

دلش گرچه در حال زر سنجه شد ۱۱۱ ۶ ۱۱۱ ۶ دو ا کرد و خوشید چون غنچه شد
پریچهره از همنشین گردد دوست ۱۱۲ ۶ ۱۱۲ ۶ که این عیب من گفت یار من اوست
نزد بین ان کس نکو خواه تست ۱۱۳ ۸ ۱۱۳ ۸ که گوید فلان عیب در راه تست
به کم را نگفتش نکو میروی ۱۱۴ ۱۹ ۱۱۴ ۱۹ جهای تمام است جور قوی
سرانگه که حیبت نگوید پیش ۱۱۵ ۱۰ ۱۱۵ ۱۰ هنر دانی از جاهلی عیب خویش
نکو شاه شیرین شکر فایق است ۱۱۶ ۲۱ ۱۱۶ ۲۱ کسی را که مقبول لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش ۱۱۷ ۳۴ ۱۱۷ ۳۴ بقا باید رت داد دوی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته ۱۱۸ ۳۳ ۱۱۸ ۳۳ بگیند عبادت برا میخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدگر

شنیدم که از بیکمردی فقیر ۱۱۹ ۲۴ ۱۱۹ ۲۴ دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر دلش سنگی رفته بود ۱۲۰ ۲۵ ۱۲۰ ۲۵ ز کردن کشی بر دی نشفته نبود
بزندان فرستادش از بارگاه ۱۲۱ ۲۶ ۱۲۱ ۲۶ که زور از مایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت ۱۲۲ ۲۷ ۱۲۲ ۲۷ مصالح نبود این سخن گفت گفت
ز سایندن امر حق طاعت است ۱۲۳ ۲۸ ۱۲۳ ۲۸ ز زندان ترسیم که بگساعت است
همان دم که در حفره این را برفت ۱۲۴ ۲۹ ۱۲۴ ۲۹ حکایت بگوش ملک باز گفت
بخندید کوظن همیشه برد ۱۲۵ ۳۰ ۱۲۵ ۳۰ بداند که خواهد که در حبس مرد
غلامی بدرویش بر داین پیام ۱۲۶ ۳۱ ۱۲۶ ۳۱ بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی پیش نیست ۱۲۷ ۳۲ ۱۲۷ ۳۲ غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دست گیری گنی خرم ۱۲۸ ۳۳ ۱۲۸ ۳۳ نه گر سر بری در دل اید غمم

۱۱۱ ۶ عیب * نقصان * حیا * بدی * توی * توانا در بچا مراد سخت و شدید * جاهلی * نادانی * فایق * بالا شونده * درنجا مراد خوب و نافع * سقونیا * خیره را گویند و ان نام داروایست بغایت تلخ و سهل سفرا * لایق * سزاوار * سعا * ندرستی و شدرست شدن * پرسران * الفی را گویند که بدان اردو غزان پیرند در نازی افزاخرما لی گویند * عبادت * پرستش نمودن * درویش کرا ندک چیزی دادن مراد ازان لاچار * کبیر * بزرگ * حق * راست * بارگاه * جای بارعام * فتنی * کار * پوشیدن * مصالح * بنگی و نگاهش اجمع مصلحت * امر حق * حکم خدا * سخن واجب و راست * طاعت * فرمانی برداری کردن مراد از فرمان برداری خدا * خفته * پوشیده * ظن * گمان * حبس * بندکن * غم * اندوه *

٥٠ کسان شهد نوشند و مرغ و مره — مرا رو می نان می بنبند تره
٥١ گر انصاف پرسی نه نیکوست آن — برهنه من و کربه پوستین
٥٢ مرغ از فلک شیوه ساحتی — که کنجی بدست من اندا حتی
٥٣ مگر در کاری هوس راندمی — زخود کرد محنت بپشاندمی
٥٤ شنیدم که روزی زمینی بکافت — عظام نخدان پوسیده یافت
٥٥ بخاک اندرش عقد مکنیخته — کهربای دندان فرو ریخته
٥٦ دهای بزبان پند میگفت و رازد — که ای خواجه بابی نوائی بساز
٥٧ نه این است حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون ال
٥٨ غم از روزگار این مدار — که بیجا بگردد بسی روزگار
٥٩ همان لحظه کاین خاطرش رو نمود — غم از خاطرش رخت بیرون نهاد
٦٠ که هی نفس بی ای تو پرورش — بکش بار یکماره خود را مکش
٦١ اگر بنده بار برسر برد — وگر سر بأوج فلک بر برد
٦٢ دران دم که جانش درگلون شود — بمرگ از سرش مهر دیرون شود
٦٣ غم و شادمانی نماند و لیک — جزای عمل ماند و نام نیک
٦٤ گرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بداد گر این ماند نیک بخت
٦٥ مکن مکیه بر ملک و جاه حشم — که بیش از تو بودند و بعد از تو هم
٦٦ روان فشاند چو دینا بخوبی گذاشت — که سعدی در افتاد بخوبی گذاشت

حکایت

٦٧ حکایت کنند از جفاکشتری — که فرمانده‌ی را بشد کشتری

---

٥٠ مرغ پرنده * بره بچه گوسپند * زه سبزی و در هندی از ترکاری و در عربی خضر گویند * پوستین نام لباسی از پوست گوسپند * ٥١ انصاف دوست * طریق دانش کاشت کند * عظام استخوان * ٥٢ زمین زمان * ٥٣ مگر شاید * ٥٤ شنیدم بمعنی دیدم * ٥٥ بخاک اندرش بمعنی در گور او * عقد مکنیخته بمعنی دندان * ٥٦ دهای بمعنی دهان * ٥٧ نه این است حال بمعنی نه چنین است حال * ٥٨ همان لحظه بمعنی در حال * ٥٩ که هی نفس بی ای تو پرورش بمعنی که تا کی نفس بی نوا پرورش * ٦٠ اگر بنده بار برسر برد بمعنی اگر بنده بار بسیار برسر برد * ٦١ دران دم که جانش درگلون شود بمعنی در وقت گرفتن جان * ٦٢ غم و شادمانی نماند و لیک بمعنی بسیار غم و شادی بود و بگذرد * ٦٣ گرم پای دارد نه دیهیم و تخت بمعنی اگر پادشاهی و کشور هم

در ایام او روز مردم چو شام ۵۶ شب از بیم او خواب مردم حرام ۷۲
همه روز نیکان او روز بلا بشب دست پاکان از و در دعا ۷۳
گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گرستند زار ۷۴
که ای پیر دانای فرخنده رای بگوئین جوانمرد را پیش خوان ۷۵
بگفتا دریغ آیدم نام دوست که هر کس نه در خورد پیغام اوست ۷۶
کسی را که بینی ز حق بهره مند منه بر وی ایخواجه حق را گزند ۷۷
حقت گفتم ایخسرو نیک رای تو آن گفت حق پیش مرد خدای ۷۸
بر مردمان تا نریزم علوم که ضایع کنم تخم در شور بوم ۷۹
چو دردی نیکه دهد و داندم بر نجد بجان و بر نجاندم ۸۰
ترا عادت ای پادشه حق پرست دل مردم کوی از نیخا مشوست ۸۱
نگین خصلتی دارد ای نیک بخت که بر موم گیرد نه در سنگ سخت ۸۲
عجب نیست گر ظالم از من بجان بر نجد که دزدست من پاسبان ۸۳
تو هم پاسبانی بانصاف داد که حفظ خدا پاسبان تو باد ۸۴
ترا نیست منت ز روی قیاس خداوند را فضل و منت شناس ۸۵
که در کار خیرت بخدمت بداشت نه چون دیگرانت معطل گذاشت ۸۶
همه کس بمیدان طاعت دوند ولی کوی بخشش نه هر کس برند ۸۷
و حاصل نکردی بکوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی سرشت ۸۸
دولت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد ۸۹
حیاتت خوش و رفعتت بر صفا عبادت قبول و دعا مستجاب ۹۰

بلاء * آفت * سحر * پرده بزرگ * گرستند * مخفف گریستند * درخورد * لایق مردمان در حوالت * بهمام * چام و خیره * گران * کنار * علوم * جمع * علم * ضایع * تباه * شوره بوم * زمین شور * عدو * دشمن * عادت * خو * خوی نیکوئی * راست باروی * حفظ * نگاه داشتن * منت * نعمت * دانان در نجا مراد شکر و سپاس و شکران است که مقابل نعمت سپاس کنند * فضل * زیادتی * منت * نعمت دادن و منت نهادن * سپاس * ستودن * خدمت * چاکری کردن * معطل * عالی گذاشته شده * مراد از من بسکار * میدان * دشت و صحرا * کوشش * سعی و جهد * گوی * مشهور است که طفلان چوگان بازی از آن گذشت پیدا کرد * صیغه ماضی مطلق از سرشتن * مجموع * گرد کرده * ثابت * قرار و پا برجا * مرفوع * در نجا مراد بلند کرده شده * حیات * زندگانی * صواب * نیک و درست ضد خطا * عبادت * پرستیدن * قبول * پذیرفتن * مستجاب * پذیرفتنی *

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آن

همی باید به تدبیر کار — بدارای دشمن به از کارزار
چو توان عدو را به قوت شکست — به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند — به تعویذ نسیان زبانش ببند
عدو را بباید نمک زیر ریز — که احسان کند دندان تیز
به تدبیر شاید جهان خورد و برد — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
به تدبیر رستم بباید به بند — که اسفندیارش نه بخشت از کمند
عدو را به فرصت بتوان گزید — بس او را مراعات چندان کن که دست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی برابر گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست پیش — کسی کشت بود دشمن از دوست بیش
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر — که ابله ز ندشت برنیشتر
و گر زور تو اناتری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
و گر پیل زوری و گر شیر جنگ — نزد یک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر بمیچ — و گر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گردی به بند در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور اپای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که بر کینه ور مهربانی خطاست

---

۷۷۲ همی باید * ۷۷۳ بدارای * ۷۷۴ چو توان * ۷۷۵ گر اندیشه * ۷۷۶ عدو را * ۷۷۷ به تدبیر * ۷۷۸ عدو را * ۷۷۹ حذر کن * ۷۸۰ مزن تا توانی * ۷۸۱ بود دشمنش * ۷۸۲ مزن بر سپاهی * ۷۸۳ و گر زور تو * ۷۸۴ و گر پیل زوری * ۷۸۵ چو دست * ۷۸۶ اگر صلح خواهد * ۷۸۷ که گردی به بند * ۷۸۸ ور اپای جنگ * ۷۸۹ تو هم جنگ را

۷۷۲ آهستگی کردن و بایگد بگرزی گردن ازباب مفاعله گازار جنگ * فوت * زور * گزند * اسیب * لقمه بزه * ۷۷۳ پناه دادن و در عرف گاه غذیست که بران دعا و غیره نویسند و نگاه دارند * ۷۷۴ عدو * دشمن * خسک * خانه گوشه دار که از آهن سازند * ۷۷۵ و در راه دشمن اندازند * احسان * بستگی گردن * لوس * فریب و مکر * لوس امرد را بوسیدن * رستم * نام پلی بود در زمین سیستان * اسفندیار نام پسر شاه روئین تن بود که رستم او را هلاک کرد فرصت * پروا کار مراعت * مراعات چشم داشتن و نگریستن از کار بدوسیان گذشت * زبون * بد و ناتوان * نیشتر * آلت مراح * مزاح نشتر * نیزه * جنگ * چنگال صلح * بخوبی با هم دیگر دفع کردن خصومت باتفاق مور * حیله * مذمت * اندازه * ابیت * ترس * رکاب * پا به پانهادن و سوارشدن است * مهتر * رورنشناختن * حساب * نشناختن

۷۹۰ چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون کرد دشمن کبر و کردن‌کشی
۷۹۱ چو دشمن درآید بعجز از درت — مدر کن ز دل کین و خشم از سرت
۷۹۲ چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — بخشای و زو کارش اندیشه کن
۷۹۳ زند تیر پرکین بر مکرد — که کار آزموده بود سا خورد
۷۹۴ درا رند مینا در و مین زنای — جوانان بشمشیر پیران زرای
۷۹۵ بنیدیش در قلب هیجا مقر — چو دانی گران بر که بارشد ظفر
۷۹۶ چو بینی که لشکر زهم بگسلد — بتنها مه جان شیرین بباد
۷۹۷ وگر بر کناری ز رزمش بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش
۷۹۸ وگر خود هزاری و دشمن دویست — چه شب شد درا قلیم دشمن مایست
۷۹۹ شب تیره پنجه سوار آزمین — چو با صد بشوکت بلرزد زمین
۸۰۰ چه خواهی بریدن بشب راههها — حذر کن ز خفت از کمین گاههها
۸۰۱ میان دو لشکر چو یکروزه ماند — سر پنجه زور مندش نماند
۸۰۲ تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
۸۰۳ چه دشمن شکستی بصفکن علم — که بازش نیاید مدجراحت بهم
۸۰۴ بسی در فضای نهریمت مران — نیاید که دور افتی از یاران
۸۰۵ هوایی از کرد بیجا چو میغ — بگیرند کردت بزو مین و تیغ
۸۰۶ بدنبال غارت مرانند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
۸۰۷ سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار
۸۰۸

گفتار اندر نواخت لشکریان

---

۷۹۰ سفله مردم فسه و مایه * لطف * در بچا مراد نرمی * فزون * مخفف افزون بمعنی زیاده * کبر غرور و سرکشی * و بزرگی * عجز * ناتوانی
۷۹۱ دلا جاری * رهنما * امان * کرم * بخشودن * رسالت آورد * دربسنه دربکلاه بسال * رزمین * چیزیکه از مس و فلعی * سازند قلب
دل و میان لشکر و میانه * ایجا * کارزار * مقر * جای گرفتن * ظفر فتح * ازیم دست دادن * نمنا به از متفرق شدن است *
۷۹۴ پوشش * اقلیم * بخشی از معظ بخش زمین * لبس پوشیده شدن بقصد گشن دشمن * کمین گاه * جای کنی گه در انجا دشمن
برای دشمن مخفی بماند * بچه * مخفف بچاه * شوکت * و بدبه * علم * نیزه و نشان * جراحت * زخم * تعالیس سر *
وعقب * هزیمت * شکست خوردن * هوا * میان آسمان و زمین * میغ * ابر * زرمین * نیزه خورد و نیزه بازی * ایلغار * اسب که آنرا ایل
خوانند * دمبال * پس و عقب * غارت * تاراج * خالی * تهی * حلقه * دایره * کارزار * جنگ

لشکریان در حال امن

۸۰۹ دلاور که بیکار ی بهتر نمود — به باید بمقدارش اندر فزود
۸۱۰ که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
۸۱۱ سپاهی در آسوده کی خون مدار — که در حالت سختی آید بکار
۸۱۲ کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن زند کوفت کوس
۸۱۳ سپاهی که کارش شمار است بیرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
۸۱۴ اواجی چنو ملک ارگی بنگال — بلشکر نیکهاد و لشکر بمال
۸۱۵ ملک را بود بازو و دست چپر — چه لشکر دل آسود باشد و نیم
۸۱۶ بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
۸۱۷ چه دارد زکنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
۸۱۸ چه ردی کند در صف کارزار — چه دستش تهی باشد از کارزار

گفتار اندر تقویت مردان کارآموده

۸۱۹ به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
۸۲۰ برای جهان دیدگان کارکن — که صید از موده است گرگ کهن
۸۲۱ مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیار فن
۸۲۲ خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم از موده است گرد
۸۲۳ جوانان پیل افکن و شیر گیر — مدانند دستبان روباه پیر
۸۲۴ جوانان شایسته بخت و فر — ز گفتار پیران نپیچند سر

---

۸۰۹ تهور * انداختن در چیزی بی باکی وازهم دریدن * بمقدار * اندازه کردن واندازه * هلاک * نیستی * پیکار جنگ فروگرفتن لشکر سوی جنگ شدن * برگ * سامان وسرانجام دلاوری * هیجا جنگ * ۸۱۴ اواجی نام یکی از راجهای هندو * نگهاد * نگاهداشت * ۸۱۵ چپر مخفف چپر بمعنی غالب دست چپر غالب دست * بتر * اسوده * ۸۱۶ بها * قیمت وقدر * دست بسختی زدن * کنایه از رنگ کردن است * صعبت * رشته ودر رشته کشیدن * هی * خالی * ۸۱۷ دریغ * افسوس * ۸۱۸ ردی * هنر * صف کارزار * جنگ * ۸۱۹ پیکار * جنگ * ۸۲۰ جهان دیدگان * کنایه از تجربه کاران * ۸۲۱ شمشیرزن * کنایه از جانبازان * ۸۲۲ خردمند * دانا * گرد * مرد هنرمند * ۸۲۳ پیل افکن * کنایه از دلاور * دستبان * کنایه از حریف * ۸۲۴ شایسته بخت * سزاوار و بخور لایق * بخت ور * نصیبه ور و جوشش طالع * نپیچند سر * مراد نافرمانی * نکنند *

کرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنوخواسته	۸۲۵
سپه را مکن پیر و جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی	۸۲۶
بتابد سک صید رواز پلنگ	زره به ر مدش زنا دیده جنگ	۸۲۷
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آمدش کارزار	۸۲۸
بکشتی و نخجیر و آماج و کوی	دلاور شود مرد پرخاش جوی	۸۲۹
بکرمابه پرورده و عیش و ناز	برنجد چو بیند در جنگ باز	۸۳۰
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند گودکی بر زمین	۸۳۱
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گرچه دشمن بود مهربانش نکشت	۸۳۲
مخنث به از مرد شمشیر زن	که روز غا سر بباید چیدن	۸۳۳

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو تیر زبان پیکار بربست کیش	۸۳۴
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز	۸۳۵
سواری که نمود در جنگ پشت	نه خود را که نام اورا نیز بکشت	۸۳۶
تهوری نیامد مگر زان دو یار	که افتند در حلقه کارزار	۸۳۷
دو هم جنس هم سفره و هم زبان	بکوشند در قلب هیجا بهم	۸۳۸
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بخونخواه دشمن اسیر	۸۳۹
چه بینی که یاران نباشند یار	هزیمت بجای غنیمت شمار	۸۴۰

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دون پروری شاه کهتر نواز	یکی اهل بازو دوم اهل راز	۸۴۱

مملکت * پادشاهی * معظم * بزرگ * نوخاسته * جوان * نخجیر ۸۲۱ شکار * آماج * خاکی باشد که بران نشانه تیر نصب کنند در هنگام تیر اندازی * رخاش * جنگ * کرمابه ۸۳۰ * حمام * مادش * ازینجا مراد استعفای اشتیاق تیز یعنی آرزو * در جنگ پشت دیدن مراد * گرگین * نام مصاحب * جا بهای صف کشیدن مراد جنگ گاه محنث ۸۳۳ دونه کرده شده در هندی هیجڑا گویند دعا جنگ * سر نیابد بگریزد * گرگین * نام پهلوانی بود در ایران قربان * نزدیک شدن و در فرهنگ ملا سعد یعنی کماندان نوشته در پنجا معنی ثانی مراد است کیش * نرش * آب * در پنجا مراد آبرو و عزت * مهور دلیری قلب ۸۳۵ درونه جنگ * پنجا مراد درونه * هیجا جنگ * حلقه ۸۳۷ * دادیر * چنگان ۸۳۸ * مراد دست * غنیمت ۸۳۹ * مالیکه از کافران بجنگ گیرند و تاراج نمایند *

کهتر نواز مراد از غریب نواز و درویش پرور *

۸۴۲ زنام آوران کوی دولت برند — که دانا و بیشه زنان پرورند

۸۴۳ هنرآنکو قلم را نوازنده و تیغ — بروکر بیرد نکوای دریغ

۸۴۴ قلم زن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید زنان

۸۴۵ نه مرد است دشمن در آید بجنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

۸۴۶ بسا اهل دولت بازی نشست — که دولت برقش بازی ربود

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

۸۴۷ بگویم ز خواب بد اندیشه ترس — در او واره تیغ از و پیش بس

۸۴۸ بآکس بروز امنیت صلح جوئید — بوشب شد سیه بر سر خفته رائید

۸۴۹ صلح پوش حسبند مرد او زنان — که بستر بود خوابگاه زنان

۸۵۰ به جمعه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

۸۵۱ بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

۸۵۲ حذر کار مردان کار آگه است — نه رک سند رویین سگر که است

گفتار اندر دفع دشمنان برای وقت بیچارگی

۸۵۳ میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

۸۵۴ که گر هر دو با هم بسگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

۸۵۵ یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور بزستی دمار

۸۵۶ اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تند بپرخونش ریز

۸۵۷ برود دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود دیر هن برتنش

---

۸۴۲ نام آوران مشتق از نام و زدن * مشتق از قلم و تیغ کردن * قلم زن * اشاره بنویسنده است * مطرب * اهل نشاط * بزاز نرد و کعبه

۸۴۳ بیهوش * بوا و معروف یعنی داشت کننده صیغه مفعول از دشت و در فارسی یعنی بپوش مستعمل است در انجا مراد استعمال فارسی است * ساقی * بوشاننده شراب در پیمانه مراد معشوق هم است * بیداری نوشش * کنایه از لهو و لعب کردن است * بایت * مار از مصحف نفس و نفسان * اورک * صیغه است یعنی افگن مردآوزن یعنی مرد افگن مراد پهلوان * رک * لشکر طبل کوس یا سپهر لشکر باشند و قسم * کبرند و پاسبان * کوتاه دست * مجبور * فرزانگی * دانائی * نیرنگ * یعنی مکر و حیله * طلسم * مشغول باکار یعنی شاغل مشغله یک است * دمار هلاکی * ستیز * جنگ * تدبیر * عاقبت کار اندیشیدن * پرهن * نام لباسی است مشهور و معروف بی چاک *

چو در لشکر بشمن افتد خلاف ۸۵۹ تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو کرکان سپید بر هم کزند برآساید اندر میان کوسپند ۸۶۰
چو دشمن بدشمن شود مشتعل تو با دوست بنشین بآرام دل ۸۶۱

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر بیکار برداشتی نگهدار پنهان رهِ آشتی ۸۶۲
که لشکر کشد گان بمغز شکاف نهان جنگجویند پیدا مصاف ۸۶۳
دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایش افتی چو گوی ۸۶۴
چو سالاری از دشمن افتد بچاک بگشتن برش کرد باید درنگ ۸۶۵
که افتد گزین نیمه بهم سروری بماند کرفتار در چنبری ۸۶۶
وگر کشتی این بندی ریش را نه بینی دگر بندی خویش را ۸۶۷
ترسد که دورانش بندی کند که بندیان زور مندی کند ۸۶۸
کسی بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد به بندی اسیر ۸۶۹
اگر سر نهد بر خطت سروری چو نیکش بداری نهد دیگری ۸۷۰
وگر خفته دل بدست آوری ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در اطاعت آید

آشت خویش دشمن شود دوستدار بلبیس ایمن مشو زینهار ۸۷۱
که کرد در و نشن بکین توریش چه یاد آیدش مهر پیوند خویش ۸۷۲
بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهره در انگبین ۸۷۳

خلاف، یعنی مخالف است مرادنیکی را بعکس دیگری گفته * غلاف * پوشش وغیره * برهم * در پنجاب مرادفیلی بردیگر * مشعل * بکاری در شروع در پنجاب مراد خصومت کننده * کشوف * بسیار واقع گشته * کمان * معنی خود وان کلاه آهن است * شکاف * امراست * از شکافتن در جانب سبب ترکیب یعنی فاعل ساخته شده * بند * بمعنی ظاهر * صد نهان * مصاف * جای ای صف کشیدن * وسابق گفته بچاک افتادن * در پنجاب مراد بیدشان * کردن باید * بمعنی کردن باید * افتد * الصاق شود * چنبر * حلقه چوبین دمحیط دایره را بزاویه * بندی * فندی * اسیر * قیدی * خطا * در پنجاب مراد فرمان * خفته * نشنیده زده *

مرتبه بلبیس مکر و فریب فهم محبت خویش قرابت دار

در پنجاب مراد است لفظ سخن الخ سخن شهد

۸۷۴ کسی جان ازآسیب دشمن ببرد — که مردو دستانرا نامش سپرد
۸۷۵ نگهبداران شوخ درکیسه در — که بندند همه خلق را یکسره در
۸۷۶ سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
۸۷۷ ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم ندانند از عذرش سپاس
۸۷۸ بسوگند پیوند استوارش بدار — نگهبان پنهان بر و بر مگمار
۸۷۹ نوآموز را زینهار کن ورا — نه یکبل که دیگر نه بینیش باز
۸۸۰ چو اقلیم دشمن بگنگ وحصار — بگیری نزدانیانش سپار
۸۸۱ که بندی بدانند بخون در برند — زحلقوم بیداد گر خون خورند
۸۸۲ چو برگزینی ازدشمن در ازار — رعیت بسامان ترا به وقرار
۸۸۳ که گر باز کوبد در کارزار — برارند عام ازو نامش وعار
۸۸۴ و گر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
۸۸۵ مکو دشمن تیغ زن بر درست — که ابناز دشمن بشهر اندرست
۸۸۶ بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بماندیش و منت بپوش
۸۸۷ منه درمیان راز با هر کسی — که جاسوس هم کالبد دیدم بسی
۸۸۸ سکندر که با شرقیان حرب داشت — درخیمه کونید برغرب داشت
۸۸۹ چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
۸۹۰ اگر جز تو داند که عزم تو چیست — برین رای دانش بباید گریست
۸۹۱ کریم کن نه پرخاش و کین آورست — که عالم بزیر نگین آورست
۸۹۲ چو کاری براید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و کردن کشی

---

۸۷۴ کسی جان ازآسیب دشمن ببرد که مردو دستانرا نامش سپرد: کرند جان ازآسیب دشمن بردن کنایه ازآسیب دشمن محفوظ ماندن است ستوح مراد عیار که چرکه دران سیم میدزد
۸۷۵ نگهبداران شوخ درکیسه در که بندند همه خلق را یکسره در: برنده کیسه مراد دزد وطرار عاصی که کار دزد مخفف او را سپاش درچا راست از مخالفت سوگند قسم
۸۷۶ سپاهی که عاصی شود در امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر: بندیان را بخدمت گماشتن وازاختیار دادن وازاعتماد بعضی امور نا شایسته او چشم پوشی نمودن حصار درینجا مراد انبکه لشکر خود را
۸۷۷ ندانست سالار خود را سپاس ترا هم ندانند از عذرش سپاس: گرد اگرد لشکر دشمن از حصار کشنده یعنی که لشکر دشمن گرفتن نتواند و عاجز شود زندانیان قیدیان سالار مراد سلوک بکن دنان نگهبان
۸۷۸ بسوگند پیوند استوارش بدار نگهبان پنهان بر و بر مگمار: مراد از صبر کردن وخون دل خوردن حلقوم جای وگلوی دمار همه جا ابناز یعنی شهریان واینا
۸۷۹ نوآموز را زینهار کن ورا نه یکبل که دیگر نه بینیش باز: نیت قصد دل پرسوس پژوهنده حال برای اخبار دشمن کاسه نیمان پرده دستان در ازبکستان نام ولایتکه
۸۸۰ چو اقلیم دشمن بگنگ وحصار بگیری نزدانیانش سپار: یسم مدانجا بماند جبن نام پدر اسفندیار بوده عزم قصد سندی
۸۸۱ که بندی بدانند بخون در برند زحلقوم بیداد گر خون خورند
۸۸۲ چو برگزینی ازدشمن در ازار رعیت بسامان ترا به وقرار
۸۸۳ که گر باز کوبد در کارزار برارند عام ازو نامش وعار
۸۸۴ و گر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند
۸۸۵ مکو دشمن تیغ زن بر درست که ابناز دشمن بشهر اندرست
۸۸۶ بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بماندیش و منت بپوش
۸۸۷ منه درمیان راز با هر کسی که جاسوس هم کالبد دیدم بسی
۸۸۸ سکندر که با شرقیان حرب داشت درخیمه کونید برغرب داشت
۸۸۹ چو بهمن بزاولستان خواست شد چپ آوازه افکند و از راست شد
۸۹۰ اگر جز تو داند که عزم تو چیست برین رای دانش بباید گریست
۸۹۱ کریم کن نه پرخاش و کین آورست که عالم بزیر نگین آورست
۸۹۲ چو کاری براید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و کردن کشی

نخواهی که اشد دولت درو مند	دل دردمندان برآور زبند	۸۹۱
بیازو توانا بناشد سپاه	بر و همت از ناتوانان بخواه	۸۹۲
دعای ضعیفان امید وار	ز بازوی مردان به آید بکار	۸۹۳
هر انکه استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد انپیش برد	۸۹۴

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی نه صورت بماند بجای	۱
گرا دانش و جود تقوی بود	بصورت درش هیچ معنی بود	۲
کسی خسپد اسوده در زیر کل	که خسپد از مردم آسوده دل	۳
غم خویش در زند کی خورکه خویش	بمرده نه پردازد از حرص خویش	۴
ز نعمت الفون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست	۵
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکنده را خاطر مهمل	۶
پریشان کن امروز گنجینه تست	که فردا کلید ش در دست تست	۷
تو با خود ببر توشه خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند زن	۸
کسی کوی دولت زدنیا ببرد	که با خود نصیبی بعقبی برد	۹
بغم خوار کی چون سر انگشت من	نخارد کسی در همان پشت من	۱۰
بکن بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان کزی پشت دست	۱۱
بپوشیدن سر در ویش کوش	که تیر خدایت بود پرده پوش	۱۲
مکر دان غریب از درت بی نصیب	مبادا که کردی بدر با غریب	۱۳
بزرگی رساند به محتاج خیر	که بر تند که محتاج کرد د بغیر	۱۴

کمال

۸۹۲ * در بخارا مراد استعانت * ناتوان * ضعیف * استعانت * مدد خواستن * فریدون * نام پادشاهی بود که ضحاک کشته بود * انپیش برد یعنی سبقت نمود و بکار بندکه از زاد است پیش بردن یعنی سبقت نمودن است * معنی چیزیکه از شی قصد کرده شود * صورت * پیکر جو د بخشش * تقوی * پرهیز کردن * عرض * ارز و مند شدن * آن * در بخارا مراد ملک * آل * کذا * مهمل * کذا و این اردهی از شش است * توشه * زاد راه * شفقت * مهربانی * نمودن نصیب حصه عقبی آخرت خوارکی * اسم المصدر خاردن * مضارع خاربدن * تیر * راز * شتر * بمعنی پوشیدن در بخارا مراد پرده غریب مسافر بی نصیب بی بهره * محتاج * حاجت مند * خیر * نیکی * در برز * سکے * بای * برا سے *

* وحدت است *

۱۵ بحال دل خستگان در نگر — که روزی دل خسته باشی مگر
۱۶ فرومانده گان را در و شاد کن — ز روز فرومانده گی یاد کن
۱۷ تو اسنده پرور دگر دیگران — بشکرانه خواهنده ناز در میان

گفتار اندر نواخت یتیمان
و رحمت بر ضعف حال ایشان

۱۸ پدر مرده را سایه بر سر فگن — غبارش بیفشان و خارش بکن
۱۹ ندانی چه بودش فرد ما بخت — بود تازه لی بیخ هرگز درخت
۲۰ چو پیش تو بنشیند همسر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
۲۱ یتیم از بگرید که نازش خرد — و گر خشم گیرد که نازش برد
۲۲ الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم
۲۳ برحمت بکن اشک از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک
۲۴ اگر سایه خود بر فت از سرش — تو در سایه خویشتن پرورش
۲۵ من انگه سر تا جور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
۲۶ اگر در وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر خیدکس
۲۷ کنون گر بزندان بر ندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
۲۸ مرا باشد از در طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

۲۹ کسی دید در خواب صدر خجند — که خاری ربایی یتیمی بکند
۳۰ همی گفت و در روضهای چمید — گران خار بر من چه گلها دمید

---

۱۵ خستگان * مجروحان * دل خسته * یعنی دل * فرومانده * غریب ولاچار * درماندن * دل * ۱۶ فراگذاشتن * عاجزی *
۱۸ یتیم * مردم بی پدر در بچه را طفلک بی پدر * ۱۹ مخفف * مضارع از غریدن نار ضایدن مراد از زاری کردن است * الا * صرف تنبیه
یعنی آگاه باش * عرش * ۲۳ عظیم * بزرگ * شفقت * مهربانی * ۲۴ تاجور * لایق تاج * کنار * آغوش * ۲۶ وجود * ۲۷ مراد از تن و بدن * زندان * ۲۸ قید خانه * اسیر * فیدی * نصیر * یاری کننده * طفل * یتیم * ۲۹ خار * مراد از نادانی و ناکاهی . باطفلان * شقایان * ناکاهی را که بنا کرد بر مجرمش احتمال صدق و کذب باشد * صدر * بجای مراد از سردار است *

نام قصبه است در ماوراء النهر * ۳۰ دمیدن * باغ چمید *

یعنی نیاز مرفت .

مشو تا توانی ز رحمت برے | که رحمت بر اندوهگین تر بحق
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط کفتم اخلاق پیمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی نگاه | مگر مهمانی در آید ز راه
برون رفت و هر جا همی بنگرید | بر اطراف وادی نهاد کرد دید
به تنها یکی در بیابان چوبید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت | بر سم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند چون پیر ذلیل
بفرمود تا ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همکنان
بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین کفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی تینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی برے

مشو تا توانی ز رحمت برے | که رحمت بر اندوهگین تر بحق
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط کفتم اخلاق پیمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی نگاه | مگر مهمانی در آید ز راه
برون رفت و هر جا همی بنگرید | بر اطراف وادی نهاد کرد دید
به تنها یکی در بیابان چوبید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت | بر سم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند چون پیر ذلیل
بفرمود تا ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همکنان
بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین کفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی تینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی برے

لغات

۳۱ رحمت * بخشودن * برے * ارا کننده مراد پاک * رحمت کردن * مرا درحمت کردن * ۳۲ انعام * نعمت دان * انعام کردن * مرا درحمت کردن * خودپرست * مغرور و متکبر * ۳۳ آخته * کشیده در پنجاک * حمت دران * شرط است یعنی لازمیده * نیامد است * ۳۴ دعاگوی * درپنجا مراد سایل احسان دیده * ابن السبیل * مسافر * ۳۵ نگاه * وقت صبح * بی توا * بی توشه و لاچار * ۳۶ اطراف * جانب * وادی * بیابان و دشت * ۳۷ بید * نام درختی مشهور * مرحبا * این کلمه وقت آمدن کسی میکویند چنانکه در فارسی میکویند * خوش آمدی * ۳۸ نعم * آری نعم کفتن قبول کردن * رقیب * نکهبان * ذلیل * خوار * خوان * ترپ کردن * مرا * ازکسترا نیدن * خوان است * بسم الله * میخورم طعام از نام الله تعالی * جمع * درپنجا مراد * کرد کرده * حدیث * کلام * سخن وغیره * سمع * درپنجا * مراد کسترش * صدق * راستی صدق و سوز نایق درویش *

بگفتا نگیرم طریقت بدست ۴۹ که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست تعمیر نیک فال ۵۰ که کیراست پیرتیه کرده حال

بخواری برانیدش چه یگانه دید ۵۱ که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آنچنان کرد کار خلیل ۵۲ بهیبت ملامت کنان کی خلیل

ترا فرصت آمد ز دیگ زمان ۵۳ که دادش صد سال در دی جوان

تو دریس چرا میدری دست جود ۵۴ که در پیش آتش سجود

گفتار اندر احسان با مردم نیک بد

که این رزق شد است ان مرد ۵۵ که بر سر نهاد احسان مرد

که علم و ادب میفزود شد نهان ۵۶ ریاضت پذیرد مرد تقیر دان

که مزد خرد دین بدنیا دهد ۵۷ کجا عقل با ستر غ قوی دهد

ز ارزان فروشان رغبت خرد ۵۸ ولیکن نوستان که صاحر

گفتار عابد با شیاو شوخ چشم

که محکم فرو مانده ام در گلی ۵۹ زبان دانی مرا صاحبدلی

که دانکی ازوده منم بر دست ۶۰ یکی سنگدل را فتادم بر منت

همه روز چون سایه در بال من ۶۱ همه سب پریشان از دحال من

درون دلم چون درخانه ریش ۶۲ بگرد اندر خنهای خاطر پریش

خراین ده درم چیز دیگر مدار ۶۳ خدایش بگر تا به حادر بزاد

نخوانده بجز باب لا ینصرف ۶۴ بدانسته از دفتر دین الف

که آن قلتبان حلقه بر در زد ۶۵ خوشا رکوه یکروزه سر بر نزد

طریق * راه * آذر پرست * آتش پرست * فال * شگون نیک فال مرا از نیک کشاورنیک کردار است * کیر * آتش پرست * تیه * بدنگر * در نجا مراد از زشت است * پلید * ناپاک * سروش * فرشته در نجا مراد جبرئیل * خلیل * بزرگ * هیبت * رشیدن * ملامت * نصیحت * تعزیت * گریزی * مجاهد * ریاضت نهادن * پاپس * واپس یعنی باز گردیدن است * رزق * مکرر شد * رزق وسا خلقی و از آن * نقصان تفسیر معنی قرآن در اینجا مراد است * فتوی * در اینجا مراد حکم * زبان دان * شاعر * صاحبدل * در اینجا مراد دانا در کل فرد مانان * کنایه از عاقل شدن * دانک * دانگ یعنی ۱/۶ بندکه چهارم حصه روپیه است * خاطر پریش * پریشان کننده خاطر * باب * در وود اصطلاح مطالب چند که در یکی فراهم آرند * غیر منصرف در اصطلاح نحویان انرا گویند که دو سبب یا یک سبب که قایم مقام دو سبب باشد در کلیه فارسی تشود حکم الف که جزو دون بران کلمه داخل شود * خورده آفتاب * قلتبان * دیوس دوقم سائی و دربندی انرا بهم دا گویند * حلقه * در زد * کنایه از بیسلکه * طالب علم * باب نشد *

درانديشه ام تا كدامم كريم ... ازان سنگدل دست گيرد بسيم
شنيد اين سخن سير فرخ نهاد ... درستي دو در آستينش نهاد
زر و افشار در دست افسانه رو ... برون رفت ازانجا چو نوزر تازه
يكي گفت شيخ اين ندانی كه كيست ... برو كز بميرد نيايد كريست
گدائی كه بر شير زرين نهند ... بلوزيدر اسب و فرزين دهند
بر آشفت عابد كه خاموش باش ... نخورد زبان بيتی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ... ز خلق آبرويش نهداشتم
اگر شوخ چشمی وسالوس كرد ... الا تا نه پنداری افسوس كرد
كه خود انكه داشتم آبروی ... ز دست خسان كرزی يادگوی
بد و نيك را بذل كن سيم و رز ... كه اين يك خراست و آن دفع شر
خنك انكه در صحبت عاقلان ... بيابد ز اخلاق ايشان نشان
كرت عقل و رايست و تدبير و هوش ... بعزت كنی پند سعدی بگوش
كه اغلب درين شيوه دانا عقال ... نه در چشم و زلف و بنا گوش خال

حكايت پدر ممسك و فرزند جوانمرد

يكی رفت و ديناری از او بكار ... حليف بود صاحبدلی هوشيار
نه چون ممسكان دست بر زر گرفت ... چو آزادگان دست از و بر گرفت
ز درويش خالی نبودی برش ... مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خويش و پيكانه خرسند كرد ... نه چون پدر سيم در بند كرد
ملامت كنی گفتش ای يار دوست ... بيكره پريشان مكن هر چه هست

---

* دينار و اشرفی * زرين نهند * غالب شود * ابو زيد * نام شاطريست كه در شعبده بازی مهارت بود و سخن كه او افصح و ابلغ * در كلام * زرين * مهره شطرنج * ازار و پرنيان كوسند * اسب و فرزين دهد تحقيق بازی دهد مازی بر دو اين مثل ذو قافيتين است * گوش مالش * مراد از سخن شنيدن دستور شدن * ابرو * غنج * شوخ چشمی * بيحيائی * سالوس * مكر و فريب * افسوس * مسخرگی * بازی و ظرافت كردن * وكيل را گويند * باده گوی * لوچ و بيهوده گوی * مست * حاصل كردن * هوس * زركی و لهای و شعر * عقل فهم و فراست را گويند * غلب * اكثر * مقال * كفار * دنيا * دولت دنيا * ممسك * بخيل * خالی * تهی * بر * زنيك * ما * سفر * نشسته * مراد مهمان * عوسد * عوش * بند * مراد قيد * زر بند كردن * مراد خرج نكردن * عاقبت * نصيحت * يكره * يكبارگی * با دوست * هرزه خرج و بسيار خرج كننده * مسرف * و نهيدست * * *

۹۹ لسالی توان خرمن اندوختن | به یکدم نه مردی بابو دسوختن
۹۹ چو در شکستی نداری شکیب | شکیبدار روز فراخی حسیب

مثل

۹۹ مجو خیر جو خویش گفت با نوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
۹۹ همه وقت پرسار مشک وسبوی | که پوسته در ده روان نیست جوی
۹۹ بد بنا توان آخرت یافتن | بزرگ بچه شیر برنا فتن
۹۹ زدست تهی بر نیاید همید | بزر برسی چشم دیو سپید
۱۰۰ اگر شکستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
۱۰ تهی دست در خوبرویان مهیچ | که بی هیچ مردم بزر و بهیچ
۱۰۲ وگر هرچه داری بکف بر نهی | بگفت وقت حاجت نماند تهی
۱۰۳ گدایان بسی تو تهمتن بری | بگردند و ترسم تو لاغر شوی

بازآمدم بحکایت فرزند خلف

۱۰۴ چو سناع خیزد این حکایت بگفت | زغیرت جوانمرد را رگ بخفت
۱۰۵ پراکنده دل گشت ازان گفتگوی | براشفت وگفتای پراکنده گوی
۱۰۶ مراد تنگاهی که پرا منست | پدر گفت میراث جد منست
۱۰۷ نه ایشان بخبث بگذاشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
۱۰۸ بدستم بیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
۱۰۹ همانه که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
۱۱۰ خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری زبهر کسان

غرمن نوده غله باشد که هنوز از انکوفته و از کاه جدا نساخته باشند خرمن سوختن کنایه از بر باد دادن مایه است شکیب صبر فراخی گشادگی در بیجا از وقت فراخی زاد دولت مندی بابو خاتون خانه توآ جمعیت و سامان و سرانجام وکثرت مال بزرگ توشه مشک ازاکویند که از جرم می دباغت برای آب می سازند و مدان آب کشند بسیر اوزند اکویند که آب و شراب در آن دارند دیوسپید نام دیوی که رستم اورا در مازندران کشته بود فی الهیچ تهیدست نگفت بری مراد و نیخ کنی سناع بسیار منع کننده زن بخت مراد ست شد آشفت ریخید میراث مال که از پدر میت که بوارث برسد جد پدر پدر مردم در بیجا مراد جمع یعنی تاراج و غارت جور امراز خوردن پوشش امراز پوشیدن نخهد داشتن مراد جمع داشتن وانرا ضرع گردان

برمدار و جهان باخود اصحاب را	فردا بماند بحسرت بجای ۱۱۱	
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو پیرون ز فرمان تست ۱۱۲	
بدینی توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت بری ۱۱۳	

حکایت

بزاری وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان زعلیاخ کوی ۱۱۴
بباز ار کندم فروشان کرای	کز این جو فروشست و گندم نمای ۱۱۵
نه از مشتری کاغذ و ها م مگس	بهنگ هفته رویش ندیدست کس ۱۱۶
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن کفت کای روشنائی بساز ۱۱۷
بامید ما کله اینجا کرفت	نمردی بود نفع از و واکرفت ۱۱۸
ره نیکمردان آزاده کیر	چو استاده دست افتاده کیر ۱۱۹
به بخشای کانکه مرد حق اند	خریدار دکان بی رونقند ۱۲۰
چو امرد اکر راست خواهی ولی است	کرم پیشه شاه مردان علی است ۱۲۱

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز ۱۲۲
چنان کرم زود در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی زپای ۱۲۳
باخر زو سواس خواطر بریش	پسند آمدش رنطر کار خویش ۱۲۴
ربهیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت ۱۲۵
کرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سراز جاده برتافتی ۱۲۶
یکی هاتف از غیب او را بداد	کای نیک بخت مبارک نهاد ۱۲۷

کتب خانه

۱۲۸ مپندار کز طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
۱۲۹ بجا حسابی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

۱۳۱ بسر پرسنگ سلطان چنین گفت زان | که خیرای مبارک در رزق زن
۱۳۲ برو تا رخوانت نصیبی دهند | که فرزند کانت نسختی دهند
۱۳۳ بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
۱۳۴ زن ارنا امیدی سر اندخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
۱۳۵ که سلطان ازین روزه کوئی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
۱۳۶ خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صایم الدهر دنیا پرست
۱۳۷ مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان بچاشت
۱۳۸ وگرنه چه حاجت که زحمت بری | زخود باز گیری و هم خود خوری
۱۳۹ خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین
۱۴۰ صفا نیست در آب و آئینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم شکست با سائل

۱۴۱ یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
۱۴۲ که سیفا خداوند مستی مباد | جوانمرد را شکستی مباد
۱۴۳ کسی را که همت بلند اوفتاد | مرادش کم اندر کمند اوفتاد
۱۴۴ چو سیلاب ریزان که در کوهسار | کشید همی بر بلندی قرار
۱۴۵ نه در خورد سرمایه گردی کرم | شکم مایه بودی ازین لاجرم

طاعت ۱۲۸ در پنجا مراد عبادت و بندگی و پرستش منزل آنچه که پیش فرود آینده‌ی نهند از طعام و جز آن در پنجا مراد تحفه الف هزار بار منزل جای فرود آمدن و سرای سرمنزل ۱۳۰ پیشرو لشکر و سپاه مبارک ثابت، و قایم شونده در پیغام مزاد است در رزق زدن کنایه از جستجوی روزی کردن است نصیب ۱۳۱ حصه مطبخ ۱۳۲ جای پختن نیت قصد دل روزه صوم زان اینکه از صبح تا شام خوردن و نوشیدن و جماع بر خود حرام نمودن فاقه درویشی و حاجت در پنجا مراد از نخوردن افطار ۱۳۷ شکستن روزه عید جشن مسلمانان صایم ۱۳۸ روزه دار هفته روزگار صایم الدهر همیشه روزه دارنده زحمت ۱۳۹ رنج و سختی کشیدن قوت توانائی کفاف روزینه گذاشته باشند مروت جوانمردی کمند ۱۴۳ ریسمان کوهسار جائیکه کوهها بسیار است چسار برای انبوهی می آید قرار سکون لاجرم ۱۴۵ از همین مدک مایه دارنده لاجرم

برش شکدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چند ایستم با سن بزندان در
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش بشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیک فرجام آزاد مرد
بدار بدچندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان برسنش
وزانجا بزندان درآمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو کنجشک در بازو بیدا قفس — قرارش نبود اندرو یک نفس
بهر با دصبا زان نه‌مین سیر کرد — نه سیری که با دش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس جسته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
زبانها بنا سود و شبها بتخت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی نا توان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بتر دیک دانش پسند — من آسوده مرد دیگری پای بند
بمرد اخرد نیک نامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

برش ۱۴۰ در چغار از نزدیک شکدست لاچاره مفلس فرجام اشهاد اخر قدر ۱۴۲ اندازه بشیز پول پرزه ۱۴۳ بیک بسیار شک راجع را گویند وفلوس را نیز گفته اند کف از دامن بشستن مراد از گذشتن ضمان ۱۴۵ پرفتاری ۱۴۶ کنجشک مرغ خانگی که در عربی را عفور گویند قفس پنجره صبا باد مغرب که در ایام بهار وزد حالا شتابی حاصل کنی مراد بدهی حبس قید جیلت بهانه وگر خلاص یابی بند مبتلا وگر فتار زهی این لفظ بمقام مبالغه تحسین و تعریف کسی میگویند چنانچه لفظ حی تحقیقات ان بسیاری کرده اند مگر معنی ان چه خوب وعجب هم آمده زندگانی یعنی زیستن است واین اسم المصدر است کما انرا فارسی خوانان مصدر بائی میگویند ونیز حاصل بالمصدر دل مرده مراد غافل از خیر و تذکار الهی و باصطلاح درویش راگویند وسخن رانیز

در معنی احسان با خلق خدای

۱۶۴ یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
۱۶۵ کلاه دلو کردان سپندیده کیش — چو جعل اندران بست دستار خویش
۱۶۶ بخدمت میان بست و بازو گشاد — سبک تا توانزا دمی آب داد
۱۶۷ خبر داد پیغمبر از حال مرد — که ذوالجلال کناهان او عفو کرد
۱۶۸ الا گر جفا کار رحم اندیشه کن — کرم پیش گیرد وفا پیشه کن
۱۶۹ کسی با یکی نیکوئی کم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد
۱۷۰ کرم کن بران کت برآید دست — مبادا بران در خیر برکس ببست
۱۷۱ گرت در بیابان بباشد بهی — چراغی بنه در زیارت گهی
۱۷۲ بقطار زر بخشش کردن گنج — نه چندانکه دنیاری از دست رنج
۱۷۳ برو هر کسی پاره در خور درود — کرانست پای ملخ پیش مور
۱۷۴ تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
۱۷۵ گر از پا درآید نماید اسیر — که افتاده گانرا بود دستگیر
۱۷۶ بازار فرمان مده بر رسیے — که باشد که افتد بفرمانده ہے
۱۷۷ چو تمکین جاہت بود در دوام — مکن زور بر مرد درویش و عام
۱۷۸ که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
۱۷۹ بنصیحت نشنود مردم نیک بین — نباشند در ہیچ دل تخم کین
۱۸۰ خداوند خرمن زبان بسکند — که بر خوشه چین سرگران نسکند
۱۸۱ بترسد که نعمت بمسکین دہد — وزان بار غم بر دل این نہد

---

۱۶۴ * باقی * حیات * زندگانی * ۱۶۵ * چنرگیر لوست و پارچه و زر لعبت وغیره دوزند و برکارند و تاج پادشاهان سازند گویند دولو * ظرفیکه برای آب کشی چاه سازند از چرم و بدان آب کشند * کویش * دین * جعل * رسن * داول * چاکر * بخدا مراد از خداوند تعالی * عفو * درگذشتن * زنگنا * ۱۶۸ * خاکار * گناه گار * وفا * بسر بردن دوستی و عهد و سخن * همایشان * مراد خدای تعالی * ۱۷۰ * زیارت گه * جای زیارت * مردم * ۱۷۳ * قطار * یک پوست کاو پر از زر * مراد کثیر زر * دست رنج کار و پیشه و کاریکه از دست کند * ۱۷۴ * کران * ثقیل و بی وزن * ۱۷۵ * از پا درآید * کنایه از عاجز شود * ۱۷۶ * ورسبی * غلام و چاکر * تمکین * پای برجا گردن در جنگ و مانند آن * جاه * مرتبت * و شوکت * دوام * همیشگی * خام * سفاهل خاص * بیدق * پیاده * دوان نرد است و در شطرنج * فرزین نیز نام مردی گرانمایه وزیر کو بند زبان * فصاحی * خوشه چین * رسن گدا * ترسد * اشارت بحدیث از ترسیدن * معنی با اینکه ترسد * * *

در معنی احسان با خلق خدای

۱۶۴ یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
۱۶۵ کلاه لوکردان سپند پدید — چو جبل اندران بست دستار خویش
۱۶۶ بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
۱۶۷ خبر داد پیغمبر از حال مرد — که دادار کنا هان او عفو کرد
۱۶۸ الا گر جفا کار می اندیشه کن — کرم پیش گیر و وفا پیشه کن
۱۶۹ کسی بار یکی نیکوئی کم نکرد — کجا کم شود خیر با نیک مرد
۱۷۰ کرم کن بران کت برآید ردست — بهان بان در خیر بر کس ببست
۱۷۱ گرت در بیابان بباشد چهی — چراغی بنه در زیارت گهی
۱۷۲ بقطار زر بخشش کردن رنج — نه چندانکه دنیاری از دست رنج
۱۷۳ برو هر کسی پاره در خور درز — گرانست پای ملخ پیش مور
۱۷۴ تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا یکی خدا بر تو سخت
۱۷۵ گر از پا در آید نماید اسیر — که افتاده کار ا بود دستگیر
۱۷۶ باز آر فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرمانده
۱۷۷ چو تمکین جاهت بود برد دام — مکن زور بر مرد درویش و عام
۱۷۸ که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
۱۷۹ نصیحت شنو مردم نیکبین — نباشند در هیچ دل خشم گین
۱۸۰ خداوند خرمن زبان میکند — که بر خوشه چین سرگران میکند
۱۸۱ بترسد که نعمت بمسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد

---

۱۶۲ رمق * باقی * حیات * زندگانی * کلاه * چنرکیکه از پوست و پارچه و زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند و تاج بادشاهان نیز گویند * و لو * ۱۶۴ بر * برای آنکه چاه سازند از چرم و بان آب کشند * کوش * دین * جبل * رسن * داور * حاکم * بخدا و از خداوند تعالی * عفو * درگذشتن * ۱۶۵ زنگار * گناه * گزار * وفا * بسر بردن دوستی و عهد دیرین * همایان * مراد خدای تعالی * زیارت گاه * جای مارکست * ۱۶۶ مردم * قطار * یک پوست کاو پر از زر * مراد کثیر زر * دست رنج کار و پیشه و کاریکه از دست کند * ۱۶۷ کران * ثقیل و بی وزن * ۱۶۸ از پا در آید * کنایه از عاجز شود * ورنجی * غلام و چاکر * تمکین * پای برجا گردن در جای مراد * تبه * جاه * مرتبت * و شوکت * ۱۶۹ دوام * همیشگی * عام * مقابل خاص * بیدق * پیاده * دون * فرو مایه * فرزین * نام مهره ای که از او وزیر گویند زبان * ۱۷۰ نقصانی * خوشه چین * زمین گدا * بترسد * امید غایب از برآمدن * معنی با یکدیگر سد * * *

بسا زور مندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت ۱۸۳
دل زیردستان نباید شکست | بسا داکه روزی شود زیردست ۱۸۴

حکایت

نباید درویشی از ضعف حال | برنجد دولتی خداوند مال ۱۸۵
نه دینار دادش سیه دل بدانگ | برو زهره بدرید و بگداخت مانگ ۱۸۶
دل سایل از جور او خون گرفت | سرازغم برآورد و کفها بهم گشت ۱۸۷
توان کرتش روی بیزاری چراست | که می ترسد از تلخی خواست ۱۸۸
بفرمود کوته نظر با غلام | براندش بزاری و زجر تمام ۱۸۹
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم برگشت از و روزگار ۱۹۰
بزرگیش روزی نباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد ۱۹۱
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بار گیر ۱۹۲
نشاندش قضا بر سر آفاق حاکم | مشعبد صفت کیسه دوزد پاک ۱۹۳
سر انجام حالش دگرگونه گشت | بدین ماجرا مدتی برگذشت ۱۹۴
بدیدار مسکین دلش شفقت حال | چنان شاد بودی که یکمن مال ۱۹۵
شنانکه یکی بر درش لقمه جست | زسختی شنیدن قدمهاش سست ۱۹۶
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خوشنود کن مرد خواهنده را ۱۹۷
ظلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست روشن نهاد ۱۹۸
چو نزدیک بردش زخوان بهره | برآورد پیلی خوشش نغز ۱۹۹
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش بد پیچه باز ۲۰۰

فتاده * عاجز شد * پس افتاده * عاجز و لاچار * ضعف * ناتوانی و سستی * بندروی * بخیل و ممسک و ترش روی * طیره * از زدگی * و در عربی * بمعنی طاقت و خشم و فهم آمده در اینجا مناسبه بمعنی تاب است * سائل خواهنده * شقاوت * عجب و غریب و عجیب و لعجب خواست * در اینجا بمعنی خواستن مراد از ان سوال * کوته نظر * بخیل و ممسک * زاری * خواری * زجر * بازداشتن و در فارسی * بمعنی سخت روی و سخت گوی آمده * عطارد * نام ستاره ایست منشی فلک * قلم در سیاهی نهادن * کنایه از قلم بر سخن سبی کشیدن * شقاوت * بخیلی * سیر * درهندی لمس را گویند * بار * در اینجا مراد از اسقعه * بار گیر * اسب و شتر * وغیره مواشی * و اشیای قابل سواری و بار برداری * مشعبد * بازیگر * کورهای اینجا شکسته را گویند غلام * مراد عبد بنهاد * مراد از روات * رو سندل بمعنی رو کشن نهاد است * مسکین * درویش و بیچاره * آشفته * پریشان * نعره * آواز * عیان شکار کردن در اینجا بمعنی معلوم و مراد از خاطر

۲۰۰ بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی
۲۰۱ بگفت اندرو غم بشوریده بخت — بر احوال این پر شوریده بخت
۲۰۲ که چون مملکت دی بود دم اندر دمم — خداوند اسباب و املاک و سیم
۲۰۳ چو کوتاه شد دستش از غزنه باز — کند دست خواهش بدر اها دراز
۲۰۴ بخندید و گفتا ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
۲۰۵ نه آن تنگ روزیست بازار گان — که بردی سر از کبر بر آسمان
۲۰۶ من آنم که امروز دراز در براند — بر و رفعتش در رکیتی نشاند
۲۰۷ نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد دغم از روی من
۲۰۸ خدائی ار به نکبت بزند در کسی — گشاید بفضل و کرم دیگری
۲۰۹ بسا مفلس و بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

۲۱۰ یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیک مردی و پاکیزه رو
۲۱۱ که بشلی ز حالوت گندم دروش — بده بر دانیان کندم بدوش
۲۱۲ نگه کرد موری در ان غله دید — که سر گشته از هر طرف میدوید
۲۱۳ ز رحمت بر و شد یکی رست خفت — بما وای خود بازش آورد گفت
۲۱۴ مروت نباشد که این موریش — پراکنده کردانم از جای خویش
۲۱۵ درون پراکند گان جمعدار — که جمعیت باشد از روزگار
۲۱۶ چه خوش گفت فردوسی پاک زاد — که رحمت بر ان تربت پاک باد
۲۱۷ میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست

سالار سردار * شوریده مکمگین شده بسوخت * قدیم در بخارا در زمان سابق بهش ، املاک * جمع ملک که یعنی زمین و متاع استعمال میشود * در بخارا مراد سوال * دور در بخارا در زمانه * شکست روزی * بد بخت و لاچار حکمت دانش حقیقت هر چیزی در شرع علم حلال و حرام در علم حکمت دانستن حقایق الاشیاء در بخارا اذانی فضل ، نیکوئی و فضیلت * مفلس بی چیز شونده بی توانائی نوشته * سیر آسوده منعم * صاحب نعمت مراد دولتمند * پاکیزه رو پاکدامن * بشلی نام دریشی بود مشهور * حالوت شیرینی * دکان * دانیان ، ز پوست دباغت کرده بزمثل نعجی سازند و دران غله وغیره هر چه خواهند کرده از یکجا ببرند * دوشش * بر * سر گشته * پریشان * نبارست مراد مؤانث * ماده های بوزن * در روان مراد دل * پراکنده * مراد پریشان خاطر * فردوسی نام شاعری *

بود کز شاسنامه لغتیفات اوست نزهت خاک

سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود سنگ دل | ۲۲۰
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور | ۲۲۱۶
نه بخشید بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در جمع | ۲۲۲
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است | توانا ترا ز تو هم آخر کسی است | ۲۲۳

گفتار اندر خواندی و نمرده آن

بخشای بر کار درمانده صید | با احسان تو انگرد وحشی بقید | ۲۲۴
عدو را بالطاف کردن بند | که نتوان برید آن بتیغ این کمند | ۲۲۵
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود | بباید دو گرحت از درد خود | ۲۲۶
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نخواهد که بیند ترا نقش زشت | ۲۲۷
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ | ۲۲۸
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست | بسی بر نیاید که گردند دوست | ۲۲۹

حکایت در معنی صید کردن جوان

بره بر یکی چشمه آمد جوان | تبک در پیش کو سپندی روان | ۲۳۰
بدو گفتم این را سمانست و بند | که می آرد ز بهر زیت کو سفند | ۲۳۱
سبک طوق و زنجیر او بر گرفت | چپ و راست پوسیدن آغاز کرد | ۲۳۲
بره بهتان و پیش میدوید | که جو خورده بود او ز کف او چو بید | ۲۳۳
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای | ۲۳۴
نه این ریسمان میبرد با منش | بگه احسان کمندیست در گردنش | ۲۳۵
بطفلی که دیدست پیل ژیان | نیارد همی حمله بر پیل بان | ۲۳۶

بدان را

---

۲۱۸ سیاه اندرون * مراد سیاه دل * ۲۱۹ بر سر ناتوان دست زور زدن کنایه از ستم نمودن بر ناتوان و ازدون او باشد * در پا افتادن * مراد از عاجز و لاچار شدن است * ۲۲۱ بصید * ۲۲۲ شکار * وحشی * مراد جانور یا پرنده * ۲۲۳ الطاف * بهر بانیها و نرمیها در اینجا مراد احسانها کند * در اینجا مراد از الا ایست که بکردن دشمن زنامی او برند و بگذارند و رها کنند * ۲۲۴ جست * پلید جا در اینجا مراد بدی * وجود باشی * ۲۲۵ خواجه * در اینجا مراد از شخص غایب است * ۲۲۶ بد بین و تنگ دو * ۲۲۷ نقش * صفحه راه * ۲۲۸ نقش * حلقه که در گلو و بند * باز کرده * ۲۲۹ پوسیدن * پویه کردن * ۲۳۰ خوبید * آمدن و جوا کویند که هر شد باشد تا وقتی که خوشه ان رسیده باشد * ۲۳۱ عیش * زندگانی کردن * ریسمان * در بن * احسان نیکی کردن * لطف در اینجا مراد مهربانی است * ۲۳۲ پیل * فیل را کویند * دمان * مشهور است * شد و خشناک * در اینجا مراد مست حمله * آهنگ * کردن بجنگ حرب با کسی را کویند *

۲۳۴ مدار انوارش کن ای نیک مرد — که سگ پاس دارد چو مان تو خورد
۲۳۵ بران مرد کس دست دندان بوزد — که بالد همیان دهنب پرشیشه دوز

حکایت درویش بارو باک

۲۳۶ یکی رو بهی دید بر پهدست و پای — فرو مانده در ضعف لطف خدای
۲۳۷ که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پای از کجا میخورد
۲۳۸ درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ
۲۳۹ شغال بکان بخت را شیر خورد — بماند انچه روباه از و سیر خورد
۲۴۰ دگر روز از اتفاق او فتاد — که روزی رسان قوت روزش داد
۲۴۱ یقین مرد را دیده بینده کرد — شد و کیه بر افریننده کرد
۲۴۲ کزین پس بگوشه نشینم چو مور — که روزی بخورند پیلان بزور
۲۴۳ بخندان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند بغیب
۲۴۴ نه پنگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
۲۴۵ چو صبرش نماند از ضعیفی دهوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
۲۴۶ برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
۲۴۷ چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو رو به چه باشی بوا مانده سیر
۲۴۸ چو شیران کرا کردن فربه است — گرا فتد چو رو به سگ ازوی به است
۲۴۹ به چنگ ار و باد یگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران کوش کن
۲۵۰ بخور تا توانی ز بازوی خویش — که سعیت بود بر تر از روی خویش
۲۵۱ چو مردان بر نج و راحت رسانی — مخنث خورد دست رنج کسان

بور ۱۳۰ جانوریست شکاری در هندجه کویند پلنگ غذائیست محلل که از شیر و نمک سازند صنع کار نیک پی شوریده رنگ حیران شغال ۲۳۹ جانوریست که در اشکال نیز کویند و در هندی کیدر نامند بخت اتفاق بکام واقع شدن کاری قوت روزی سند در پنجا بمعنی رفت جنبد ۲۴۲ کریبان غیب نامیدشدن دغل در پنجا مراد دغا باز شل در پنجا مراد انکه پاوستش خشک شده باشد واماند ۲۴۸ عاجز فضله ۲۴۹ پس خورده سعی جهد و کوشش تراوه وان التی باشد که چیزها بدان کشند و در عربی انرا منبه ان کویند راحت ۲۵۱ آرام محنث تبه کرده شده و در هندی انرا هجرا کویند

بر و دستگیری نصیحت پذیر	نخواهد اپنگلن که دستم بگیر	۲۵۲
خدا را بران بنده بخشایش ست	که خلق از وجودش در آسایش ست	۲۵۳
گرم ورز دافسر که مغزی در اوست	که دون همتان همچو مغز و پوست	۲۵۴
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای	۲۵۵

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه خوی	شناسا و ره دان و افصای روی	۲۵۶
من و چند سالوک صحرا نورد	برفتیم قاصد بدار مرد	۲۵۷
سر و چشم هر یک ببوسید دست	به تمکین و عزت نشاندش نشست	۲۵۸
زرش دیدم و زرع و شاگرد و دخت	دلی همچو موی چویی بر درخت	۲۵۹
به خلق و کرم گرم رو مرد بود	ولی دیگ دانش قوی سرد بود	۲۶۰
همه شب بنوشش قرار و خروع	تسبیح و تهلیل ما را رجوع	۲۶۱
سحر که میان بست و در باز کرد	همان لطف دوشینه آغاز کرد	۲۶۲
یکی بذله شیرین و نوش طبع بود	که ما مسافر دران ربع بود	۲۶۳
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به	۲۶۴
بخدمت منه دست بر کفش من	مرانان ده و کفش بر سر بزن	۲۶۵
بایثار مردان سبق برده اند	نه شب زندهداران دل مرده اند	۲۶۶
همین دیدم از پاسبان تنگ	دل مرده و چشم شب زنده دار	۲۶۷
کرامت جوانمردی و نان دهست	مقالات بیهوده طبل تهیست	۲۶۸
قیامت کسی یابد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت	۲۶۹

بلعجی

نصیحت پذیر ۲۵۲ ورد ۲۵۳ در پنجاه ادمیکند دون همت پست همت و بدهمت پاکیزه خوی ۲۵۶ نیک سرشت و بزرگ ۲۵۶ شناسا مرد عارف افصا ۲۵۷ در پنجاه از انتها و کناره سالوک ۲۵۷ بسیار راه رونده و مسافر قاصد در پنجاه مرد راه رونده و صفه آن نیک کنند شاگرد ۲۵۹ مراد چاکر و نفر رخت اسباب و متع لطف مهربانی کرم رو ۲۶۰ بلند رونده هجوع ۲۶۱ خواب و خوابیدن تسبیح سبحان الله گفتن تهلیل لا اله الا الله گفتن جوع ۲۶۲ گرسنگی سحر ۲۶۲ صبح گه ۲۶۳ مخفف گاه بمعنی وقت مسافر ۲۶۳ در پنجاه مراد گرد و دوشینه شب گذشته بامک ۲۶۴ لطیفه ربع منزل و سرا تصحیف ۲۶۴ غلط کردن در نوشتن در فن معما که صورت لطفی ایراد کنند و ازان مراد تخمین باشد کفش ۲۶۵ پاپوش ایثار ۲۶۶ بخشش تبار ۲۶۶ مخفف نامدار است و ازان نام شهریست که پاسبانی انجا معرف پاسبانی کامل میشود مقالات ۲۶۸ گفتگوها طبل نقاره نیامت ۲۶۹ در پنجاه مراد از روز باز خواست

۲۷۰ یعنی توان کرد دعوی درست | ذم مقدم تکیه کاهنیست سست

حکایت حاتم طائی و وصف جوانمردی وی

۲۷۱ شنیدم در ایام حاتم که بود | بجبل اندرش بادپائی چو دود
۲۷۲ صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی کرفتی همی
۲۷۳ بتک ژاله بر سنبل تر بکوه و دشت | نوگفتی مگر بر سمنبان کذشت
۲۷۴ یکی سیل رفتار با سون نود | که باد از پیش بازماندی چو کرد
۲۷۵ بکفتند مردان صاحب علوم | سخنهای حاتم به سلطان رسوم
۲۷۶ که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسبش بجولان ناورد نیست
۲۷۷ بیابان نوردی چو کشتی براب | که بالای سیرش نپردی غراب
۲۷۸ بدستور دانا چنین کفت شاه | که دعوی همچالت بود بی کواه
۲۷۹ من از حاتم آن اسب ازی نژاد | بخواهم اکر مکرمت کرد و داد
۲۸۰ بدانم که در وی شکوه مهیست | وکر رد کند بانک طبل تهیست
۲۸۱ رسولی خردمند عالم بطی | روانکردوده مرد همراه وی
۲۸۲ زمین مرده دابر کریان برو | صبا کرده بار کر جان در و
۲۸۳ بمنزلکه حاتم آمد فرود | براسوده چون تشنه بر زنده رود
۲۸۴ سماطی بکستند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زرنشت
۲۸۵ شب انکه بود و ندورروز دکر | بکفت انچه دانست با صاحبخبر
۲۸۶ همی کفت و حاتم پریشان چو مست | زحسرت بدندان همی کند دست
۲۸۷ که ای بهره ور مرد بد نیک نام | چرا پیش ازینم ندادی پیام

بنیکنام جای پشتی ایام روزها حاتم جوانمرد معروف پسر عبدالله بن سعد الطائی شمس الدین ابن خلقان خیل جماعت بادپا اسب شد و جلد سرعت شتاب رعد آواز ابر و کوه نیرو اوار کردن ابر و کوه نیرو اوار فرشته ایست که ابرها می راند بانک آواز ادهم ابر سیاه رنک برق درخش ژاله تکرک بتان نام ماهی است در زبان روم سیل آب که روان باشد و روان شدن آب همتا قصد و اهنک وهم وزن غراب زاغ دعوی خواستن بنای مجهول و معروف سنا آشکارا بخشودن رسول بازکرداندن رساله دانده در عرف انرا قاصد کویند منزلکه فرودکاه فرود آمدن نزها نمودن زنده رود نام جویست در اصفهان سه ماط رشته دستارخوان صاحبخبر مراد رسول حسرت افسوس مؤبد حکیم دانشمند دعام و حاکم پیام پیغام وجبه

من آن بادِ فتّار و لدل شتاب — زهر شمادوش کردم کباب ۲۰۸
که دانستم از دست باران وسیل — نشاید شدن در چراگاه خیل ۲۰۹
بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر درِ بارگاهم نبود ۲۱۰
مروت ندیدم در آئین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش ۲۱۱
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نام ور کو بباش ۲۱۲
کسانرا درم داد و تشریف و اسپ — طبیعی است اخلاق نیکو کسب ۲۱۳
خبر شد بروم از جوانمردطی — هزار آفرین کرد بر طبع وی ۲۱۴
ز حاتم بدین نکته رائی مشو — ازین نغز تر ماجرائی مشنو ۲۱۵

حکایت در ارمودن

پادشاه پسر حاتم زاد مرد

ندانم که گفت این حکایت چنین — که بود است فرمانده ی در زمین ۲۱۶
ز نام آوران کوی دولت ربود — که در کنج بخشی نظیرش نبود ۲۱۷
تو انگفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم ۲۱۸
کسی نام حاتم ببردی برش — که سودا نرفتی ز زر بر سرش ۲۱۹
که چندان مقالات آن بادِ هیچ — که نه لاف دارد نه فرمان نه کج ۳۰۰
شنیدم که خشمی ملوکانه ساخت — چو خشک از زبان بزم خلقی بتاخت ۳۰۱
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد ۳۰۲
حسد مرد را بر نمی‌کینه داشت — یکی از جنون خورد نش برگماشت ۳۰۳
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من ۳۰۴

دلدل ۲۰۸ نام استری که برای سواری علی کرم الله وجهه بود ستام ۲۰۸ مرادف ستانست یعنی است در بچار مراد شتابنده دوش شب گذشته سیل ۲۰۹ آب روان خیل ۲۰۹ جماعت اسبان بار ۲۱۰ منع امین ۲۱۰ دستور و طریق فاش ۲۱۰ اشکار مرتب چیزیکه بران سوار نشوند تشریف ۲۱۳ خلعت طبیعی ذاتی کسب چیزیکه باکتساب حاصل امید در بخاهم کسی را بامری منسوب مزد ۲۱۴ مصنف است علی ۲۱۵ نام قوم حاتم فرمانده ۲۱۶ حاکم و پادشاه کوی ۲۱۶ دولت ربودن کنایه ازسبقت بردن بسخاوت ۲۱۶ دولت نظیر مانند سحاب ۲۱۷ ابر مقالات ۳۰۰ گفتگوها بادِ هیچ خام طمع وکسیکه امیدبها باطل کند سودا ۳۰۲ در بخ ازخشمناکیست خشم ۳۰۱ مجلس نشاط و مهانی چنگ نام سازیست نواخت بمعنی خوش شدن و محفوظ کردن حسد ۳۰۳ بمعنی به خواستن کمامیت بمعنی متعین کردن دفترستادن است ایام ۳۰۵ روزها جمع یوم

۳۰۵ بلا بوی راه بنی علی گرفت — بگشتن جوانمرد را بی گرفت
۳۰۶ جوانی برو پیش باز آمدش — گرو بوی انسی فراز آمدش
۳۰۷ بنیکروی و دانا و شیرین زبان — برخویش بردان شگفتش مهمان
۳۰۸ گرم کرد و غم خورد و پورش نمود — بدانديش را دل به نیکی ربود
۳۰۹ نهادش سحر توسه بر دست و پای — که نزدیک ماچند روزی بپای
۳۱۰ بگفتا نیارم شد این در مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
۳۱۱ بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
۳۱۲ بمن دار کف ای جوانمرد گوش — که نانم جوانمرد را پرده پوش
۳۱۳ ازین پس مرا حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر
۳۱۴ سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خواستست
۳۱۵ کرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
۳۱۶ بخندید بر نامه حاتم منم — سر انیک جدا به تیغ از تنم
۳۱۷ نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد تا سوی ما امید
۳۱۸ چو حاتم بازادگی سر نهاد — جوانرا برآمد خروش از نهاد
۳۱۹ بخاک اندر استاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست
۳۲۰ بپنداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمان بران دست بر کش نهاد
۳۲۱ که گر من کلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیشش مردان زنم
۳۲۲ دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریق یمن بر گرفت
۳۲۳ ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

---

۳۰۵ بی عقب پی گرفت مراد قصد نمود ۳۰۶ انس بالضم بی پرمانی و آرام و بالکسر مردم در پنجا مراد بالضم است فراز آمدن پیش آمدن و میگویند در مصرع اول لفظ باز و در مصرع ثانی فراز از هر دو زاید است ۳۰۷ پوزش عذر و معذرت ربود برد ۳۰۹ بپای مراد بپاسای یکدل موافق ۳۱۰ سر جمع سیرت بمعنی عادت یا برنا جوان انیک اکنون گزند آشوب ۳۱۱ آراد پی قصد و مجرد برپای جستن کنایه از خوشدل شدن و وجد کردن است ترکش تیردان کش بغل و سینه وجود ۳۱۲ همی مراد در پنجا بدن کیش دین و آئین در بر گرفتن بغل کسر شدن طریق راه میان در آبرو مراد از جبهه و پیشانی حالی بکسر لام فی الفور و جلد و فی الحال کار کردن مراد بلا حصول بمقصود باز آمدن

بگفتش بیا تا چه داری بنه — چرا سر نپیچی بفرمان کنه ۳۲۴
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد ۳۲۵
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد ۳۲۶
به گفتگای شاه باداد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش ۳۲۷
که در یاقتم حاتم نام جوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی ۳۲۸
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش ۳۲۹
مرا با لطفش دو تا کرد پشت — بشمشیر احسان و قصم بکشت ۳۳۰
بگفت آنچه دیدار گرمهای وی — شنفتنش ثنا گفت بر آل طی ۳۳۱
فرستاده بداد مهر و درم — که مهر است بر نام حاتم کرم ۳۳۲
مرا و را رسند گر گوای دهند — که معنی و آوازه اش هم بهند ۳۳۳

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — بگردند منشور ایمان قبول ۳۳۴
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند ازایشان گروهی اسیر ۳۳۵
بفرمودکشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین ۳۳۶
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامورحاکمم ۳۳۷
گرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود با اهل کرم ۳۳۸
بفرمان پیغمبر پاک رای — کشادند زنجیرش از دست و پای ۳۳۹
دران قوم باقی نماندند تیغ — که ریزند سیلاب خون بیدریغ ۳۴۰

فراگ ۳۲۶ دامن زین که راست و چپ کوهه زین آویخته باشد نبرد ۳۲۷ جنگ ساطر ۳۲۸ چالاک تمکین ۳۲۸ پا برجای کردن نیوش ۳۲۹ شنو خوش منظر ۳۲۹ خوش شکل و خوش پیکر فوق ۳۲۹ بالا خود ۳۳۰ در مصرع اول مراد از زره و در مصرع ثانی یعنی خنجر کوا ۳۳۱ شهادت منشور ۳۳۴ فرمان ایمان گرویدن قبول ۳۳۴ پذیرفتن نذیر ۳۳۵ مژده دهنده نذیر ترساننده این هر دو اسم از اسمای صفاتی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم است اسیر قیدی در پنجا مراد قید خواهنده ۳۳۷ ترساننده ضعیفه مرخا بیاست مراد باید که شفاعت کنند کرم کن در پنجا مراد بخشش بخرد معنی مصدری کرم محترم معزز و مکرم و عزیز و گرامی مولی خداوند در پنجا مراد از پدر اهل صاحب خداوند فرمان حکم حکم میکنند که فرمان بمعنی فرمودن است قوم ۳۴۰ گروه باقی باز مانده تیغ شمشیر مراد تیغ کشیدند درتیغ کلایست که مقام حسرت و تاسف و یعنی افسوس واندوه کردن هم آمده بی دریغ مراد بی اندوه

۳۴۱ بزاری بهشمشیر زن کفت ازان — مرا نیز با جمله کردن بزن
۳۴۲ مروت نه پیمرد هائی زنند — به تنها و یارانم اندر کمند
۳۴۳ همی کفت کز یاران برخوان علی — بسمع رسول آمد اواز وی
۳۴۴ بیخشید تا بقوم دیکر عطا — که هرکز نکنرد اصل وکوهر خطا

حکایت دراز او مردی حاتم و ذکر
بادشاه اسلام خلد الله ملکه

۳۴۵ زینکاه حاتم یکی پیر مرد — طلب، ده دوم سنک فانیده کرد
۳۴۶ زراوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد شک شکر
۳۴۷ زن از خیمه کفت این چه مرد پیر بود — همان ده درم حاجت پر بود
۳۴۸ شنید این سخن نام پرداز علی — بخندید وکفت ای دلارام می
۳۴۹ کراو در خور حاجت خویش جوئت — جوانمردی آل حاتم کجاست
۳۵۰ چو حاتم بازار مردی دکر — ز دوران کیتی نیامد مکر
۳۵۱ ابو بکر سعد انکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سوال
۳۵۲ رعیت پناها دلت شاد باد — به سعیت مسلمانی آباد باد
۳۵۳ همه افراز دایین خاک فرخنده بوم — ز عدلت برافلیم یونان و روم
۳۵۴ چو حاتم که کر نیستی فردوسی — بزدی کس اندر جهان نام طی
۳۵۵ ثنا ماند ازان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
۳۵۶ که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا جهد و سعی از برای خداست
۳۵۷ تکلف برمرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

جمله تمام مروت مردی احوان برادران بیکاه ایخا کرخ هند سنک درخا مراد ویران فانید صعب پائیروان سکر پرا کویند که مثل شکر برک وشکر قلم باشد راوی نقل کننده سخن تنک بمعنی ضرور انرا نوره کویند خیمه خانه کاز کرباس واز پلاس سازند پیر عاقبت کار اندیشیدن حی قید درخور لائق حاجت نیاز جوانمردی در بخارا مراد سخاوت آزاد مردی در بخارا مراد سخاوت است نوال بخشش وعطا ثنا ستایش کردن وستایش ثواب جزای نیک یعنی پاداش عمل نیک جهد کوشش تکلف بخود کرسختی کاری بی فرمودن ورنج بردن مراد معنی ثانی وصیت اندرزو پند در بخارا مراد وصیت یا شرعی نیست که مردمان رعم میکنند

که چندانکه جهدت بود و خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن	۳۵۸

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خبری در کل افتاده بود	ز سودا ش خون در دل افتاده بود	۳۵۹
بیابان و باران و سرما و سیل	فرو هشت ظلمت بر آفاق نیل	۳۶۰
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین بدشتم داد	۳۶۱
نه دشمن بیرت از زمانش نه دوست	نه سلطان که آن بوم و برزان اوست	۳۶۲
قضا شاه کشور یکی ناجوی	به نخجیر که بد بچوگان و کوی	۳۶۳
شنید این سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب	۳۶۴
نگه کرد سالار با قلیم دید	که بر پشته ماجرا می رسید	۳۶۵
ملک شرم کن در خشم بنگریست	که سودای این بر من از بهر چیست	۳۶۶
یکی گفت شاها به تیغش بزن	که نگذاشت کس را نه دشنه زن	۳۶۷
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خود در وحل	۳۶۸
به بخشید بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم از سخنهای سرد	۳۶۹
زرش داد و اسب و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین	۳۷۰
یکی گفت ای پیر بی عقل و هوش	عجب رستی از قتل کفتا خموش	۳۷۱
اگر من بنالیدم از درخویش	وی انعام فرمود در خورد خویش	۳۷۲
بدیزا بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من اسا	۳۷۳

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

۳۷۵ شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سایل ببست
۳۷۶ بسی فرو ماند و بنشست مرد — چگر کرم را آه از تف سینه سرد
۳۷۷ شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بگفتا چه در تابت آورد خشم
۳۷۸ فرو گفت بگریست بر خاک کوی — جفائی گران شخصش آمد برونی
۳۷۹ بگفت ایفلان ترک آزار کن — یک امشب ببزدم افطار کن
۳۸۰ بخلق و فرو پیش کریمان کشید — ببزل در آورد و شش و خوان کشید
۳۸۱ برا سود رویش و روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد
۳۸۲ شب از نرگش قصه چندی چکید — سحر دیده برگرد و دنیا بدید
۳۸۳ حکایت بشهر اندر افتاد و خوش — که بی دیده دیده برگردد و دوش
۳۸۴ شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش از تنگدل
۳۸۵ بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت
۳۸۶ که برگردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار ناشفته روز
۳۸۷ تو گوئی نظر بودی دست را — که مشغول کشتی به جعد از همای
۳۸۸ بروی من این در کسی کرد باز — نگردی تو بر روی او در فراز
۳۸۹ اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
۳۹۰ کسانی که پوشیده چشم و دلند — همانا کزین تو تیا غافلند
۳۹۱ چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید
۳۹۲ که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
۳۹۳ کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برد چون موش دندان باز

---

۳۷۵ مغرور * خزعبلة در فارسی یعنی گردن کش * کبر * نبزد فارسی یعنی گردن کش * سایل * سوال کننده در بجاراد محتاج * کج ۳۷۶ کژ * تف * گرمی * پوشیده چشم * آبناک کور * تاب حرارت و گرمی * فرو گرفت * بیان نمود و بعضی مینویسند که فروزانبادست * ترک * کنائیدن * افطار * شکستن روزه * دگذشت * فرنب * مکر و مشوه * روشن نهاد * نیک ذات * خداوند تعالی * ترش * در بجاراد چشم اصل نام کلیست بجهت مشابهت چشم ترکس اطلاق کنند دیده برگرد * دیده بار گردانی * برگرد * یعنی روشن کرد * حکایت کن * مراد بگو کونه نظر * مخفف کوتاه نظرات بخیل را گویند و گذشت * مرادی * سوء مروی * تو تیا * سنگ سرمه * عاقل * بی خبر و گول * جعد * جانوریست که در عربی ازا بوم گویند * درشوی و نحوست معروفست * بازنادر * باز * بازغیدر او بازوی را گویند * آز * ارزو * ۰ ۰ ۰

گفتار اندر ولد آدمی در خلقی تا بر سند با اهل دنیا

۳۹۴

الا گر طلبگار اهل دنیی	ز خدمت مکن یکزمان کاهلی
خورش ده بمدراج کیک و حمام	که یکروزت الله همانی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گمشد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	تبار یکی آن روشنائی نیافت
چه امد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدست	مرا نکس که پیش آمدم گشتم اوست
مشایخ بجان طالب هر سند	که باشد که وقتی بمردی رسند
بر مدار برای دلی بار ها	خورند از برای گلی خار ها

حکایت دیگر هم درین معنی منعقل

ز تاج ملک زاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که کو هر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دارای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر
در او باش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک لعلست و سنگ
بعزت بکش بار هر جاهلی	که اقبی بسر قدت صاحبدلی

الا * حرف جزیه یعنی اگاه باش * طلب * جستن * طلبگار * جوینده چه کار در فارسی یعنی فاعل چنانچه خدمتکار وغیره * غافلی * بیخبری درج * لوغی از عالوران پرندگین چون تذرو و مانندان * کبک پرنده ایست خوش رفتار و اش خوار در کوه میماند * حمام * کبوتر * دعوت پرنده طوق دار را حمام گویند * هر گوشه * هر ادهر جانب * هدف * نشانه * راحله * شتر بار کش خواه * خند یا اسب باشد یا خر لیکن * در بیابان و شتر است * قافله * گروه از سفر باز گردنده * کاروان * قافله * سارو آن * دارنده و رونده * شتر * مشایخ * بزرگان * مشایخ * جای نشستن شتر * لاخ * یعنی جای و اعام مکرر بی ترکیب * گفته شود یعنی از ترکیب مقلوب اراده است یعنی لاخ سنگ * اوباش * مردم اجتماع و میگویند جماعت * * * پریشان از اصناف مردم بی اصل * ژولیده رنگ پریشان مشکل جاهل نادان صاحبدل دروایش وخدارسیده

۲۰۶ کسی را که باد دستی سر خوشست | نه بینی که چون یار دشمن کشست
۲۰۷ بدر دو چو کل جامه از دست خار | که خون در دل افتاد و خندان چمن
۲۱۱ غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
۲۱۲ گرت خاک پایان شود دیده سیر | حقیر و فقیر مند اندر نظر
۲۱۳ تو هر گز نبینی چنان پسندیده | که ایشان پسندیده حق پسند
۲۱۴ کسی را که نزدیک ظلمت بد دست | چه دانی که صاحب ولایت خود است
۲۱۵ در معرفت بر کسایند باز | که در ماست بر روی ایشان فراز
۲۱۶ بسا لنج عثمان تلخی چشان | که آیند در حلقه دامن کشان
۲۱۸ بهوسی لرت عقل و تدبیر هست | ملک نوادر نوا خانه دست
۲۱۸ که روزی خرج بادار شهر بند | بلندیت بخشد چه کم دو بلند
۲۱۹ عسوران درخت گل اندر نریف | که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

۲۲۰ یکی را پسر خرج کردن مداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
۲۲۱ نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
۲۲۲ شبی با وزیر بندرزی بود دیم | زر دیم در بند مرد لئیم
۲۲۳ بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک بجا کرده زر در زمین
۲۲۴ ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در انجا نهاد
۲۲۷ جوان مرد از نعمانی نگرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
۲۲۹ گر این کم زنی بود دنا پاک رد | کلاهش بیازار میزر کرد

سر جوش * مراد خوشحال و مست و فریفته * ناز * انار * هوا * آرزو و شوق * مراعات * نگاهداشتن حق کسی در بخا نگاهداشتن بمراد او
گور دیده سر * دیوانه منش و رد ولیده حال * حقیر * خوار و خورد * فقیر * درویش الکه اندک چیزدارد و مسکین الکه هیچ ندارد ظل کمان
و کمان بردن و دستان * دیانت * تصرف کردن و دست اندن * فراز * در بخا مراد بند تلخ عیش لاجاروئی * حلوا ارده
و بی دو پارچه حلوا میکویند و محله انیز کویند و اران قیامت مراد است دامن کشان خرامان و نیاز روده * عاقب کاننده
فرزند و بایند و کرفتار * فرح * کشایش * شهرند * بند شهر * ظریف * فصل خزان * ظریف * در بخا مراد چالاک در فرهنک
سعد لوشته که در بخا از طاهجه غلط است و ظریف بمعنی نازه و شکفته نواست * زیره * در بخا مراد تاب و همت و طاقت خرج برآمد ضد
طاقت * لئیم * بخیل و ناکس ممسک * بخیل * میزر * شلوار و زیر جامه * کم زن * بدبخت و مدبر و ناقص و خراب

نهاده پدر چنگ در بندهای خویش — پسر خنکی دنیای آورده پیش ۴۲۷۰
پدر زار و گریان همه شب بخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت ۴۲۷۱
زر از بهر خوردن بود ای پدر — نه بهر نهادن چه سنگ و چه زر ۴۲۷۲
زر از سنگ خارا برون آورند — که بخشند و پوشند و آسان خورند ۴۲۷۳
زر اندر کف مرد دنیا پرست — همتوزای برادر بسنگ اندرست ۴۲۷۴
چو درزد کانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان مسال ۴۲۷۵
چو چشمار و انگه خورد از تو شیر — که از بام پنجه کرا فتی بزیر ۴۲۷۶
بخیل تو انگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم ۴۲۷۷
ازان سالها می نماندرش — که گردد طلسمی چنین بر سرش ۴۲۷۸
بسنگ اجل تا کهش نشکنند — باسودگی گنج قسمت کنند ۴۲۷۹
پس از مردن و گرد کردن چه سود — بخور پیش ازان کت خورد کرم و مور ۴۲۸۰
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند ۴۲۸۱
دریغست ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن ۴۲۸۲

حکایت جوان اندک و مایه مهیات افتن

جوانی بدانگی گرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود ۴۲۸۳
بحرمی گرفت آسمان ماهش — فرستاد سلطان بکشتن کهش ۴۲۸۴
تماشا کنان بر در و کوی و بام — تکاپوی ترکان و جوش دعوام ۴۲۸۵
چه دیدند از شوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر ۴۲۸۶
دلش بر جوانمرد مسکین بسخت — که باری دل آورده بودش بدست ۴۲۸۷

چنگ * پنجه و انگشت بردم و نام سازیست معروف یعنی اولین در مصرع اول مراد است و معنی ثانی در مصرع ثانی نای * کلوخ * نام * سازیست * مثال * فریاد و لمن نهی از نالیدن * چشمار * برون شفتالو چیزرا کویند برای دفع چشم زخم و چشم بد لسانند اعم ازانکه برای آدمی یا حیوانات دیگر باکشت زار و باغ و خانه و سرای امثال آن باشد * طلسم * حکمت موه وان حکمت خفیه * گردن و بعبارتی انگبین و این عبارت است از صورت شیر و مار و مثل این بالای گنج ساختن که بدان دست کسی نرسد * مسلم * قاعده و آرنده * آسودگی * در اینجا مراد فراغت * کارسنه * عاقل و کارکن * دریغا مراد است از اطاعت و فرمان بردن * دانگ * ششم حصه درهم * تمنا * آرزو و خواهش تمنا برآوردن مراد حاجت * برآوردن * بکاپو * دویدن و جستجو کردن * ترکتاز * ترکستانی را کویند اعنا بکوزبری و بی باکی مشهورند عوا * جمع عام که ضد خاص است * آشوب * فتنه * دغا *

۳۴۲ بر آورد زار زمی که سلطان بمرد — جهان ماند و خوبی پسندیده برد
۳۴۳ بهم برهمی سود دست ریز — شنیدند ترکان آهیخته تیغ
۳۴۴ بفریاد از ایشان برآمد خروش — شتابنده زمان بر سر بردی دوش
۳۴۵ پیاده بنهبر تاد بر بارگاه — دویدند و بر بخت دیدند شاه
۳۴۶ جوان از زمیان رفت و بر پرید — بگردن بر بخت سلطان اسیر
۳۴۷ بهولش بپرسید و سیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود
۳۴۸ چو نیکسه ی خوی من در ستی — بدر مردم آخر چرا خواستی
۳۴۹ برآورد پیر دلاور زبان — که ای جلقه بر گوش حکمت جهان
۳۵۰ بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان ببرد
۳۵۱ ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزی بخشید و چیزش نگفت
۳۵۲ وزین جانب افشان خیزان جوان — همی رفت و بیچاره هر سو دوان
۳۵۳ یکی گفتش از چار سوی فصیح — چه کردی که آمد بجانت خلاص
۳۵۴ بگو تا شش فرو گفت کای هوشمند — بجائی و دانکی رهیدم زبند
۳۵۵ یکی مخم در خاک ازان مینهد — که روز فرومانده کی برد بهد
۳۵۶ جوی بازدارد بلای درشت — عصائی شنیدم که عوجی بکشت
۳۵۷ حدیث درست آخر از مصطفی است — که بخشایش خیرد دفع بلاست
۳۵۸ عدو را نه بینی دران بقعه پای — که بو بکر سعد است کشور گشای
۳۵۹ بگیرای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
۳۶۰ کسی از کس بد در تو باری نبرد — کلی در چمن جور خاری نبرد

جهان ماند ۳۴۲ در بیجا مراد جهان گذشت ۳۴۳ خوی پسندیده ۳۴۴ اخلاق نیک در بیجا مراد نیکی ۳۴۵ آهیخته ۳۴۶ برآینده و کشیده انجنبع تیغ را مستعد کشیدن ۳۴۷ بهولش ۳۴۸ بیجا مراد نیکی ۳۴۹ بیچاره ۳۵۰ بیجا مراد نیکی ۳۵۱ برشکفت ۳۵۲ بیجا مراد نیکی ۳۵۳ بیجا مراد نیکی ۳۵۴ بیجا مراد نیکی ۳۵۵ بیجا مراد نیکی ۳۵۶ بیجا مراد نیکی ۳۵۷ بیجا مراد نیکی ۳۵۸ بیجا مراد نیکی ۳۵۹ بیجا مراد نیکی ۳۶۰ بیجا مراد نیکی

بلخیچه ۳۴۲ ازطای خطی مینویسند لکن کاتب احتمال اینکه در فارسی طای خطی جنسی نامی فرشته نوشته و میگویند که از نامی فرشته بر صحت است معنیش کندنی بر روی کسی زدن بعربی اوالطه گویند ۳۴۳ هوش ۳۴۴ ترسانیدن ۳۴۵ هیبت ۳۴۶ ترسیدن ۳۴۷ حکم ۳۴۸ فرمودن ۳۴۹ دروغ کذب ضد راستی ۳۵۰ جارسوسی ۳۵۱ انچه در هندی ازاچرا بهر گویند و همهای ازبهر را نیز گویند ۳۵۲ قصاص ۳۵۳ نشنیده الموس شد کنش در گفتن بعرض زخم ۳۵۴ شکفت بمعنی واشد ماضی مطلق از شکفتن ۳۵۵ عصا چونکه بدست میدارند عوج پسر عنق مادر او حضرت علی نبیا و علیه السلام دعوی قالن نوح آب تا کمر او شده بود برای هلاک لشکر موسی گویند کنده آورده از حکم او نیلابی بهدایت سوراخ کرده بگردن او حلقه شد موسی او را بعصا برشاشک او زد او هلاک شد بعد جای صحیحه وضاحه

تو لی سایهٔ لطف حق بر زمین | بمیر صفت رحمت العالمین
تراقدر کرکس نداند چه غم | شب مردار می نداند هم

حکایت در معنی تمرهٔ نکوکاری

گذشتی صحرای محشر بخواب | چو مس نفضه روی زمین زآفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از طپش می برآمد بجوش
یکی تخت از ین جمله در سایهٔ | بگردون برافراخته پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | چه بود اندرین مجلست پای مرد
زری داشتم در خزانه نهفت | بسایه درش تیکمردی بگفت
درین وقت نومیدی انمرد راست | کنا هم زداور بداور بخاست
که یارب برین بنده بخشایشی | کز و دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چه حل کردم این رازرا | بشارت خداوند شیرازرا
که افتاد در سایهٔ همتش | مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار | وز و بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر بی زند | درخت برومندرا کی زنند
بسی پایدار ای درخت بسر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرط ست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه نبست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

صفت ستودن در اینجا مراد بمانند ۲ رحمت بخشودن الف لام تعریف ۳ عالم جمع عالم یعنی جهان ۴ رحمت العالمین بخشنده عالمیان ۵ شب قدر نام شبی است که میانگین شبهاست و درین شب دعا مستجاب شوند ۶ مس آنکه در مندی از نا نیه کوبند ۷ لقمه پخت کرم شده ۸ طپش صعب تپش است یعنی اضطراب و حرکت از گرمی و حرارت در اینجا مراد است ۹ مرد مرد ۱۰ آزرش و زبونی و پای مردی ۱۱ مرد کاره ۱۲ درخت انگور ۱۳ راست مراد نیک و درست کار ۱۴ داور آور ۱۵ نام خدای عزوجل و پادشاه عادل را نیز گویند داور نام خدا تعالی و پادشاه بزرگ را نیز گویند لیکن در اینجا مراد از داور و داور پادشاه است ۱۶ حل گشادن کره و فرو دادن حطب ۱۷ هیزم و درخت خشک را نیز گویند ۱۸ نیشه آنکه در هندی را بسولا گویند ۱۹ شرما در اینجا بمعنی ۲۰ لازم کنده بمعنی کندن ۲۱

۲۸۱	برانداز بیخی که خار آورد	که درختی به پرور که بار آورد
۲۸۲	کسی بیخ بد را بپایه بهتر زن	که بر کهتران سر نیازد کران
۲۸۳	منجشای هرگز خطا میست	که رحمت بر و جور بر جا میست
۲۸۴	جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
۲۸۵	هرانکه که بر دارد زحمت کشید	بیارد می خود کاروان میرسید
۲۸۶	جفاپیشه کار آید سر بیاد	ستم بر ستم پیشه عدلست داد

گفتار در معنی احسان بکسی که سزاوار نباشد

۲۸۷	شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف خانه کرد
۲۸۸	زنش گفت ازینان چه خواهی کمن	که مسکین پریشان شوند از وطن
۲۸۹	شد مرد نادان بر کار خویش	گر فشد بگیرو زن را بدیش
۲۹۰	بیامد زدکان سوی خانه مرد	بران بچه زن بسی تیره گرد
۲۹۱	زن بچه بر در بام و کوی	همیگرد و فریاد میکفت شوی
۲۹۲	مکن روی بر مرد ایزن ترش	تو کشتی که زنبور مسکین مکش
۲۹۳	کسی با بدان نیکوئی چون کند	بداز اتحمل بداقرون کند
۲۹۴	چو اندر سری بینی از ار خلق	به شمشیر تیزش بیاز ار حلق
۲۹۵	سک آخر چه باشد که خوانش دهند	بفرمای تا استخوانش دهند
۲۹۶	چه نیکو زد است این مثل پیر ده	ستور لگدزن گران بار به
۲۹۷	اگر نیکمردی نماید عسس	نیارد بشب خفتن اندر دکس

برانداز * در اینجا مراد بکن * چراغ نشاندن را گویند * که * در اینجا مراد از * همانکه * مراد دقیقه * زنبور نوعی از مگس خرد آن سقف آسمان خانه که در هندی اترا جهت گویند * لانه * آشیانه * زنبورخانه * مسکین * درویش ضعیف و بیچاره * وطن * جای باش و در اینجا برای رعایت کلمه مکن که مصرع اول است بفتح باید خواند * مبر * فرو مخسم * طاق هر دو نی * سقف خانه را گویند و بعضی طرف درونی خانه را گفته اند * عمل * برداری * خلق بیازار * مراد طبق هر * خوان * مائده مراد طعام نهند و آماده از طعام * سگ * دشنام و قصه و مثل زدن یعنی دشنام گفتن * پیر ده * اشاره بفرد و سی است و دانا ستور * هر چهار پا را گویند عموما و اسب را خواننده خصوصا لکد پای عسس جمعیکه پاسبانی شهر نمایند

نسخه نوشته کردوسا بجوردرا کردوسران کنند نخاند نبود راست

نی نیزه در حلقه کارزار	بقیمت به از نیشکر صد هزار	۲۹۸
نه هر کس سزاوار باشد بمال	یکی مال خواهد یکی کوشمال	۲۹۹
چو کرمه نوازی کبوتر خورد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد	۵۰۰
بنائی که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ور کنی زود پس	۵۰۱

حکایت

خوشحوش گفت بهرام صحرانشین	چو مکران نوسن زدش بر زمین	۵۰۲
دگر بینی از گله بامد گرفت	که گر سر کشد بر نتابد گرفت	۵۰۳
به نیندای بسپرد بچه گرگ را	که سودی ندارد چه سیلاب چه	۵۰۴
چو گرگ جنیبت امد اندر کمند	بکش ورنه دل برکن از گوسپند	۵۰۵
از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بد گهر نیکوئی در وجود	۵۰۶
بدا ندیش را جای فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به	۵۰۷
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب	۵۰۸
قلم زن چو بد کرد بازیر دست	قلم بهتر اندر ابشمشیر دست	۵۰۹
مدبر که قانون بدعی نهد	ترا میسر د تا باتش دهد	۵۱۰
مگو ملک را این مدبر بست	مدبر مخوانش که مدبر گسست	۵۱۱
سعدی در قول سعدی بجای	که تو فر ملکت و ندبیر رای	۵۱۲

باب سوم در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان عمش	اگر ریش بینند و گر مرهمش	۵۱۳
گدائی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور	۵۱۴

ی ۵ در بران قاطع نوشته که مخفف نای بمعنی مزمار و حلقوم و قلم و کلک و نیشکر است ۱۲ در پنجابه مجوف و کره دار مراد است نیزه سنان و قلم ۱۳ حلقه و دایره ۱۴ بنا ۱۵ براورون خانه ۱۶ اساس بنیاد هراس ۱۷ امراست از هراسیدن بهرام نام پادشاهی ۱۸ اگر وقت ای شکار در صحرا بماند از نخجیر او را صحرانشین میکنند ۱۹ نگیرانند ۲۰ سبی را گویند که بچه شغال بکس مال دوم را سفید بود ۲۱ سرکش و جهنده و حرون دحلقه جوشت از بغداد بلاد خل ۲۲ در پنجابی مراد مطلق نهراست کاست کم شد جنبت پلید ضد پاک سجود ۲۳ سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن بدگهر بدسرشت ۲۴ خو در پنجابی مراد خلق و قلم خامه و بریدن در مصرع اول معنی اول مراد است و در مصرع ثانی معنی ثانی قلم زن مراد اهل قلم و اکثر اهل قلم بالاست میشود مدبر ۲۵ مدبر کار قانون در زبان روم مسطر اگویند و در عربی و فارسی بمعنی رسم و طریق شایع است ۲۶ مدبر بدبخت و ادبار زده ۲۷ نفور گریزان ۲۸ صبور شکیبا

۳ و مادم شراب الم در کشند — اگر تلخ بینند دم در کشند
۴ بلائی خمار است در بیش ان — سلحدار غار است با شاخ گل
۵ نشستست صبری که بر باد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
۶ ملامت کشاند مستان یار — ستبکر برد اشتر مست بار
۷ ابر شش نخواهد رهائی ز بند — نگارش نجوید خلاص انکسند
۸ سلاطین غربت گذاران حی — منازل شناسان کم کرده پی
۹ بسر و قتلگان خلق ره کی برند — نه چون آب حیوان به ظلمت درند
۱۰ چو بیت المقدس درون پر ز اب — ربا کرد دیو از بیرون خراب
۱۱ چو پروانه اتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند
۱۲ دلا رام در بر دلا رام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
۱۳ نکویم که براب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستقیند

در معنی عشق مجازی و وقوف آن

۱۴ ترا عشق همچون خودی زاب و گل — ربا یدهمی صبر و ارام دل
۱۵ به بیدارش فتنه بر خدو خال — بخواب اندرش پای بند خیال
۱۶ به صدقش جهان سر نهی بر قدم — که هیچی جهان با وجودش عدم
۱۷ چو در چشم شاهد نیاید زرت — ز رو خاک یکسان نماید درت
۱۸ وگر با کست بر نیاید نفس — که او نماند دگر جای کس
۱۹ تو گوئی بچشمش اندرش منزلست — وگر چشم بر هم نهی در دلست
۲۰ نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

و مادم * دمیدم و نفس بنفس * الم * درد * مخ * انچه در بیدی از اکراد گویند * خار * بانی سبی در سر یعنی سبی بعد از شراب * گل * سلحدار الات حرب دارنده * مردان باره * مراد عاشقان * غربت * بیکسی و تنهائی * می * فیله * کم کرده * هیچی * هیچ نشان و کنایه از کسی که دیگری طلب او بیرون تواند در انجا مراد معنی ثانی * منازل شناس کنایه از عارفان * انچون اب حیات که خضر سکندر را برای خود اندیشه برده بود ظلمت تاریکی بیت المقدس قبله پیران پیشین کرم پیله کرمی است که عنوره ابریشم او میسازند * تار قدرت دارنده ساز * کنایه از مستی * استقامت دارنده و استقامت رضا است که صاحب ان هر چند اب عنوره بر سر شود و در هندی اگر اصلنه هر گویند فیله * یعنی مفتون خد رخساره خال نقطه سیاه که بر اندام باشد خیال انچه که در خواب دیده شود و از صورت * صدف * بانی سبی * نهی * معشوق * در انجا مراد است * چشم بر هم نهادن * مراد از مند کردن چشم است *

گرت جان بخواهد بکف بر نهی ۳۰۱ ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

در عشق حقیقی و ثمرهٔ آن

چو عشقی که بنیاد او بر هوست ۳۰۲ چنین فتنه انگیز و فرمان روست

عجب داری از سالکان طریق ۳۰۳ که باشند دور از معنی غرق

بسودای جانان ز جان مشتعل ۳۰۴ بذکر حبیب از جهان مستقل

سیاحت از خلق بگزیده اند ۳۰۵ چنان مست ساقی که می دیده اند

نشاید بدارو دوا کرد درمان او ۳۰۶ که کس مطلع نیست بر دردشان

ز ناز انچنان از دشان جوش ۳۰۷ بفریاد و فاکو بلا در خروش

کروهی عمل دار غربت نشین ۳۰۸ قدمهای خاک دم آتشین

چپک نعره کوهی ز جا بر کنند ۳۰۹ چپک ناله ملکی بهم بر کنند

چو ماند نهان و حالاک پوی ۳۱۰ چو همشک کند خاموش و تسبیح گوی

سحر نابگریند چندانکه آب ۳۱۱ فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس گشته از بس که شب زنده اند ۳۱۲ سحر که خروشان فرو مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز ۳۱۳ ندانند از هفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار ۳۱۴ که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بهوسی ۳۱۵ وگر ابلهی داد همغز او ست

می صرف وحدت کسی نوش کرد ۳۱۶ که دینی و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی کمال محبت صادق

شنیدم که وقتی گدا زاده ۳۱۷ نظر داشت با پادشزاده

---

۲۰۱ سرهی * مراد راضی شوی * فرمان روا * حاکم * ۲۰۳ سالکان طریق * مراد از درویشانست که محبت از اوتعالی میدارند * غرق * فرو شوند * جانان * معشوق * حبیب * دوست * مشتغل * در بنجا مراد فارغ * ساقی * در اصطلاح شعرا اکثر شراب نهند و خوبرو باشد * مطلع * آگاه و خبردار * ۳۰۶ است * مراد از است بر یکم است * ۳۰۷ ناز درنگی و همیشگی * قدم حاکی * مراد قدم کرد آلوده * دم شین * مراد نفس گرم * ۳۰۸ نعره * آواز و آواز کردن * ۳۰۹ چالاک پوی * جلد پو نده * تسبیح * سبحان الله گفتن * ۳۱۰ همشک * آهنگی * دیوانگی و مغنونی در بنجا مراد است * ۳۱۳ شب و روز ندانند * یعنی در میان شب و روز فرق نکنند * ۳۱۴ فتنه * در بنجا مراد عاشق * صورت نگار * مراد از الله است * ۳۱۵ ابله * نادان * بی مغز * نادان * گو * بکاف فارسی و واو مجهول گاو را گویند * صرف * خالص * وحدت یکی و تنهائی مراد از وحدت آنجا *

۳۸ همیرفت و پیچید سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام
۳۹ رمیدنش خالی نبودی ز میل — همه وقت پهلوی آهش چو پیل
۴۰ دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
۴۱ رخسانش چون زر یاقوت زرد — وگر باره گفتند شد الجا نمرد
۴۲ دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — که گر خیمه زد بر سر کوی دوست
۴۳ غلامی بشکستش سر و دست و پای — که باری بحکمت بجا می بپای
۴۴ وگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از زوی یارش نبود
۴۵ مگس وارش از پیش شکر بگور — نیاندیشد از بار سستی بعور
۴۶ کسی گفتش ای شوخ دلوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
۴۷ بگفتا این جفا بر من از دوست او — نه شرط است نالیدن از دست دوست
۴۸ من اینک منم دوستی میزنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم
۴۹ زمن بیقراری او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
۵۰ نه نیروی صبرم که جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
۵۱ مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو هیچم کشد بر طناب
۵۲ نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در گنج تاریک اوست
۵۳ بگفتا ز خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش در افتم چو گوی
۵۴ بگفتا سرت گر برد بر تنع — بگفت اینقدر بنوازی دریغ
۵۵ بگفتا که معشوق باشد یکی — بنازد ز نوازی بیاندکی
۵۶ مرا خود ز سر هیبت چندین خبر — که ما جست بر تارک کم پابسر

سودای خام ۳۸ یعنی طمع امر غیر ممکن میکرد * دندان بکام فرو برد * یعنی مستولی گردید * میل ۳۹ علامت فرسنگ که در میان پیل * بهر گشتن که به پهلوی اسب چند می شود دکیسه و خرطه را نیز گفته اند رقیب ۴۰ نگهبان و چشم دارنده و اینجا نگهبان معشوق باشد دم ۴۱ مراد ساعت * اندر ۴۲ مراد اینجا * شکیبائی ۴۳ یعنی صبر کردن * شوخ ۴۴ با واو مجهول یعنی دلبر و فضول و بی حیا و بی نرم و بی باک * اینک ۴۵ اکنون * توقع ۴۶ چشمداشت * امکان ۴۷ دست دادن * نیروی ۴۸ جگر اوں پای مجهول یعنی زور و قوت و توانائی * ستیز ۴۹ جنگ و خصومت * سیخ ۵۰ معروفست * طناب ۵۱ رسن و ریسمان خیمه گنج ۵۲ گوشه و کنار ره * چوگان ۵۳ * چوبی باشد سر کج و بعربی صول جان خوانند گوی ۵۴ کلوله که از چوب سازند و با چوگان بازند قدر ۵۵ اندازه و مقدار * تیغ ۵۶ افسوس داشتن و تاسف * تارک اصل آن تارست و کاف برای تصغیر در پنجا یعنی کلاه سر آهنی که سابقا از فولاد میساختند

گرت جان بخواهد بکف بر نهی ۳۰۱ ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

در عشق حقیقی و مجازی

چو عشقی که بنیاد او بر هوست ۳۰۲ چنین فتنه انگیز و فرمان روست

عجب داری از سالکان طریق ۳۰۳ که باشند دور از معانی غریق

بسودای جانان ز جان مشتعل ۳۰۴ بذکر جلیل از جهان مستقل

بیاد حق از خلق بگریخته ۳۰۵ چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کرد شان ۳۰۶ که کس مطلع نیست بر دردشان

ز اول نه امشب ازین جوش شان ۳۰۷ نفرمود ما کو بلا در خروش

کردی عمل دارغرلت نشین ۳۰۸ قدمهای خاک دم آتشین

سبک نعره گوی ز جا برکنند ۳۰۹ سبک نالهٔ ملکی بر کنند

چو مادند پنهان و حالاک پوی ۳۱۰ چو مادند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب ۳۱۱ فروشوید از دیده شان کحل خواب

فرس گشته از بس که شب رانده اند ۳۱۲ سحرگه خروشان فرو مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز ۳۱۳ ندانند از شنگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار ۳۱۴ که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بهوست ۳۱۵ وگر ابلهی دا دبمغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد ۳۱۶ که دینی و عشقی فراموش کرد

حکایت در معنی کمال محبت صادق

شنیدم که وقتی گدازاده ۳۱۷ نظر داشت با پادشازاده

سرخی * مراد راضی شوی * فرمان روا * حاکم * سالکان طریق * مراد از دور دلشانست که محبت از دو تعالی میدارند * غریق * فرو شونده * جانان * معشوق * جلیل * بزرگ * مستقل * در بنجا مراد فارغ * ساقی * در اصطلاح شعرا الکه شراب * خوبصورت * باشند * مطلع * آگاه و خبردار * الست * مراد ازالست بربکم است * ازل * درنگی و بیشگی * قرم حاکی * مراد قدیم کرد * آلوده * دم نفس * مراد نفس کریه * لقمه * آواز آواز کردن * حالاک پوی * جلد پوینده * تسبیح * سبحان الله گفتن * آهنگی * دیوانگی و مستغرقی در بنجا مراد است * شب از روز ندانند * یعنی در میان شب و روز فرق نکنند * فرد * در بنجا مراد عاشق * صورت نگار * مراد از الله است * ابله * نادان * فی شعر * نادان * گوید بکاف فارسی دو اد مجهول گاو را گویند * صرف * خالص وحدت یکی و ثنائی مراد از وحدت آنست *

لمن ما بین ناشکیبا عتب	گر در عشق صورت نه بندد شکیب	۵۷
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	ببرم زد بدامان یوسف امید	۵۸
گر آیش بجوشید روزی چو نیل	بر اشفت و بر ناف ازدی علان	۵۹
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ	۶۰
مرا با وجود تو هستی مباد	بیاد تو ام خود پرستی نماند	۶۱
اگر مرغ جرمم چنین عیب من	تو ئی سر بر آورده از جیب من	۶۲
بدان ز ذره دست زدم در زمان	که خود را بنیاورد م از حساب	۶۳
نشستم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش	۶۴
مرا خود کشته بر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست	۶۵
تو آتش مرانی در زن و در گذر	که نه خشک ماند نه تر	۶۶
حکایت در معنی فنای اهل محبت		۶۷
شنیدم که بر لحن خیاکری	بر قص اندر آمد پری پیکری	۶۸
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش	۶۹
پراکنده خاطر شد و خشمناک	یکی کفتش از دو ستد آن چه پاک	۷۰
ترا آتش اید دست دامن بسوخت	مرا خود بیکبار از خرمن بسوخت	۷۱
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که سر کست یار و یار و با خویشتن	۷۲
حکایت در معنی اشتغال اهل محبت		۷۳
چنین دارم از پیر دانشده یاد	که شوریده سر بصحرا نهاد	۷۴
پدر در فراقش بخود زد و بخفت	پسر را ملامت بکرد و بگفت	۷۵

ابراهیم

۶۰ اما از عتاب ملامت نکوهش * یعقوب * نام پیمبری بوده مشهور به وجود * ۶۱ هستی حب * ۶۲ گریبان * زهره * نکوهش و خشم * ۶۳ زور بم ازان راه گیرند * قلم کشیدم * محو کردم * کام * ذره بنجا مراد مقصد لحن * ۶۴ اوازه رود * طنبا گر * بمعنی مطرب * رقص * ۶۵ ناکوهش * ذره * در بنجا مراد عاشق * پرمن * اطراف و کرد اگر دچیزی * پراکنده * پریشان و متفرق گردنده * ۶۶ دم مزن * گفتار اینجا دعوی کن * شرکت * انبازی * یار، دوست و محب و اعانت کننده و بمعنی انضمام گفته اند و بمعنی دسته و گروه * ۶۷ شوریده اما در بنجا مراد منفعل اولین * پرداخته * بعضی گویند که اشاره بقبر بس طوسی است و بعضی گویند که اشاره بایستاده دشت و کنایه از * سر بصحرا نهاد * مراد آواره گشت * فراق * جدا شدن در بنجا مراد معنی اسم للمصدر هم شده ران نتواند نه خفت مراد نارامند ملامت نکوهیدن و نبند دادن و عبرت دادن ۱۳

۶ بزرگی که یارم خوش خواند ... دگر با کسم آشنایی نماند
۷ به جنبش که ناچیز جلوه نمود ... دگر هر چه دیدم خیالم نمود
۸ نشد کم که ز روحی از خلایق بیافت ... که آگه کرد خویش را یا نیافت
۹ پر آکنده کاهنده زیر فلک ... که هم دو و نوان خواندشان ملک هم
۱۰ ز یاد ملک چون ملک نام مند ... شب و روز چون دو نده مردم مند
۱۱ قوی بازوانند کوتاه دست ... خرد مند شد او تهی از بیست
۱۲ که آسوده در گوشه خرقه دوز ... که آشفته در محلسی خرقه سوز
۱۳ نه سودای خود شان به پروای کس ... نه در کیج تو حیران شان جای کس
۱۴ پراکنده عقل و پراکنده هوش ... ز قول نصیحت کرا گنده گوش
۱۵ بدریا نخواهد شدن بط غریق ... سمندر چه داند عذاب الحریق
۱۶ تهی دست مردان پر حوصله ... بیابان نوردان بی قافله
۱۷ ندارند چشم از خلایق بسیج ... که ایشان پسندیده حق اند هیچ
۱۸ خزیران پوشیده از چشم خلق ... نه زنار داران پوشیده دلق
۱۹ پر از میوه و سایه و پر چون رزند ... نه چون ماسه کاروار رزق رزند
۲۰ بخود سر فرو برده همچون صدف ... نه مانند دریا بر آورده لف
۲۱ نه روم همین استخوانند و پوست ... نه هر صورتی جان و معنی در وست
۲۲ نه سلطان خرند هر بنده ایست ... نه در زیر هر مژ بنده ایست
۲۳ اگر ژاله هر قطره در شدی ... چو خرمهره بازار و پر شدی
۲۴ چو غازی بخود در نبندند پای ... که محکم رود پای چو پین زجای

حق * راستی و واجب شدن و نام باریتعالی * عام * خوبی و خوب شدن * خیال * پنجه دیده * شود بخواب اندر صور و جان * خلایق جمع خلق یعنی مخلوق * دو * سیع را گویند که جانوران درنده باشند همچو شیر و پلنگ و گور و مانندان * ملک * به کسر لام پادشاه و بفتحتین گرفته و بسته و بیچاره و بیمایه زده * جنبیدن * واحد و احد خداوند تعالی را * پریشان شده صیغه مفعولست * نصیحت گر * سمند گویند * گوش * کنایه از گرو نا شنوا * بط * پرنده ایست که باب عیشت کند و از نا فا زیر گویند * غریق * فرو شونده * سمندر * نام حیوانست که در آتش زندگانی کند و میگویند که موشی است که باتش هزار ساله و دو هزار ساله پیدا شود * عذاب الحریق * عذاب یعنی شکنجه الف لام در تعریف حریق سوزنده در اینجا یعنی مصدر حوصله چینه دان مرغ در فارسی یعنی هست مستعمل * زنار * کمربندی که کافران زرد رشت اندر میان بندند * زنار داران * کافران را گویند * در مصرع اول یعنی ذکر و در مصرع ثانی یعنی تسبیح کاروار * کنا * کاروار بکسر دال یعنی تندرو * مژده * نام مرغ است * ابابیل * نام مرغ است منسوب بابابیل

حریفان خلوت سرای الست ۹۳ | سبک حرعه‌ئی تا نفخه صور رست
بترسم از غرض برنگیزند جنگ ۹۴ | که پرهیزم از بانگ و آهنگ نیست

حکایت در معنی علبه و حد سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت ۹۵ | که گفتی بجای شکر قند داشت
جمالی کرده از افتادگی ۹۶ | رسوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از خبث نامایه‌ئی ۹۷ | که پنداری از رحمت ایمنی
همی رفتی و دیدها در پیش ۹۸ | دل دوستان کرده جان ریش
بطرف کرد ایا دست در روی نهفت ۹۹ | نگه کرد و باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم ۱۰۰ | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت مار دیگر به بینم به تنبع ۱۰۱ | چو دشمن به برم بهرت پیدریغ
کسی کفتش اکنون سر خویش گیر ۱۰۱ | ازین پس هنر مطلبی پیش گیر
نه پنداری این کام حاصل کنی ۱۰۳ | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مغفون صادق ملامت شنید ۱۰۴ | بدرد از درون ناله برکشید
که بیکدار مارم خبر بر تنبع هلاک ۱۰۵ | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مکن پیش دشمن نکوهیدن دوست ۱۰۶ | که این کشته دست و شمشیر اوست
منی نیم از خاک کوشش گریز ۱۰۷ | به پیداد کو آب روئیم بریز
مرا تو به فرمانی ای خودپرست ۱۰۸ | ترا تو به زین گفتن ابلیس است
به بخشای بر من که هر چه او کند ۱۰۹ | وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش ۱۱۰ | سحر زنده کردم ببوی خوشش

چریف ۲ در بخارا دار که در یک مجلس شراب نوشند ۳ خلوت سرای شهانی ۴ حرعه یک جام ۵ از تف تراب حزان محمد ۶ یک دمیدن ۷ صور ۸ در بخارا کرنای اسرافیل ۹ غرض ۱۰ چوانیست و قصد دل دارد ۱۱ ابلیسه ۱۲ شمر قند نام شهریست در توران ۱۳ در مصرع ثانی یعنی افسانه و حکایت و حدیث ۱۴ شوخی ۱۵ بی باکی و دلیری ۱۶ تقوی ۱۷ پرهیزکاری از معاصی ۱۸ تعالی ۱۹ برتر شد صیغه ماضی تعالی الله برتر است الله تعالی این کلمه در محل تعجب گویند ۲۰ برگی ۲۱ فداشدن و قربان کردن ۲۲ جزه سر خودای وی شرم ۲۳ و کوشش ۲۴ صادق ۲۵ راست و راست کار ۲۶ مغفون ۲۷ در بخارا مرد عاشق ۲۸ رخم ۲۹ ریش ۳۰ تاشه ۳۱ دام ۳۲ لاغر و پرورزبون را گویند و مرده جمع هموانات را گویند در بخارا مرد جسد و تن اولی بسیار است اولی از بهتر و خوشتر در فارسی مستعمل است توبه بازگشتن از گناه در بخارا باز ماندن است قصد اهنگ خون در بخارا مرد کشتن و هلاک کردن ۵

۱۱۱ اگر امروز در کوی دوست ۹۹ قیامت زنم خیمه بر روی دوست
۱۱۲ مده تا توانی در این پند گوش که زنده است سعدی که بخشش نوش

حکایت فدا شدن اهل محبت الا کرم بسیرت

۱۱۳ یکی تشنه میرفت و جان می سپرد خنک پنجه‌ئی که در آب مرد
۱۱۴ بدو گفت مانا لبی گای عجب چو مردی چه میراب و چه خشک لب
۱۱۵ بگفتا نه آخر دمان تر کنم که تا جان شیرینش در سر کنم
۱۱۶ فرو شد به دریا دمان عمیق که داند که میراب میرد غریق
۱۱۷ گر عاشقی دامن او بگیر وگر کوید جان بده کو نگیر
۱۱۸ بهشت تن آسانی آنگه خوری که بر دوزخ تیزی بگذری
۱۱۹ دل محکم کاران بود بار کش چو خرمن برآید بخندد خوش
۱۲۰ درین مجلس آنکس بکامی رسید که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات رومندگان

۱۲۱ چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم گدایان شاه
۱۲۲ که مری بدر یوزه شد با مداد در مسجدی دید و او را فتاد
۱۲۳ یکی گفتش این خانه خلق نیست که چیزی دهندت بشوخی مایست
۱۲۴ بپرسید این خانه کیست بس که بخشایشش نیست بر حال کس
۱۲۵ بگفتا خموش این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
۱۲۶ نگه کرد قندیل و محراب دید بسوز از جگر نعره بر کشید *
۱۲۷ که حیف است از اینجا فراتر شدن دریغست محروم ازین در شدن

---

۱۱۲ پشت دادن * کنایه از روی گردانیدن و روگردان شدن و گریختن باشد * ۱۱۳ جان شیرین * مراد ای مرد خنک پنجه * سرد و جانبخش * معنی خوش و خوشایند گفته اند * ۱۱۴ تا لغ تو دکیکه بجد مرد رسد مانا لغ * ابله احمق و بیخبر مراد است از بخاست بر مانا لغ * خشک لب از تشنه * ۱۱۵ میراب * جان در رکنم * مراد جان بدهم * ۱۱۶ ایدان * بکوی که در اواب جمشود * عمیق * مع چاه * غریق شونده غرق کار به که * در بیم غم خداوند نعمت و توانگر * در یوزه * گدائی * ۱۱۷ بی حیائی و بی شرمی * توشوئی * تخفف خاموش * قندیل * بکسر معروف * قنادیل جمع آن محراب * بکسر بالاخانه و صدر مجلس که طاق در وسط مسجد که بطرف قبله باشد نعره * آواز بلند و از کردن حیف جور ستم کردن در نجا مراد افسوس * فراتر * پیش و بیشتر شدن * در نجا مراد رفتن * دریغ * افسوس و حسرت

* محروم بی نصیب *

شنیدم که سائی مجاور نشست — چو فریاد خواهان برآورد دست ۱۲۸
شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل ۱۲۹
سحر بر دنبضی چراغش بسر — رمق دید از و چون چراغ سحر ۱۳۰
همیگفت مقفل کنان از فرج — و من دق باب الکریم الفرج ۱۳۱
مطلبکار را مد صبور چو مول — که نشنیده ام کیمیا گر ملول ۱۳۲
چو زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند ۱۳۳
زر از بهر چیزی خریدن بکوشند — نخواهی خریدن بزر یار و دوست ۱۳۴
گر از دلبری دل بشک بدیدند — وگر عکسگاری بچنگ آیدت ۱۳۵
بهر لحظه عیشی نو روی برش — بآب دگر آتش بارگیش ۱۳۶
ولی گو بخوبی ندارد نظیر — بماند دل از ارزنش گیر ۱۳۷
توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن ۱۳۸

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بخفا بر نگردد

شبی با سحر صالحی زنده داشت — سحر دستهای دعا برفراشت ۱۳۹
یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که پیحاصلی رو سر خویش گیر ۱۴۰
برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو مازاری مایست ۱۴۱
شب دیگر از ذکر طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت ۱۴۲
چو دیدی کز ارزوی بیست در — به پیحاصلی سعی چندان مبر ۱۴۳
بدیباچه بر اشک یاقوت فام — بحسرت ببارید و گفت الغلام ۱۴۴

مجاور ۱۲۸ همسایگی کننده ۱۲۹ مقفل شوروفریاد ۱۳۰ فرج شادمانی و سرور ۱۳۱ من موصول بمعنی شخصیکه ۱۳۲ دق فعل ماضی بمعنی بکوفت ضمیر رو فاعل ۱۳۳ باب مفعول و مضاف فعل یعنی در الغلام مضاف الیه یعنی بخشنده الفتح کشودن در فعل ماضی ضمیر رو فاعل ۱۳۴ صبور بسیار صبر کننده ۱۳۵ حمول سخت بار بردارنده این هر دو لفظ بمعنی مبالغه است ۱۳۶ کیمیا گر کسیکه از قلعی و مس و طلا سازد و بمعنی محیل و مکار است ۱۳۷ ملول ازرده ۱۳۸ عکسگار نقاش ۱۳۹ بخطر مانند ۱۴۰ ازدل باز داشتن برداشتن بمعنی خالی کردن هم است ۱۴۱ صالح نیکوکار ۱۴۲ دعا در اینجا مراد حاجت خواستن ۱۴۳ مقبول پذیرفته ۱۴۴ بیست امر از ایستادن ۱۴۵ ذکر یاد کردن در اینجا مراد از یاد کردن اسمای الهی ۱۴۶ مرید در اینجا مراد سالک ۱۴۷ روی در اینجا طرف و جانب ۱۴۸ دیباچه روکار یعنی رخساره یاقوت ناجوهریست سرخ مشهور ۱۴۹ فام رنگ چنانچه گلفام گرمی زرد رنگ ۱۵۰ غلام کودک

۴۵ شنیدم کز دی عنان برگشت | که من بازارم زغراک دست
۴۶ بشنو سیدی انکه بگذشت | ازین ره که راه دگر دید بی
۴۷ چو خواهند هجرم دهم گشت ازدی | چه غم گر شناسد دو دیگری
۴۸ شنیدم که رایم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
۴۹ درین بود سر بر زمین فرو | که گفتند هرگوش حالش مدی
۵۰ قبولست اگر چه هنر نیستش | که جز مانیابی دگر نیستش

حکایت

۵۱ یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش ارغرض خفتن بخفت
۵۲ ترقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجائی رسی
۵۳ سمیلان جو برگنبد افتاد | وجودیست همنفعت چون عدم
۵۴ طمعدار سود و هرس از زبان | که بی بهره ماشند فارغ زبان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر توان کرد

۵۵ شکایت کند نو عروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
۵۶ که پسندا چندین که با این پسر | بتلخی رود روز کارم بسر
۵۷ کسانیکه با من درین منزلند | نه بینم که چون من پریشان دلند
۵۸ زن و مرد باهم چنان دوستند | که گوئی دو مغز و یکی پوستند
۵۹ ندیدم درین مدت ازشوی من | که باری بخندید بر روی من
۶۰ شنیدند این سخن هر فرخنده فال | سخندان بود پیر دیرینه سال

فراش بسته و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب دوزند ۔ کردیدمی ۔ مراد بازگشتنی ۔ فدوی ۔ اماله فدا یعنی قربان ندی
مانند مذا ۔ معنی اوازکردن قبول ۔ پیرفتن در پنجا یعنی مقبول یعنی پذیرفته از معقول شاذه است نشاپور نام جائی است که اسمیلر
برزد ۔ برغض خفتن ۔ نارغشا سمیلان لفظ سمیلان را پهلیک لغت یافته تشدد در صراح معنی عمل کهنه جامه و معنی سمول کهنه تر ن
جامه نوشته فارسیان اگر سمل را بجزه بمعنی جامه سمیلان کرده باشند چنانچه مسلم مسلمان کرده اند بخوع شکوفه اند بسکون ندکه بعد رود بن جوه و جزه مزود فالوج درست
ان مثل نوباوه کوی برایند فارسیان سمیلان کوینده قدم بگذرد ۔ در پنجا مراد روزیکه و منفعت سود مندی شکایت گله کردن عروس
داماد و مردو عوسه زن پنجا نوان جوانه مراد است ۔ تلخی ۔ در پنجا مراد رنج ۔ پوست ۔ در پنجا مراد استخوانست ۔ مدت بارد از وقت
زن شوهر ۔ فرخنده فال نیک زبان و راست کو و معنی نیک ذات در پنجا مراد نیست ۔ دیرینه سال ۔ مراد نوشت

جوابی چو پرانه اش گفت خوش | که گر خوب رویست بارش بکش ۱۶۱
دگر گفت روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن ۱۶۲
چرا سرکشی تا نگوید کسی | بحرف وجودت قلم درکشد ۱۶۳
رضا داده بفرمان حق بنده را | که چون او نبیند پسندد خدا ۱۶۴

حکایت

یکی رو در دل برین نکته بوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت ۱۶۵
ترا بنده ارزن بیفتد بزیر | مرا چون تو نیکو خداوند گیر ۱۶۶

حکایت در معنی آنکه بسیار دردرمان از قبیل دوست

طبیبی پرهیزه در مرو بود | که در باغ دل قاقش سرو بود ۱۶۷
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر ۱۶۸
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب ۱۶۹
نمیخواستم تندرستی خویش | که دیگر طبیبم نباید به پیش ۱۷۰
بسا غل زور آور و چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست ۱۷۱
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش ۱۷۲

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زور آزمائی خواست کرد ۱۷۳
چو نیرش ببر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید ۱۷۴
یکی گفتش اخر چه بینی چو زن | ببر پنجه آهنینش بزن ۱۷۵

جواب ۱۶۱ * پاسخ * برانه * در اینجا مراد از جواب ازموده * قلم درکشد ۱۶۲ * معدوم و نیست کنده رضا ۱۶۳ * بالکسر خوشنودی * رضاده مراد مطیع باش * خداوندگار * پادشاه بزرگ * بنده ۱۶۴ * در اینجا مراد از غلام * فرمانده * مراد از مولا * اقد ۱۶۵ * یعنی بسرمشه * طبیب ۱۶۶ * دوا کننده امراض * مرو * نام شهریست * قامت * راستی و قد * سرو * در عربی و فارسی * نام درختی است بشیشه بقد خوبان و بالای محبوبان دارد * غریب ۱۶۷ * مسافر * سه * در اینجا مراد خیال * چیره دست ۱۶۸ * خفیف * چیره دست یعنی غالب سودا نام غلطی است در اینجا مراد از گرمی و رطوبت ثانی اش از سودا مراد عشق در خود کشید مغلوب کرد

سه پنجه قوت بازو و قوت سر پنجه مراد *

* طاقت قوای پنجش *

۱۷۶ شنیدم که مسکین دژآن زیرکفت — نشاید بدین نکته با شیر گفت

۱۷۷ چو بر عقل دانا شود غالب چیر — همان نکته آهنین است و سیر

۱۷۸ تو زین نکته مر دشمن او رنی — چه سودت کند نکته آهنی

۱۷۹ چو عشق آید از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان چه برداشت گوی

حکایت در معنی غربت محبوب در نظر محبت

۱۸۰ میان دو برادر چو صلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد

۱۸۱ یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافرو سرکش افتاده بود

۱۸۲ یکی لطف و خلق پرستار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت

۱۸۳ یکی خویشتن را بیازار آشتی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی

۱۸۴ پسر را نشاندند هران دو — که مهرت بر و نیست مهرش مده

۱۸۵ بخندید و گفتا بصد گو مپند — بغایت نباشد رهائی ز بند

۱۸۶ نباخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

۱۸۷ نکند ترک مهر و وفا و وصول — مرا زان چه گوید کند نا قبول

۱۸۸ بدین همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

۱۸۹ نه صد گو سپندم که سیصد هزار — نیاید بنا دیدن روی یار

۱۹۰ مرا گرچه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلارامست اوست

حکایت

۱۹۱ یکی پیش شوریده حالی بهشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

ریز * در پنجاب مغلوبی دلاچاری * کفت * خفت کوخت است باکاف تازی چیره * خفت چیره یعنی غالب * سبز اوزن یعنی سبز امکن است * عم * برادر پدر * وصلت * پیوستکی در پنجاب کنایه از زن و شوی و نکاح است * سیما * در پنجاب مراد چهره * مهتر بزرگ * نژاد * سرشت و نسل * غایت * پایان هر چیز از زبان و مکان * نامزه کریزنده * لطف * نازکی و نرمی در کار و کردار * رحم * دستگی و محبت * مهره کابین در مهر و مهر بجنیس ناقص است * تغابن * بلکه گرادر زبان انگلیسی در پنجاب راست * وفا * بسر بردن دوستی و عهد * وصول * رسیدن در پنجاب پیوستکی و وصل گذه عهد و کوشش در پنجاب * رنج * زه * یعنی از نظر افتاده * قبول یعنی پذیرفته است * مشغول * بکاری در شده * دلارام * معشوق * دوزخ * * * شوریده حال کنایه از محب ناصبور و از عذاب بهشت کنایه محب انجنس و دام *

بگفتا مپرس از من این ماجرا	بپرسند هر آنکه او پند گیر	۱۹۱

حکایت مجنون و صدق لیلی او را

مجنون کسی گفت کی تنگ پی	چه بودت که دیگر بیابان نجی	۱۹۲
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر کشت و میلی نماند	۱۹۳
بپوشید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار	۱۹۴
مرا خود دل دردمند است نیز	تو نیزم نمک بر جراحت مریز	۱۹۵
نه دوری ز لیلی صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود	۱۹۶
بگفتا ای وفادار سرخنده خوی	پیامی که داری لیلی بگوی	۱۹۷
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که خیف است نام من نجد که اوست	۱۹۸

حکایت سلطان محمود و صدق

محمود او را سیر بت ازار

یکی خرده بر شاه غزین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت	۱۹۹
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای میل بدوی	۲۰۰
بمجنون گفت این حکایت کسی	به پیچد از اندیشه بر خود بسی	۲۰۱
که عشق من ایخواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست	۲۰۲
شنیدم که در شکنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در	۲۰۳
بپیغامک آستین برفشاند	ورا نجا بنجمل مرکب براند	۲۰۴
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بپیغام پریشان شدند	۲۰۵
نماند از وشاقان کردن فراز	کسی در قفای تلک چیز ایاز	۲۰۶

۱۹۲ ماجرا با یای موصوله یعنی چیزیکه ۰ ز فعل ماضی بود و بمعنی گذشت و معنی ترکیبی که در فارسی مستعمل است سابق گذشت ۰ مجنون ۰ دیوانه و عاشق مشهور که نام او قیس بود و عشقبازی او لیلی ۰ لیلی نام قوم لیلی ۰ سوار ۰ در پنجا مراد عشق لیلی بیای مجهول اما لیلی از یای معروفست ۰ میل ۰ در پنجا مراد عشق و محبت ۰ زار گریست ۰ مراد بسیار گریه کرده خیره ۰ امر ستاز خواستن در ۰ در پنجا مراد معنی اول تنگ بر جراحت نشدن کنایه از زیاده عذاب کردن است و رنجید و کردن دلیل مراد او را، نمای صبوری شکیبائی اسم مصدر ۰ پیام خبر و پیغام خرده عیب و نکته گرفتن غزین ناء مهمله شاء غزین کنایه از سلطان محمود ابن سبکتگی ایاز نام غلام شاه غزنین شگفت ۰ در پنجا مراد خوب و نادره غریب ۰ در پنجا مراد نا در و عجیب ۰ سودا در پنجا مراد عشق بلبل ۰ هزار دستان شگفت کوچک صندوق آنکه در و چیز گذارند و انراز چوب و آهن بسازند نافع مشهور است دون غلط بالضم است برانکه چنین در پنجا مراد شتابی ۰ تاخیر و شاق غلام بچه

۲۰۸ بندوگفت‌های سنبلش هیچ هیچ ۱۰۰۵ زلیخا چه آورد گفتا هیچ
۲۰۹ من اندرهای تو میسا خشم ز خدمت بهتر نبیند ناخشم
۲۱۰ اگر مت قربتی هست درمارگاه به خلعت مشو غافل از پادشاه
۲۱۱ خلافت ظرفیت بود کاولیا نشاکسند از خدا جز خدا
۲۱۲ گرارد وست چشت احسان اوست نه مهند خوشی نه رنند دوست
۲۱۳ ترا تا دین با غار خرصد بار نیاید بخوش دل ارغب راز
۲۱۴ حقیقت سرائست آراسته هوا و هوش گرد برخواسته
۲۱۵ به عینی که خانی که رخواست کرد به هند نظر کرده خیاست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

۲۱۶ قصارا من و پیری زغارباد رسیدیم از خاک مغرب بداد
۲۱۷ مرا کدرم بود برد آشنا بکشتی و درویش بگذاشتند
۲۱۸ سیاهان برانند مذکشتی خود و که ان ناخدا ناخدا ترس بود
۲۱۹ مرا کرپه آمد زتیمار جفت بران کرپه قهقه بخندید و گفت
۲۲۰ مخور غم برای من ای پرخرد مرا انکس اورد که کشتی برد
۲۲۱ بکستر دسجاده برروی اب خجالت سند انتم بالخواب
۲۲۲ زمد هوشیم دیده انشت بخت نکه مادادان ثمن کرد و گفت
۲۲۳ عجب ماندی ای مار فرخنده رای ترا کشتی اورد ما راخدای
۲۲۴ چرا اهل صورت بدین تکروند که ابدال در اب و انش روند
۲۲۵ پس انان که در وجد مستغرقند چنین دان که مستظهر بین الحقند

---

۲۱۶ قصار حم درحم در صفت معشوق بطریق مدح میگوید و فرینده قربت نزدیکی طریقت در بخارا مراد کرند. کان قوم وادیان در بخارا
۲۱۷ دست یافته و نزدیکان مد تمنا ارزو و خواهش چشم * در اینجا مراد از امید * بندد مکر غارتاب شعرب بازیاب بانشریست سیاه
۲۱۸ لاحان لاحا از سیاهان برای این گفته که سیاهان دیار مغرب سیاه میشوند و قرینه کشتی راندن دل است بر طامی انها بودن را و در اصل
۲۱۹ ناوخدا بود بکثرت استعمال ناخدا شد یعنی خداوند کشتی خدا ترس از خدا ترسند. تیمار غمخواری جفت در بخارا مراد از پرخارپانی قهقه
۲۲۰ مخفف قهقهه یعنی خنده از اداز سخت اهل صورت مراد عاقلان ظاهر بین کمروند مراد اعتقاد نکنند و رغبت
۲۲۱ ننایند ابدال جمعی از اولیا الله که عالم بوجودایشان قایم است و ایشان هفتاد نفرند چهل در شام و باقی در دیگر ممالک
۲۲۲ وبعد حالت رقص مستغرق افروخته ۱۳

نه طفلی که زآتش ندارد حذر | که دایه وشش مادر مهرور ۲۲۶

تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی ۲۲۷

که دارد دلیر تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل ۲۲۸

چو کودک بدست شناور برست | نترسد اگر دجله پهناور است ۲۲۹

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عزّ اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست ۲۳۰

توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس ۲۳۱

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند ۲۳۲

پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند ۲۳۳

که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک ۲۳۴

همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستی اش نام هستی برند ۲۳۵

عظیمست پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج ۲۳۶

ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند ۲۳۷

که گر آفتاب است یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست ۲۳۸

چو سلطان عزت علم در کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد ۲۳۹

حکایت دهقان و آمدن او در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب لشکر گهی ۲۴۰

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر ۲۴۱

---

۲۲۷ تر دامن: گناهکار و فاسق و عیبدار و آلوده. ۲۲۸ غرقاب: آب عمیق را گویند. شناور: آب باز. ۲۲۹ پهناور: عریض. ۲۳۰ ره: درینجا مخفف راه مراد است. پیچ بر پیچ: مراد بسیار پیچیده. درینجا مراد بسیار کج که ضد راست است. عارف: شناسنده، و مرد شکیبا و نیکوکار. درینجا مراد خداپرست و مقبول حضرت او تعالی. ۲۳۱ حقایق شناس: مراد از عارف کامل و اهل شرع. اهل قیاس: مراد از حکما و متکلمین. ۲۳۲ دام: وحشی غیر درنده را گویند عموماً و آهو و غزال و نخچیر را گویند خصوصاً، و حشرات الارض و جانوران پرنده را نیز گویند. دد: هر چارپایه درنده. ۲۳۳ جواب: پاسخ. ۲۳۶ عظیم: بزرگ. گردون گردان: کنایه از آسمان است. ۲۳۹ سلطان عزت: مراد قهر باریتعالی. علم: نیزه. ۲۴۰ رئیس: مقدم و سردار. قلب: میانه لشکر. ۲۴۱ چاوش: چوبداران. اطلس: نوعی از جامه‌های ابریشم. کمر: درینجا مراد از کمربند.

۲۲ پلنگان حمامدار جمحیر زن ۱۰۷ غلامان ترکش لش تیر زن
۲۳ یکی در برش پرنیانی قبا ۱۰۸ یکی در سرش حسروانی کلاه
۲۴ پسر کانهمه شوکت و پایه دید ۱۰۹ پدر را لغایت فرو مایه دید
۲۵ که حالش دگرگونه شد یکسر بخت ۱۱۰ بهیبت به پهوله در کرد تخت
۲۶ پسر گفتش ای حر رئیس رهی ۱۱۱ بعهد اری ازسر بزرگان نهی
۲۷ چه بودت که بهر دی از جا شدی ۱۱۲ بلرزیدی از باد مهیت چو بید
۲۸ بلی گفت سالار و فرماندهم ۱۱۳ ولی عزم همت ما در دهم
۲۹ بزرگان ازان دست الوده اند ۱۱۴ که در بارگاه ملک بوده اند
۳۰ تو ای بیخبر زنجیان در دهی ۱۱۵ که برخویش منصبی می نهی
۳۱ نگفتند حرفی زبان اوران ۱۱۶ که سعدی نکوید مثالی بران

حکایت کرم با سباع

۳۲ مگر دیده باشی که در باغ زاغ ۱۱۷ نشاندست کرمی چون چراغ
۳۳ یکی گفتش ای کرمک شب فروز ۱۱۸ چه بودت که بیرون نمائی بروز
۳۴ بمین کالبشکن کرمک خاکزاد ۱۱۹ جواب ازسر روشنائی چه داد
۳۵ که من روز روشن چو نصحر ایم ۱۲۰ ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک مرحوم
سعد بن زنگی غفر الله له

۳۶ شنا گفت پسر سعد زنگی کسی ۱۲۱ که بر مرتبش مادر رحمت بسی
۳۷ درم داد و تشریف و نوا خواستش ۱۲۲ بمقدار خود منزلت ساختش

۱۰۷ بلنگان شجاع دلاور بهادر و پهلوان نخجیر شکار و شکار کننده و شکار کردن و شکار گاه و بهایم دشتی و هر جانور صحرائی را گویند و فیلگ نخجیر
۱۰۸ قبا و نمرکوهی را گویند خصوصا خواه بکهند یا نکهند زن شکار کننده و جامه در بر ترکش کش ترکش کشنده یعنی دارنده مراد خواه
۱۱۰ قبا، لفظ قبا ست های زایده برای قافیه اورده و دوان جامه دولائی و لباسی است مشهور حسروانی کلاه کلاه خوب لطیف و نفیس
۱۱۱ و غار بریدگی مراد قطع نمودی نهی یعنی نعم لفظا بمعنی منصب در بخارا مراد مرتبه و عزت مثال مانند و نظیر
که در عربی از احد لغه گویند چه جمع ان با غات اده بنا بر شنیده میکرد و که عربی است از ریان قاطع (در بافته شده که فارسی است
از صحرا باشد و دامن کوهی را که بجانب صحرا باشد نیز گویند کرمک کرم خرد را گویند کاف برای تصغیر است پیدا در بخارا مراد ظاهر
و اشکار و نمود سعد زنگی سعد بن زنگی پدر ابوبکر که ممدوح سعد علیه الرحمه بود تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ کردانیدن

چو الله و بس دندبر نقش زر ۰ بشوراند و برکند خلعت زمیر ۲۰۸
ز شورش چنان شعله برجان گرفت ۰ که برجست و زه بامان گرفت ۲۰۹
یکی کفش از همنشینان نداشت ۰ چه دیدی که حالت دگرگونه گشت ۲۱۰
تو اول زمین بوسه کردی سه جای ۰ نبایستی آخر زدن ایستپای ۲۱۱
بخندید کاول زبیم و امید ۰ همی لرزه برتن فتادم چه دید ۲۱۲
به آخر بگفتن الله و بس ۰ نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس ۲۱۳

حکایت مردحق شناس

بشهری درار شام غوغا فتاد ۰۰ که فرخنده پیری مبارک نهاد ۲۱۴
هنوران حدیثم بگوش اندر است ۰ چو قندش نهادند بر پا و دست ۲۱۵
که گفت ار نه سلطان اشارت کند ۰ گر از زهر باشد که غارت کنید ۲۱۶
بیا بد چنین دشمنی دوست داشت ۰ که صید افگنش دوست بر من گماشت ۲۱۷
اگر عزم جاهست و گر دل وفید ۰ من از حق شنانم نه از عمرو زید ۲۱۸
رعلت مدارای خردمند هم ۰ چو دارو ی تلخت فرستد حکیم ۲۱۹
بخور هر چه ایدز دست حبیب ۰ نه همچون دانا تراست از طبیب ۲۲۰

حکایت صاحب دلی پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی ۰ گرو بود و وی برد خواری بسی ۲۲۱
پس از هوشمندی و فرزانگی ۰ بدف برزد و دنش بدلوانگی ۲۲۲
قفا خوردی از دست یاران عزیز ۰ چو مسمار پیشانی اورده تیز ۲۲۳
خیالش چنان بر سر اشوب کرد ۰ که بام دماغش لگد کوب کرد ۲۲۴

---

[۲۰۸] غلت در پیغامزاد از لباس مشغله زیانه و در خشش آتش [۲۰۹] پشت بازدن ترک دادن و میل نکردن و دفع کردن شام نام ملکی است غوغا بانگ و فریاد و شور را گویند [۲۱۰] حدیث خبر رسول الله در پیغامزاد خبر و قول اشارت [۲۱۱] بدست بار نمودن و فرمودن در پیغامزاد یعنی مانی مزاحست غارت تاراج دل [۲۱۲] خواری محقر و زبون نام دو مرد که علما و فضلا مثل ذکر کنند و قضایا و قصه‌ها علت [۲۱۳] بیماری و مرض بیم داشت حکیم در پیغامزاد طبیب [۲۱۴] دوست کرد [۲۱۵] رهن در پیغامزاد قید کردن و بردن دل بدست کسی مراد از نامایل شدن اوست . دف [۲۱۶] نام سازیست مشهور قفا کردنی مسمار میخ و بندآهن [۲۱۷] اشوب بمعنی بهم برآمدن کوبه‌ی مشغله گویند و بمعنی شور و غوغا در پیغامزاد فسنه لگد کوب بمعنی پامال

۲۷۶ ز دشمن جفا بردی از نهر دوست | که تریاک اکبر بود در هر دوست
۲۷۷ بنوشش ز شیشه باران خبر | که غرقه نگردد باران خبر
۲۷۸ ز تریاق حاظر در آمد بسنگ | نمیدانست از شیشه تا نام و ننگ
۲۷۹ شبی دیو خو در ابر بچره ساخت | در اغوش اختر دو برفای پیاخت
۲۸۰ سحر که مجال نمازش نمود | ز بازان کس اگه زرازش نبود
۲۸۱ بالی فرو رفت نزدیک بام | بر و لشته سرما وری ارز حام
۲۸۲ نصیحت گری کو کش اغار کرد | که خود در اکشتی در بن آب سرد
۲۸۳ ز برنای منصف بزمد حروش | که زنهار ازین حرف منکر حموش
۲۸۴ مرا هجر و ران لپسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
۲۸۵ نه پرسید باری به طلق خوشم | نکرد ناچه بارش بجان میکشم
۲۸۶ پس ابزاکه پیچم ز خاک افرید | بقدرت در و جان پاک افرید
۲۸۷ محب داری ار بار امرش برم | که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل ان

۲۸۸ گر مرد عشقی کم خویش گیر | و گر نه ره عافیت پیش گیر
۲۸۹ بترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
۲۹۰ نروید نباتت ز خوب درست | مگر خاک بر وی نکرد و نخست
۲۹۱ ترا باحق ان آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد
۲۹۲ که تا باخودی در خودت راه نیست | و زین نکته خبر نیخود آگاه نیست

تریاق بفتح و کسر پا زهر دافعون را گویند تریاک اکبر نام دوائیست مرکب معولیکه حکما برای دفع زهر راست کرده اند شیشه زهر
الحسن برکسی در بخارا در شت گفتن عزه فروشده در اب محال جای گرفتن بام طرف پرونی سقف خانه و بعضی در وی
خانه را نیز گویند و ظاهرا انکه تمام پوشش خانه را بام گویند و مخفف ما مداد باشد که صبح بکاست در بخارا معنی خانه در صبح بکاه هردو
خواند رحام سنگیست سپید که ازار مفرگویند لوم نکوهیدن منصف انصاف کننده زنهار هشدار باش برای ترسکی
در بخارا در شت تکلیف ماضی مطلق است از شکیدن که بمعنی جدا شدن در بخارا معنی مصدر بسبب ترکیب مراد است تشخص
در بخارا مراد ذات قدرت توانائی امر حکم کردن و فرمودن دایم همیشه کم گرفتن ترک دادن وا گذاشتن وتنها
گذاشتن باقی در بخارا مراد زنده نبات روئیدنی جوب وانها

نه مطرب که او از پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور ۲۹۲
نکس پیش شوریده دلی پهرده — که او چون تو دست بر سر نزد ۲۹۳
نه هم داند او شیفته دامان نه زیر — ما و از مرغی نیاید فقیر ۲۹۴
سراینده خود می نخورد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست نیش ۲۹۵
چو شوریدگان می پرستی کنند — با واز دولاب مستی کنند ۲۹۶
برقص اندر ایند دولاب وار — چو دولاب برخود بگریند زار ۲۹۷
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند ۲۹۸
بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست ۲۹۹
گر از برج معنی پرد طایرش — فرشته فرو ماند از سیر او ۳۰۰
وگر مرد لهوست بازی و لاغ — قوی تر شود هوش اندر دماغ ۳۰۱
چو مرد سماعست شهوت پرست — با واز خوش خفته خیزد نه نست ۳۰۲
پریشان شود کل بیا سد سحر — نه هیزم کند نشکافد شرر ۳۰۳
بهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه پیچد در آیینه کور ۳۰۴
نکس عیب در رویش حیران مست — که غرق است ازان میزند او دست ۳۰۵
به پیشی شتر بر حدای عرب — که چونش برقص آرد اندر طرب ۳۰۶
شتر را چه شور طرب در سرست — اگر آدمیرا بنا شد خراست ۳۰۷

حکایت

شکر لب جوانی نی اموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی ۳۰۸
پدر بارها بانگ بر وی زدی — به شدی و آتش به نی در زدی ۳۰۹

مطرب نیکوشنده او از مراد سرود کو سماع در پنجا مراد سرود شوریده دل عاشق نکس الخه در عربی انرا ارباب گویند و در هندی بهی دست بر سر زدن کنایه از وجد کردنست بم زیر از هر نوع سازیکی زیاست دیگری بم زیرا که او از سبک آواز برابد و بم یکی او از گران برآید دولاب چرخ دانچ در هر وچرخ باشد رقص پاکوفتن تسلیم سپردن و کردن دادن بحکم قضا طاقت توانائی و قوت مستی شنونده برج کوشک و یکی از دوازده بخش فلک معنی در پنجا مراد معرفت تعالی که مقصود از اسلام است خبر پرند در پنجا مراد پرواز سیر دانش و راندن در پنجا مراد سرعت رفتن لهو بازی کردن سابق گذشت لاغ هزل و ظرافت و خوش طبعی و مسخرگی وغیره بازی کردن و بیهودگی نداء راندن شتر بسرود و او از در پنجا مراد سرود است طرب خوش و حرکت دل شکر لب مراد شیرین لب نی نام سازیست که از نی میسازند

۳۰۹ بنی برادای پسر کوشش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
۳۱۰ همی گفت و بر چهره افگند خوی | که اقبال من در زد این بارنی
۳۱۱ غزالی که سوزیده حالان مست | چرا برفشانند دهد قبض دست
۳۱۲ نشاید درمی بر دل ازوارداد | فشاند سر دست برکابنات
۳۱۳ حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هستی استلنیش جانی در دوست
۳۱۴ گر فتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
۳۱۵ بکن خرقه نام و ناموس زرق | که غاجز نبود مرد با جامه غرق
۳۱۶ تعلق بجانست و بیجا سیفلی | چو پیوند با بگسلی و اصلی

حکایت

۳۱۸ کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خویش گیر
۳۱۹ رهی رو که پینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
۳۲۰ سمندر نه گرد آتش بگرد | که مرد انکی باید انگه نبرد
۳۲۱ ز خورشید پنهان شود موش کور | که جلست با اهرمن پنجه زور
۳۲۲ یکیرا که دانی که خصم تواست | نه از عقل باشد گرفتن بدست
۳۲۳ ترا کس نگوید بکو میکنی | که جان در سر و کار او میکنی
۳۲۴ گدائی که از پادشه خواست دست | قضا خورد و سودای بیهوده پخت
۳۲۵ کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
۳۲۶ بیندار کو در چنان مجلسی | مدار اکند با چو تو مفلسی
۳۲۷ تو گر با همه خلق نرمی کنند | تو بیچاره با تو گرمی کنند

---

۳۰۹ دادار دام گذاردن در پنجا مرادی تواضع مدهوش بفارسی برگشته وحیران در عرب صاحب دهشت راگویند در پنجا بخالف فارسیان مراد
۳۱۰ خوی عرق بدن که از حرارت برآید یا از تجالف وحیرانی وغیره ۳۱۱ بر رقص دست افشاندن کنایه ازینکی بر رقص وجد کردن ۳۱۲ دست افشاندن
یعنی درست نمی شود چه کنایه از دست افشاندن رقص نمودن است واز ان وجد و کنایه از آبا نمودن و ترک هم هست سر دست ۳۱۳
افشاندن کنایه از ترک دادن باشد و از دست ۳۱۴ در آمد نیست ۳۱۵ دست و پا زدن سعی کردن و در شنا کردن ازین
و پا علاقه دارد ۳۱۶ موسس عصمت وعفت زرقی در پنجا مراد مکر و ریا عامه لباس ۳۱۷ تعلق دراه بخدا واصل گردیدن
پیوست شونده حقیر ۳۱۸ جوار و خورد پروانه پرنده ۳۱۹ مهر شمع که خود را بر شمع و چراغ افگند و بسوزد ۳۲۰ طریق راه رجا امید سمندر
۳۲۱ خور نیستانش مرشت است و بالا گذشت موسس جانور بیت کبیر بی او فارسی گویند دخت دختر ۳۲۲ نقاب شمردن مفلس بیچر شده

نگه کن که پروانه سوزناک	چه گفت ای عجب کرمسوزم چو باک	۳۲۸
مرا چون خلیل آتشی در دلست	نه پنداری من رشعله برمن گلست	۳۲۹
نه دل دامن دلستان میکشد	که مهرش کریبان جان میکشد	۳۳۰
نه خود را برآتش بخود میزنم	که رنجیر شوقیست در گردنم	۳۳۱
مرا همچنان دور بود م که سوخت	نه اندم که آتش بمن برفروخت	۳۳۲
نه آن میکند یار در شاهدی	که با او توان گفتن از زاهدی	۳۳۳
که خلیم کند بر تولای دوست	که من راضیم کشته در پای اوست	۳۳۴
مرا برتلف حرص ذاتی چرست	چو اوست گر من نباشم رواست	۳۳۵
بسوزم که با رشپندیده اوست	که در روی سرایت کند سوز دوست	۳۳۶
مرا چند گوئی که در خور خویش	حریفی بدست آر هم او رخویش	۳۳۷
بدان ماند اندر زشوریدحال	که گوئی بگردم کریده منال	۳۳۸
کسی را نصیحت نگوای شگفت	که دانی که در روی نخواهد گرفت	۳۳۹
زکف رفته بچاره را لکام	نگویند کاهسته ران الغلام	۳۴۰
چه غم آمدین نکته در سند باد	که عشق آتشست ای پسر پند باد	۳۴۱
بباد آتش تیز برتر شود	پلنگ از زدن کینه ور تر شود	۳۴۲
چو نیکت بدیدم بدی میکنی	گر رویم فراچون خودی میکنی	۳۴۳
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی کم کنی روزگار	۳۴۴
نی چون خود ان خود پرستان روند	بکوئی خطرناک مستان روند	۳۴۵
من اول که این کار بر داشتم	دل از سر بیکبار بر داشتم	۳۴۶

سورناک اهل سوز خلیل لقب حضرت ابراهیم صلعم دلستان معشوق شوق خواهش فروخت تلف افروخت و بسوزند که فروغش و افروغش هر دو بمعنی روشن گردن و سوختن است شاهدی معشوق زاهدی خواهان شوندگی تولا بخود گرفتن کار و بگردن روی کردانیدن دراینجا مراد بگردن گرفتن دوستی و سابق بمعنیهای ان گذاشته است تلف در اینجا مراد هلاک شدن حرص ارزومند شدن رو در بچا مراد جا بر سرانست در گذشتن از چیزی بگری حریفه در اینجا مراد معشوق و یار اندرز پند و پند دادن شگفت بمعنی تعجب یا بمعنی متعجب کننده گرفت مراد از گرفتن خواهد گرفت سند آباد نام کتابیست که پند و مثلها در انجام مناسبت منعکس و خلاف علانیه بر شاهزاده مصلحت و حکم کردن پادشاه بقتل ان پسر و پنهان داشتن نیز ان پسر را و بعد تحقیق معاملت مقتول شدن بیگناه پادشاه بسبب منعکس شدن قضیه و حاضر گردن وزیر شاهزاده را و انجام یافتن انها شد فرا پیش و بزرو رد لازا یدسم می ابد در اب مراد پیش ۴

۳۴۷ تیرانداز در عاشقی صادق ست — که بدر زهره مرخویشتن عاشقست
۳۴۸ اجل ناگهی در کمینم کشد — همانا نه کان نازنینم کشد
۳۴۹ چو پیشک منش است بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک
۳۵۰ نه روزی به بیماری جان دهی — پس آنه که در پای جانان دهی

حکایت مخاطبه شمع و پروانه

۳۵۱ شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
۳۵۲ که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
۳۵۳ بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انچنین یار شیرین من
۳۵۴ چو شیرینی ارمن بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
۳۵۵ همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدود بدش بر رخسار زرد
۳۵۶ که ای مدعی عشق کار تو نیست — که دانی صبوری نه یاری نه زیست
۳۵۷ تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من ایستاده ام تا بسوزم تمام
۳۵۸ ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا پین که از پای تا سر بسوخت
۳۵۹ نرفته شب انجمان بهره — که ناگه بگشتش پری چهره
۳۶۰ همیگفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر
۳۶۱ اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرح یابی از سوختن
۳۶۲ مکن گریه بر کبد مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست
۳۶۳ اگر عاشقی سر بشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
۳۶۴ فدائی ندارد درین مقتضی چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

سرانداز ۳۴۷ هلاک شونده و سرو هنده زهره قوت و قدرت بدزهره نامرد و انجا مراد است اجل ۳۴۸ وقت در انجا موت ولارام ۳۴۹ معشوق هلاک مبنی شیرین ۳۵۱ شمع ۳۵۲ هوم مراد انجا مراد از انکه قشیر را سوم ریختگران و نیز میگویند هوادار عاشق دوست انچنین شهد فرهاد نام شخصی بود که بر شیرین عاشق بود خطه زبان یکبار نکرستن از چشم بی چشم رخسار رخساره و چهره مدعی ۳۵۶ دعوی کننده یارا توانائی ایست مرا دار ایستادنست بسبب ترکیب، یعنی سعدی مراد عشق ۳۶۳ غایت در صحبت بهره ۳۶۴ حصه و نصیبه و بالا کذشت کشت در بخا مراد نشانه مانان نهایت کور ۳۶۱ مشهور است فرح ۳۶۱ در انجا مراد اسانی دارام و معنی لغوی ان کشایش مقبول ۳۶۲ برکزیده. فدائی فداشونده روان کسی را کویند که خودرا در ملکه بیفکنند ۳۶۴

بدر یا مرد گفت زینهار | ذکر میروی تن بطوفان سپار | ۳۰۰

باب چهارم در تواضع

زخاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتاده گی کن پسند | ۱
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | زخاک افریدگیت چوانش مباش | ۲
چو گردن کشیدانش هوگناک | بهمچارگی تن بپنداخت خاک | ۳
چو این سرفرازی نمود آن کمی | زبن و بوگردند ازان آدمی | ۴

حکایت در معنی کبر

یکی قطره باران زابری چکید | بجعل شد چو بهای در بابد پدید | ۵
که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم | ۶
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید | ۷
سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لولو شاهوار | ۸
بلندی بدان یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد | ۹

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | زدریا برآمد بدرویشی بوم | ۱۰
دو فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند حدش بجای عزیز | ۱۱
سر صالحان گفت روزی ببرد | که خاشاک مسجد بهشتان دکرد | ۱۲
همان کس بسنی مرده رو شنید | برون رفت بازش کس انخانه دید | ۱۳
بران حمل کردند برنا و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر | ۱۴

طوفان آب و باران که از زمین برآید و همچنین از کند در عرف عجم باد شدید و باران که بدریا شود افتادگی فروتنی و عاجزی. حریص از حرص مند جهان سوز مراد موزی هولناک ترسانند. دیو معروف ستمگر تهمتن قطره یکی از چکیدگی باران که از اندرمندی بوندی گویند جعل سرمند حقا تمیز واقع شده است از فضل محذوف یعنی ان نقول بقاء الکلام مفعول مطلق است یعنی حقیقت حقا. حقارت خرد دانستن کسی را در پیچا مراد اعوش لولو مروارید بزرگ شاهوار مراد نادر در بندر یعنی بزرگ اصل بندر بود بتحقیق کرده بندگویند و گویند که مقلوب بند دراست فضل در پیچا مراد فضیلت فقر درویشی و بی چیزی تمیز جدا شدن در پیچا مراد باب جای عزیز در پیچا کنایه از مسجد است سر در پیچا مراد سردار رخت اسباب خانه در پیچا مراد اسباب صالح نیک کار صالحان جمع اهل فارسی خاص در پیچا یعنی قیاس و تصور خدمت چاکری و میگویند که پیچا یعنی خادم شدن است

۱۵ | ۱ | گر روز خادم گرفتش برا ... | که ناخوب کردی برای پناه
۱۶ | ۲ | ندانستی ای کودک خودپسند | که مرد از خدمت بجائی رسید
۱۷ | ۳ | نخستین کرفت از سر صدق و شوق | که ای یار جان چو در دل فروز
۱۸ | ۴ | نه گرد آمد ازان بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
۱۹ | ۵ | گرفتم قدم تا جرم بارسیس | کجا پاکیزه مسجد به از خار و خس
۲۰ | ۶ | طریقت جز این نیست در و نیشوا | که از خود نیفکنده دارد تن خویش را
۲۱ | ۷ | بلندیت باید تواضع کزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

۲۲ | ۱ | شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز کرما به آمد برون بایزید
۲۳ | ۲ | یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریخت از سرائی بسر
۲۴ | ۳ | همی گفت ژولیده دستار و مو | کف دست شکرانه مالان بروی
۲۵ | ۴ | کز ای نفس من درخور آشتم | نجاکستری روی در هم کشم
۲۶ | ۵ | بزرگان نکردند در خود نگاه | خدایی از خویشتن بین مخواه
۲۷ | ۶ | بزرگی بنا موس و کفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
۲۸ | ۷ | قیامت کسی پیش اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
۲۹ | ۸ | تواضع سزد رفعت افزایدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
۳۰ | ۹ | بکردن فتد سرکشی بدخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

کفتار در عجب و عاقبت آن

غادم[10] خدمت کننده رای بپناهی دل و سابق گذشت بناه ضایع شده و نابود کردیده و باطل و بکار نیامدنی کرسن[12] مخفف کریستن است صدق به پارسی بقعه جای افکنده داشتن تن خود! مراد از بنکه اگر کسی بر او ظلم کند صابر شود و خود را ناچیز شمارد و عاجز داند تواضع فروتنی کردن و نرمی نمودن سلم نردبان عید[13] مرور شب مسلمانان کرمابه حمام ابایزید نام درویشی بوده بامسند و ستام و بدین نسبت او را بایزید بسطامی کویند طشت مشهور است و سابق کذشت ژولیده درهم شده و پریشان ناموس[14] عزت و سابق کذشت پندار تکبر و عجب یعنی خود را بزرک دانستن قیامت روز باز خواست بهشت ارامکاه نیکان در آخرت هست ماضی مطلق است از شستن در مصرع ثانی بمعنی کذاشت فرو است رفعت بلندی

شکستی و برکت ان

ز مغرور دنیی ره دین مجوی	خطا ایست از خویشتن بین مجوی
گرت جامه باید کهن چون حسان	بچشم حقارت منگر در کسان
گمان کی برد مردم مومنند	که در سر کرانیست قدر بلند
ازین نامور تر محلی مجو	که خواند خلقت پسندیده خوی
نه چون تو نوئی بر تو گیرد ادب	بزرگش نه پندی بچشم خرد
تو نیز ار بجبه کنی اینچنان	نمانی که پشت بکبر کمان
چو استاده بر مقام بلند	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد زپای	که افتاد کانش گرفتند های
گو فهم که خود هستی از عیب پاک	نخست مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در خرابات افتاده پست
گرایزا بخواند که نکذارد ش	ور آن را براند که بازآردش
نه مستظر است این باعمال خویش	نه ازا در توبه بست پیش

حکایت عیسی علی نبینا وعلیه السلام و عابد پارسا

شنیدم ز راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل	زناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی	نپاسوده تا بوده ازوی دلی

مغرور ۳۱ فریفته مغرور دنیا فریفته دنیا یعنی کسیکه باسباب واموال دنیا فریفته باشد حسان ۳۲ در بیجا مراد کسیکان حقارت خوار داشتن وخرد داشتن سرکرانی ۳۳ عجب وتکبر محل ۳۴ جای در بیجا مراد مرتبه بکبر ۳۵ بزرگی نمودن از خون وکردن کشی کردن مقام ۳۶ نیز در بیجا یعنی مرتبه ازیادآمدن عاجز شدن عیب ۳۹ نقصانی وگمی نخست ایتداء دانی حلقه دایره در بیجا مراد دروازه خرابات شراب خانه مستظر ۴۲ قوت بابنده دلشتی بابنده اعمال کارها در بیجا مراد نیک کارها راوی ۴۳ در بیجا مراد ناقل کلام در بیجا مراد حکایت وخبر عیسی نام پیمبری بود علیه علی حرف جاری ضمیر بمعنی براو السلام الف لام تعریف سلام بمعنی رحمت کاهله ۴۵ جهل نادانی ضلالت گمراهی سر آورد آخر کرد

۴۷ سرشتش خالی از عقل و پرند احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام

۴۸ نیارامیدی و امن آلوده — نیابد بهشتی دوده اندوده

۴۹ نهانائی چو بینند کان راست رو — نه کوشی چو مردم نصیحت نیوش

۵۰ چو سال بد از زیدی خلایق نفور — نمایان بهشم چون مه نو زدور

۵۱ هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی با سگانی نمیدوخته

۵۲ سفینه نامه چندان شعم بر نداند — که در نامه جای نشستن نماند

۵۳ که کاهل و خودرائی و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

۵۴ شنیدم که ابلیس در راه زشت — بمقصوره عابدی بر گذشت

۵۵ بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین

۵۶ که کار و بر گشته اختر زدور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور

۵۷ تامل بحیرت کنان سر شمار — چو رویش در دست سرمایه دار

۵۸ خجل ز یر لب عذر خواهان بسوز — ز شهای در غفلت آورده روز

۵۹ سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمر بغفلت گذشتا یدریغ

۶۰ براند اخم تقدم عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

۶۱ چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

۶۲ ز ستانکه در عهد طفلی ببرد — که پیرانه سر سرمساری نبرد

۶۳ کنا هم بخش ای جهان آفرین — که گر با من آید بفضل القرین

۶۴ درین گوشه نالان گنه کار پیر — که فریاد عالم رس ای دستگیر

۶۵ نکون مانده از سرشماری سرش — روان آب حسرت بر و ی اندرش

احتشام حشمت و آشتی یعنی شرم با هراس آشتی و جاکران مردم کسانیکه بجهه وی غضب کنند بر دیگران نقمه یکبار و دو بار و دوبار ثانی حرام نامایست داس آلوده یعنی آلوده داس است و ان فاسق و فاجر و گنهکار را گوید در اینجا الوده یعنی توشه ستان یعنی ترکیب اضافت است دوده بضم اول دود و دمیدن و نفخ اول ازاه در اینجا مراد خانه اندوده یعنی کاهل و کلابه مانیده در اینجا مراد پرکرده نفور گریزنده شعم نفت را تصرف نمودن شعم براید مراد یش و عشرت کرده نفت هیچ چیز مخمور آلوده بمی شراب مقصوره کوشه خانه و جائیکه در و امام باشد در اینجا مراد خلوت غرفه بالا خانه خلوت بالضم تنهائی سرمایه دار دولتمند بیع ابر نقد اماده کردن در اینجا مراد اماده شد غریو بانگ و آواز عمر عزیز زندگانی ارجمند فجش فای تعقب و جزا یعنی پس بیش فعل دوم مثل افعال دیگر مصرف فیشود و معنی بیت القرین الف و لام تعریف قرین همنشین سرشت طبع و بسوانی

وزان نیمه عابد سر برغرور — برش کرده برفاسق ابرو زدوز ۶۶
که این مدبر اندر بی ماجراست — نگون بخت از ان چه همجنس ماست ۶۷
بگردن بارش در افتاده — بباد هوا غبر بر داده ۶۸
چه خیر آمد از نقش ترویر نش — که صحبت بود با مسیح و منش ۶۹
چه بودی که رحمت بردی پیش — بدوزخ بردی پس کار خویش ۷۰
بهی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش ۷۱
بحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من ۷۲
درین بد که وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوات ۷۳
که گر عالمست این و گردی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول ۷۴
تبه کرده ایام بر گشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز ۷۵
به بیچاره کی هر که آمد برم — بلندانش ز استان کرم ۷۶
ازاو عفو کردم گلهای زشت — در ارم بفضل خودش در بهشت ۷۷
وگر هار دار د عبادت پرست — که در حلد با وی بود هم نشست ۷۸
بگو نکنازاد در قیامت مدار — که ازا به جنت برند این بنار ۷۹
که ازا جگر خون شد از سوز درد — گران نکبه ر طاعت خویش کرد ۸۰
ندانست در بارگاه غنی — که بیچاره کی به رکبه وینی ۸۱
گر اجامه پاکست و سیرت پلید — درد در خش را فیابد کلید ۸۲
براین استان عجز و مسکینی است — به از طاعت و خویشتن بینی است ۸۳
چو خود را به بینگان شمردی بدی — بنی گنجد اندر خدایی خودی ۸۴

---

۶۶ بزه در اینجا مراد طرف فاسق فرمان مدبر ۶۷ بد دولت و بد بخت نگون بخت بد طالع و بد بخت نژاد من کنایه از فاسق
۶۸ دفاجر و آلوده مصیبت صحبت یاری نمودن در اینجا مراد یاری و همنشینی زحمت اینوهی طالب مشهور دیدار محمد
۶۹ جایی بر انگیختن انجمن در اینجا مراد گروه و فوج مردمان است و بمعنی ان مجلس مجمع حشر بر انگیختن وحی اشاره و پیام دل
افگندن جلیل در اینجا مراد بزرگ الف و لام تعریف اصفات صفتها جلیل الصفات مراد از او تعالی شانه است علیه الصلوة
۷۰ علی حرف جر یعنی بر الف لام تعریف صلوة رحمة کابد دانا و واقف از علمهای معروف و سرخی جهول سبک بار نادان بیابانیه
۷۱ جاهل دعوت خواندن قبول پذیرفتن عفو بخشیدن عار در اینجا مراد عرب ذنک خلد همیشگی در اینجا مراد بهشت نار
آتش مراد از ان دوزخ نکبه در اینجا مراد پستی و نکبت غنی بی نیاز سیرت عادت و خصلت مسکینی در اینجا مراد عاجزی

۸۵ اگر مردی ز مردی خود نکوئی — نه هر شهواری ببرد کوئی
۸۶ چو باز آمدان بهتر جامه پاست — که پندانشت چون پسته مغزی در اوست
۸۷ ز این نوع طاعت بنباید بکار — برو عذر تقصیر خدمت بیار
۸۸ نخورد لذت عبادت بران بیخرد — که با حق نکو بود و با خلق بد
۸۹ سخن ماند از عاقلان یادگار — رهنیدی همین یک سخن یاد دار
که کار اندیشناک از خدایی — به از پارسائی عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی منکبر

۹۱ فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی به صف برنشست
۹۲ نکرد قاضی ورا هیچ تعریف — معرف کرف تا پیشش که خیز
۹۳ ندانی که بر تر مقام تو نیست — فرو تر نشین یا برو یا بایست
۹۴ بجای بزرگان دلیری مکن — چو هر پنجه با نیستری مکن
۹۵ نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کراست بجاهست و منزل بقدر
۹۶ وگر ره چه حاجت ببندگست — همین شرمساری عقوبت بست
۹۷ بعزت مر انکو فرو تر نشست — نخواری نیفتد زبالا بپست
۹۸ چو آتش برادر درویش دود — فرو تر نشست از مقامی که بود
۹۹ فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم در انداختند
۱۰۰ کشاندند بر هم در فتنه باز — بلا و الغم کرده کردن دراز
۱۰۱ نگفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و پنگ
۱۰۲ یکی پنجه از خشمنائی چوست — یکی بر زمین میزدی هر دو دست

نوع کوته طاعت قصه‌ان بهواری کردن عذر بهانه وسابق گذشت تقصیر کوتاهی و کوتاه شدن بر در انجا مراد بسود حی مراد خدا تعالی عاقل دانا عاقلان دانایان اندیشناک در اینجا مراد ترسناک فقیه فقه‌دان آن جمع است که دران احکام شرعی بتفصیل بیان نموده کهن جامه مراد لباس پاره و مجموعه و لبده حال آن بیانی مجهول صفته بزرگ قاضی مشهور است صرف الفاظی دهنده مثلا چو مذارد و جمله ایست بیزی مجهول مراست نشیدان سرچه شیری زور آوری و دلیری صدر سینه اول هر چیز فرودگاه منزل فرودگاه یعنی منزله قدر مراد مرتبه ره یعنی پاره عقوبت یعنی عذاب فرو تر زیرین جدل خصومت لم مخفف لما یعنی برای چه لانسلم تسلیم نکنم صیغه متکلم مع الغیر مضارع * شاطر * شوخ دبے باک * منقار *

نول مرغ دهنکنه

فماند در عقده پیچ پیچ	که در حل آن ره نبرد هیچ	۱۰۳
کهن جامه در صف آخرین	پسر تنش در آمد چه شیر عرین	۱۰۴
که بر بالین قوی باید دمینوی	نه رکهایی کردن بحجت قوی	۱۰۵
مر انبر جوانان حرفت دلوی	بگفتند اگر نیک دانی بلوی	۱۰۶
بگلک فصاحت بیانی که داشت	بدلها چو نقش نگین بر نگاشت	۱۰۷
سر از نوی صورت معنی کشید	قلم بر سر حرف دعوی کشید	۱۰۸
بگفتش از هر کنار آفرین	که بر عقل کوفت هزار آفرین	۱۰۹
شمشد سخن تا بجایی رساند	که قاصی چو نیز در خیالی بماند	۱۱۰
برون آمد از طاق دستار خویش	باکرام و لطفش فرستاد پیش	۱۱۱
که بهیات قدر تو نشناختم	بشکر فضیلت نپرداختم	۱۱۲
دریغ آمدم با چنین مایه	که بینم ترا در چنین پایه	۱۱۳
معرف بدلداری آمد برش	که دستار فاضی نهد بر سرش	۱۱۴
بدست و زبان منع کردش که دور	منه بر سرم پای بند غرور	۱۱۵
که فردا شود بر کهن میزان	بدستار و پنجه کزم سرکران	۱۱۶
چو مولام خوانند و صدر کبیر	نماند مردم بچشم حقیر	۱۱۷
نفاوت کند هر کزاب زلال	کرش کوزه زرین بود یا سفال	۱۱۸
خرد باید اندر سر مرد و مغز	نباید مرا چونتو دستار نغز	۱۱۹
کسی را نشر بزرگی نباشد بچیز	که دو سر بزرگست و بیمغز نیز	۱۲۰
میفراز کردن بدستار و ریش	که دستار پنبه است و سبلت حشیش	۱۲۱

عقده گره پیچ پیچ پیچ در پیچ یعنی مشکل مشکل گشادن گره عرین جای شیر یعنی بیشه و جنان برهان حجت و دلیل حلت بی علم کتابت کردن فصاحت گشاده سخن راست شدن مخارج فصاحت بیانی شیرینی بیانی را گویند نگاشت نامی مطلق از نگاشتن کرا یعنی نقش کشیدن و نقش نوشته صورت مراد ظاهر معنی باطن و سبب این معنوی این هر دو لفظ گردانند قلم بر حرف کشیدن کنایه از خاتمه و محو ساختن است اما در اینجا مراد از رکردن طبع سرشت مردم که بر آن آفریده شده است سفندیکی بلوی بر روی مالیدن سب را در بجا مراد اسب طلاب کل دلای رمین کل نایکی بیشه گویند که دران بای دوی دو جا روا باشد طاق مشهور است و معنی آن گذشت و نوعی از جاهاست در بجا مراد لبه سر میز چادر کهن میز عاجز سفال بریزه کوزه و سبوی شکسته اما در اینجا مراد خاک و زلال آبه حشیش یک نوع از گیاه است

۱۲۲ بصورت کسانیکه مردم دشمنند ۰ چو صورت بمانند که دم درکشند

۱۲۳ فقیه زهر حبت باید محل ۰ بلندی و پستی کمن چون زحل

۱۲۴ نبی بود و یارا بلندی نکوست ۰ که خاصیت شیر خود در اوست

۱۲۵ بدین عقل و همت نخواهم کست ۰ دگر برود صد غلام از پست

۱۲۶ چو خوش لفت حرمهره در دکل ۰ چو با داشش برطبع جاهل

۱۲۷ مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ۰ بدین بیانکی در حریرم مپیچ

۱۲۸ نه منعم عامل از کسی نهراست ۰ نه مفلس جاهل از کسی چیزخواست

۱۲۹ بدین پیشه مرد عنکبوتی چیست ۰ باب سخن کبسه از دل شست

۱۳۰ دل ازرده را سخت باشد سخن ۰ چو صعب شقاد سینی کمن

۱۳۱ چو دست رسد سنبر دشمن بزار ۰ که فرصت فرو شوید از دل غبار

۱۳۲ چنان ماند قاضی بحرش اسیر ۰ که لفت ان هذا لهو ساحر

۱۳۳ بدندان گزید از تعجب بدین ۰ بماندش در او دیده چون فرقدین

۱۳۴ وزانجا جوان روی همت بتافت ۰ برون رفت و بازش نشان کس نیافت

۱۳۵ غریو از بزرگان مجلس بخاست ۰ که کو بی چنین شوخ چشم از کجاست

۱۳۶ نقیب از پیش قد برسود و دید ۰ که مردی بدین لفت صورت که دید

۱۳۷ یکی گفت ازین نوع شیرین سخن ۰ درین شهر سعدی شنیدیم و بس

۱۳۸ بران صدر بزار افرین کین بکفت ۰ حق تلخ نمین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه زاده کم سخن

یکی پادشه زاده در کم سخن بود ۰ که نا اهل و ناپاک سر بجه بود

۱۲۲۵ دشمن در اینجا بمعنی مانند و صورت بحس بفتح اول بمعنی بد اختر شدن و بکسر اول انبای مصدری خوب شود و بالفتح بخوشد بمعنی مصدری آن درست شود ۱۲۲۶ زحل نام ستاره مشهور و سابق گذشت حرمهره مهره سفید دان نوعی از بوزی هست حریر ۱۲۲۸ نوعی از ابریشمی و سابق گذشت جل پوش معروف آنس نوعی ازجامهای ابریشمی و گذشت سبوه در اینجا مراد طور و عمل و طرز و روش ۱۲۳۱ دشنه و خانون کبسه بی همچه و عداوت و ازار بمعنی درول پوشیده دشمن و سابق گذشت حرم دشمن فرصت مراد از آن تحقیق هذا این قوم لام نایب بمعنی ایرانیه قوم و روز شمر روشنایی بدین نشئه بد معنی دست زدن دو ستاره نزدیک نقب فرقدین شود و فرقد شوخ چشم کمن به از بچه بی دین و شرم است اینجا مراد بی باک نقب دانید قوم و نقیب که بحضور اکابر بیماند از قوم چیزی بدانهم از بعضی ست نقیب ۱۲۳۸ صعت نقیب نام شهر سنبا بین تبریز و سنبا از اباد نقیب

بسجد در آمد سرایان دست — می اندر سر و سا یکی بدست ۱۴۰

بقصوره در پارسائی بمقیم — زبانی دلاور فلیبی سلیم ۱۴۱

نبی چند بر کفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از شمع ۱۴۲

چو بیرق پیشه کردان جرون — شد ندان غرمزان خراب اندرون ۱۴۳

چو منکر بود پادشه را فسهدم — که بار و زدای سعروف دم ۱۴۴

بحکم کند سیر بر بوی کل — فرو ماند آواز خیک از دهل ۱۴۵

گرت نهی منکر باید ز دست — نشاید چو بد بست پایان نشست ۱۴۶

دگر دست قوت مداری بگوی — که پاکیزه گردد بادذر ز خوی ۱۴۷

چو دست و زبانت انباشد مجال — بهمت نماید مردی ر جال ۱۴۸

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین ۱۴۹

که یکبار از جز بر بن رندست — دعا کن که مابی زا بیم و دست ۱۵۰

دم سوز ناک از دل با جبر — قوی تر که پهناد بیتر و تبر ۱۵۱

برا ور د مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست ۱۵۲

خوشت این پسر و فش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار ۱۵۳

یکی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی ۱۵۴

چو بد عهد را نیک خواهی بدهر — بدی خواستی بر بر خلق شهر ۱۵۵

چنین گفت سینده تیز هوش — چو سر سخن در نیابی خموش ۱۵۶

به طامات مجلس نیارا ستم — زداد افرین نوط رح ستم ۱۵۷

که هر که که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

ساکی بروزن داچینی قدح و پیاله بزرگ شراب‌خوری را گویند و سا یکی بزیادتی یای وحدت بهمین معنی است در بعضی نسخ بهم اغلاط دارند دلاور معلوم و مقصود دلخواه قلب دل سلیم در اینجا مراد سالم منع کرده مسنم شنونده حرمان سرکش خراب اندرون مراد ناخوش رنجیده منکر در اینجا مراد زشت قدم در اینجا مراد عمل سابق گذشت اسرف مودن سروف مراد از احکام شرعی امر سروف فرمودن باحکام شرعی حکم کردن کسی را میان دو خصم در اینجا مراد غلبه سیر آنکه در بعضی از نسخ گوید نهی باز داشتن منکر در اینجا مراد منهیات شرعی یعنی منکر باز داشتن از منهیات شرعی اند رز بضم رجال مراد ان جمع رجل اند در اینجا مراد مالک و بی باک و بی قید قدوه پذیرفتنی بهمه مخفف بهره بمعنی نصیب

طامات سخن بیهوده و مکر و فریب و بزه بمعنی گناه است

۱۵۹ همین پنجه و راست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

۱۶۰ حدیثی که مرد سخن شناز گفت — یکی زان میان با یکی باز گفت

۱۶۲ ز دیده آب در خشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهر سنبل دریغ

۱۶۴ بهیزان شتوق اندر و نقش بخت — جدا دیده پرشتاب پیش درخت

۱۶۳ برنگ مخمر و شتاد بس — دهانوبه کوبان که فریاد رس

۱۶۴ قدم رنجه فرمای تا سر نهم — ببر جمله دار ایستی بر نهم

۱۶۵ دو دیده بپستاد بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

۱۶۶ شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از مردم ابا دهر دم خراب

۱۶۸ یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی بیشتر کویان صراحی بدست

۱۶۱ ز سوئی پر آورده مضطر بکوش — رد بگر سواد ارسانی فکند نوش

۱۶۹ حریفان خرنب ازی لعل رنگ — سرچنگی از خواب در بر چو چنگ

۱۷۰ نبود ارندمان کردن فساز — بجز نرگس انجا کسی دیده باز

۱۷۲ دف و چنگ با بلبد گرسازگار — برآورده زیر از میان ناله زار

۱۷۳ بغرمود در هم شکستند و خورد — میدل شدان عیش صافی بدرد

۱۷۴ شکستند خنک و بستند رود — بدر کرد کوینده از دل سرود

۱۷۶ بمیخانه در سنگ بردن زدند — کدورانشاندند و کردن زدند

۱۷۵ روان خمر و خنک او فتاده نکون — نوگفتی شده است از نبط کشته خون

۱۷۶ خم البستن و خمر نه یا به بود — دران فتنه دختر نبیند خضاب زود

۱۷۷ شکم تا بنافش دریدند مشک — فرحزا بر و چشم خونین ریشک

---

۱۵۹ خراب دیجه معنی اول مراد است در مصرع اول و بمعنی ثانی مراد است در مصرع ثانی و بهر دو معنی رفض و حال سابق گذشت . ۱۶۰ بیران اوتشها چو نار جاشم ۱۶۳ نبک مخمر در نجا مراد نبک دل و نبک خلقت دوروبه ۱۶۴ دو معرفه ایوان بکسر اول صفه بزرگ و گفته شاب ۱۶۵ در فارسی نام میوه است و گنایه از لب معشوق در اینجا هم بوسیدن اند خراب در اینجا مراد مست سوئی ۱۶۶ قصد در نجا مراد جانب و طرف ساقی نوشاننده شراب و آب در نجا مراد نوشاننده شراب حریف همکاره چنگی نوازنده چنگ ندیم حریف شراب زیر ۱۶۸ قدم هم گذشت دوم ۱۶۹ انجم که در سنگ نشیند از شراب و روغن وغیره رود نام سازیست دن ۱۷۰ خم خمر شراب انگوری بط نام جانوریست معروف و سابق گذشت مشک مراد مشک معطر شده است *

هنر ورچنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند ۲۱۳

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای منجر ابشینی گزید | به خشمی که زهرش ز دندان چکید ۲۱۰
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | به خیل اندرش دختری بود خورد ۲۱۱
پدر را چفا کرد و تندی نمود | که ابتر ترا نیز دندان نبود ۲۱۲
پس از گریه بر مرد پرآکنده رفت | بخندید بدکای مالک دلفروز ۲۱۳
مرا گرچه هم سلطنت بود پیش | بریغ آمدم کام و دندان خویش ۲۱۴
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم ۲۱۵
تو انگم کرد با کسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردان سگی ۲۱۶

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکومیده اخلاق بود ۲۱۷
ازین خفرقی موی بگالیده | بدی، سر که بر روی مالیده ۲۱۸
چو ثعبانش الوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان بشهر ۲۱۹
مدامش بر رواب چشم سیل | بودی و بودی بیاز بغل ۲۲۰
گره وقت بخشن برابرو زدی | چو بخشند با خواجه زانو زدی ۲۲۱
دبادم بنان خوردنش تنعمش | وگر مردی ابی ندادی بکس ۲۲۲
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز از و خانه در کند و کوب ۲۲۳
یکی خار و خس در ره انداختی | یکی ماکیان در چه انداختی ۲۲۴
ز سیماش وحشت فراز آمدی | ز رفتی بکاری که باز آمدی ۲۳۰

صحرا ۲۱۰ گنبد ۲۱۱ مصغر مام است و مام مادر را گویند ۲۱۲ مادر ۲۱۳ مراد در بیجا از مرد بزرگ مالک ۲۱۴ سلطنت ۲۱۵ در بیجا مراد از قوت و تنعمی ان بکس ۲۱۶ گذشت کام سقف دهان که بهندی انرا تالو گویند و بیجا دهان را نیز گویند ۲۱۷ بخندید ۲۱۸ اخلاق بدخلق و بد خاصیت ۲۱۹ خرق در فرهنگ سعادت نوشته که در محل نکوهش تلفظ این لفظ میکنند و نیز نوشته که در فرهنگ رشیدی بمعنی زشت رویی سعادت گفته است الله تعالی خوشنود و بلند شده و در نسخه دیگر کالبد نوشته و انا بمعنی در همه جا است و نیز موی مادر را در گویند ثعبان ۲۲۰ اژدها و مار بزرگ است ۲۲۱ بمعنی آب از چشم روان آید یعنی سرخی که در چشم حادث گردد انرا گویند بیاز بفتح اول کنایه از بربوی بدبغل است کند کوب ۲۲۲ کندن و کوفتن ۲۲۳ ماده خروس ۲۲۴ جستا

۲۳۱ کسی گفت ازین بنده بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
۲۳۲ نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که خویش بپسندی و بارش کشی
۲۳۳ بفرست بنده خوب و نیکو سیر — بدست آرم این را به تجاس بر
۲۳۴ وگر نیک پیش آورد سر بسیج — گرانست اگر راست خواهی هیچ
۲۳۵ شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد
۲۳۶ بدانستم این سیرت طبع ناخوش — فراز و طبیعت شود خوی نیک
۲۳۷ چو زر کوفته باشم تحمل بسی — نوانم خجابردن از هر کسی
۲۳۸ مروت ندانم که بر و شمش — بدیگر کسی عیب بر کوبمش
۲۳۹ چو من در بلایش تحمل کنم — بسی به بود گر تحول کنم
۲۴۰ چو خود را پسندی کسی را مبند — تو در رحمتی دیگر را مبند
۲۴۱ تحمل چو زینت نماید بنخست — دلی شهد کرد و چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر بنجور

۲۴۲ کسی راه معروف کرخی بگشت — که نتهاد معروفی از سر بگشت
۲۴۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیمارپرش نا بمرگ اندکی
۲۴۴ سرش موی و رویش صفا بگیخته — بمونیش جان در تن آویخته
۲۴۵ شب انجا بخفتند و بالش نهاد — روان دست در بالک مالش نهاد
۲۴۶ نه خوابش گرفتی نشست بکنفس — نه از دست فرمان او خواب کس
۲۴۷ نهادی پریشان و طبعی درشت — نی مرد و خلقی بجهد بگشت
۲۴۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز

خصال جمع خصلت و سابق گذشت ادب نگاهداشت صدر چیزی و دانش جمال خوبی و خوب شدن بزرد لائق شایسته مضایع منفی از زیدن سیر جمع سیرت و سابق گذشت تجاس برده فروش و آن کسی را گویند که تجارت او کنیز و غلام کند و در غرفه بازار میوه فروش را گویند بسیج معرب بسیجست و در هندی انزاوه می گویند گران در بجا مراد مقابل ارزان است نژاد بکسر اول اصل و نسب را گویند طبع سرشت مردم در بجا مراد خصلت طبیعت در بجا مراد طبعی خلقی زیر مزاج مراد شدن تواند مروت جوانمردی و سابق گذشت بتا افت و رنج تحول برگشتن از جای بجای دیگر بجا مراد بدل کردن رحمت بضم اول بمعنی بستوار شد کرخی اسم منسوب منسوب الیه کرخ نام محله و دهی است در بغداد معروفی اسم الصدر فارسیان است و معروف عربی است بمعنی شهرت و مشهور شدن

۶۶۸ بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان مگفت
۶۶۹ گزارنده خوشی کرد بر من جرش | مرا ناخوش از وی خوش مدگرش
۶۷۰ خدایی چنین کس بباید شهنود | که شوی از بهر پرستاری غنود
۶۷۱ چو خود را تو کحال بینی و خویش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
۶۷۲ اگر جود همین صورتی چون طلسم | بمیرد بسمت بمیرد چو جسم
۶۷۳ وگر پرورانی دوخت کرم | بگیتی نامی خوری لاجرم
۶۷۴ بهینی که در کرخ تربت بسی است | بگرگور معروف معروف نیست
۶۷۵ ولیت کسانی سر فراخشند | که تاج بگر نپسندا خشند
۶۷۶ بگیر کند مرد حشمت پرست | نداند کو حشمت به حلم اندرست

حکایت در سجاعت لقمان و تحمل حکیمان

۶۷۷ لقمع بر دشوحی بصاحبدلی | همی رفت از زمان در میان حاصلی
۶۷۸ گرسنه و دستش تهی بود و پاک | که زر بر فشاندی بر و بش چو خاک
۶۷۹ برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش نکوی
۶۸۰ که زنهار زین گرد مان خموش | پلنگان درند صوف پوش
۶۸۱ که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
۶۸۲ سوی مسجد آورد دکان شنید | که در خانه کمتر توان یافت صید
۶۸۳ ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامه مردم انبان کنند
۶۸۴ سپید و سیه پاره بر دوخته | بسا لوس پنهان زراندوخته
۶۸۵ زهی جوفروشان کندم نمای | جهان کرده و شب کوک خرمن کرای

جفت ۶۶۸ در اینجا مراد زوج یعنی شوهر غنود ۶۷۲ ماضی مطلق است از غنودن یعنی خوابید، آرام کرد در اینجا بسبب ترکیب بمعنی مصدری مراد است
خوی و دل ۶۷۱ رود اورد تسلیم شکر ۶۷۲ چیزیکه بمقابله شکر میکارند طلسم ۶۷۲ پیکری که بر شکل کنند، ارند و سابق گذشت جسم تن دیدن
سرت ۶۷۳ فاک کنید یه مراد فرق سابق گذشت حشمت بخشم اورد کی کسی را در پنجا مراد زرگی و خلعت حاصل در پنجا مراد زر و مال گردم
خاذر ربت کرنده در برمان قاطع گفته و حقیقتا مثل گربیت مش زن و در بغش ان زبرست بهر کسی زند ان میکشد و در عربی از اصطرب گویند
موب پشم گویند و مراد از ان در پنجا گلیم است جهند ۶۷۴ مراد جست نمایند دکان ۶۷۵ معرب دوکان شنید ۶۷۶ گرو فریب ساکو گر
مراد ظاهر ساز فریب دهنده و مکار و محیل و دروغ گو شب کوک نوعی از کبک است که شبها بر بالای منارهای بانگ بلند میکند تا مسافران راه گم نکنند
برانند و نا مهای مردم محلوکرفته دعا کنند نامایشان صد قه بدهند خرمن گرای گرانبده خرمن مراد جمع کننده خرمن ۱۳

همین در عبادت که پیوسته است ۲۸۹ | که در رقص و حالت چو رندان مست ۲۸۹
عصای کلیمند و سیمین رخوار ۲۹۰ | پس آنگه نمایند خود را نزار ۲۹۰
نه پرهیزگار زو نه دانشمند اند ۲۹۱ | همین بس که دنیا بدین میخرند ۲۹۱
عبائی بلیکانه در تن کنند ۲۹۲ | بدخل جبش جامه زن کنند ۲۹۲
نرنجند نه بینی در ایشان اثر ۲۹۳ | مگر خواب پیشین و نان سحر ۲۹۳
شبگم تا سر آکنده از لقمه شکم ۲۹۴ | چو زنبیل در یوزه همتا درم ۲۹۴
نخواهم درین باب ازین خیر گفت ۲۹۵ | که شغفت بود دیرت خویش گفت ۲۹۵
فرو گفت ازین شیوه مادیده گو ۲۹۶ | نه پندد هنر دیده عیب جوی ۲۹۶
یکی گردپی آید و نی بسی ۲۹۷ | چه غم دارد ش زابروی کسی ۲۹۷
مریدی شیخ این سخن نقل کرد ۲۹۸ | اگر راست پرسی نه از عقل کرد ۲۹۸
بدی در قفا عیب من گفت دوست ۲۹۹ | بهتر ز فریبی که آورد و گفت ۲۹۹
یکی تیری افکند و در ره فتاد ۳۰۰ | وجودم تنی از زره در نجم نداد ۳۰۰
تو برداشتی و آمدی سوی من ۳۰۱ | همین در سپوری پهلوی من ۳۰۱
بخندید صاحبدل نیک خوی ۳۰۲ | که سهلست ازین پیشتر گو بگوی ۳۰۲
هنوز آنچه گفت از ندم اندکی است ۳۰۳ | از انبها که من دانم ارصد یکیست ۳۰۳
زروی گمان بر من انبها که بست ۳۰۴ | من از خود بیقین میشناسم که هست ۳۰۴
وی امثال پوست با ما وصال ۳۰۵ | کجا دانم عیب هفتاد ساله ۳۰۵
به از من کس اندر جهان عیب من ۳۰۶ | نداند بجز عالم الغیب من ۳۰۶
ندیدم چنین نیک پندار کس ۳۰۷ | که پنداشت عیب من انیست بس ۳۰۷

عصای کلیم کنایه از زهاد و عابد نما پرهیزگار نزار لاغر بلیل [۲۸۹] اماله بلال که حبشی بود در وقت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم اذان میداد
عصا [۲۹۰] کلیم در رنگ دغل [۲۹۱] در اصل صد غرج که یعنی تزویر است حبش ولایتی است که مردم انجا سیاه فام میشوند سنت طرز و طریق
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم پشین وقت دو پاس روز که عین زوال است سحر پیش از صبح انگذه پرز بلیل معرب زنبیل
خرما است در ولشانرا در یوزه گدائی شغفت [۲۹۲] زشتی و گذشت شیوه [۲۹۳] در بچارا طرز و روش و طریق و عمل عیب
[۲۹۴] نقصانی و کی و سابق گذشت نقل [۲۹۵] در بچارا دهان قرین [۲۹۶] در بچارا مصاحب سپوری بزوری اوری سهل [۲۹۷] ایراد
و گذشت امثال سال حال وصال ملاقات عالم الغیب دانند عیب مرا از خدا یتعالی است پندار
در بچارا دقیانوس

۳۰۰ به محشر گواه کناه من اوست ۳۰۱ زدوزخ نترسم که عالم نکوست
۳۰۲ اگرم عیب کوید بدانديش من ۳۰۳ بیتا کویر فسحه از پیش من
۳۰۴ بکسان مرورا خدا بوده ماند ۳۰۵ که پرخاسش نیز بالا بوده اند
۳۰۶ بان باشش تا پوستیت دوزند ۳۰۷ که صاحبدلان بارسوخان برند
۳۰۸ کر از خاک مردم سبوئی کنند ۳۰۹ بسنکش ملامت کنان بشکنند

حکایت درکستاخی درویشان و حلم پادشاهان

۳۱۰ ملک صالح از پادشاهان شام ۳۱۱ برون آمدی صبحدم با غلام
۳۱۲ بکشتی در اطراف زار و کوی ۳۱۳ برمیم عرب نیمه برسته روی
۳۱۴ که صاحب نظر بود و درویش دوست ۳۱۵ هرا که این دو دارد ملک صالح اوست
۳۱۶ بود درویش در مسجدی خفته یافت ۳۱۷ پریشان دل و خاطر آشفته یافت
۳۱۸ شب سرد و شاتن دیده ماکزده خوف ۳۱۹ چو حربا بکل کستان زافتاب
۳۲۰ یکی زان دو میکفت با دیکری ۳۲۱ که هم روز محشر بود داوری
۳۲۲ کر اینش پادشاهان کردن فراز ۳۲۳ که در لهو و عیش اند و ما کام و ناز
۳۲۴ در آیند با عاجزان در بهشت ۳۲۵ من از کور سر بر ندارم زخشت
۳۲۶ بهشت برین ملک و ما دای ماست ۳۲۷ که بندغم امروز بر پای ماست
۳۲۸ همه عمر از انبان چه دیدی خوشی ۳۲۹ که در آخرت نیز رحمت کشی
۳۳۰ کر صالح انجا بدیوار باغ ۳۳۱ در اید کفشش بدرم دماغ
۳۳۲ چو مرد این سخن کفت صالح شنید ۳۳۳ وکر بودن انجا مناسب ندید
۳۳۴ دمی رفت تا چشمه آفتاب ۳۳۵ زچشم خلایق فرو شست خواب

حال آنچه بران چیا شده و سابق کذشته محشر جای برانکیختن نسخه کتاب مراد در پنجا کتاب خود که از روی آن قلمی نوشته برحاشیه ۳۰۲ اتا چکاه و نشانه تیر زانش ۳۰۳ خاموش باش چه زبان بودن کنایه از خاموشی است پوستین هدف انشای راکنند چه پوستین در بدن کنایه از انشای راکردن است ۳۰۵ صالح نیک بر با ۳۰۶ آفتاب پرست ان طالبوریست عاشق بر آفتاب بر طرف که آفتاب که سکر دنوجه او هم بدانطرف بود و در بهند کارکرکت کویند ۳۰۸ تامل اندیشه و نظر کردن در چیزی و کذشت تامل کنان فنظر داد ۳۰۹ خدا و ند تعالی و پادشاه عادل و کذشت در پنجا مراد پادشاه عادلی لیکن از ان مراد خداوند تعالی ۳۱۱ جای بدون دنیا کاه ۳۱۲ سختی و رنج آخرت مراد قیامت ۳۱۳ آنچه مراد ملک صالح که نام پادشاه بود مصالح نیکیها صحیح

مصلحت جنبه آفتاب . مراد آفتاب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند ۳۲۱ به هیبت نشست و بحرمت نشاند ۳۲۲
برانیشان ببارید باران جود فرو شست شان کرد دل از وجود ۳۲۳
پس از رنج بسیار ما و بادیان نشستند با مادران خیل ۳۲۴
گدایان پی جامه شب کرده روز معطر کنان جامه بر عود سوز ۳۲۵
یکی گفت از ایشان ملک را نهان که بخشیده در کوشش حکمت جهان ۳۲۶
بپرسید کان در بزرگی رسید زمانه کانت چه آمد پسند ۳۲۷
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت بخندید در روی درویش و گفت ۳۲۸
من ان نیستم کز غرور خشم ز بیچارگان روی در هم کشم ۳۲۹
تو هم با من اکنون سر به خوی زشت که ناسازگاری کنی در بهشت ۳۳۰
من امروز کردم در صلح باز تو فردا مکن در برویم فراز ۳۳۱
چنین راه کز مقبلی پیش گیر شرف یابد از دست درویش گیر ۳۳۲
بر از شاخ طوبی کسی نر نداشت که امروز تخم ارادت نکاشت ۳۳۳
ارادت نداری سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی ۳۳۴
ترا کی بود چون چراغ التهاب کز او خود پری همچو قندیل راب ۳۳۵
وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزیش در سینه ماشد چو شمع ۳۳۶

حکایت امیر محمود و حسین میمندی

یکی در نخوم اندکی دست داشت ولیکن ز لشکر بسر مست داشت ۳۳۷
سوی کوشیار امد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور ۳۳۸
خردمند او دید بر دو خوی بلکیش حرف خدمت بنا موختی ۳۳۹

حکمت ۹۰ بی

---

۳۲۱ روان در بیجا یعنی زود جود ۳۲۲ بخشش خیل ۳۲۳ در بیجا مراد کرده ۳۲۴ معطر در بیجا مراد خوشبو کرده شده معطر کنان خوشبو کننده * ۳۲۵ عود چوبیست خوشبو که بسوزند از اکراکو بند حلقه ۳۲۶ مدور و مشهور است حلقه در گوش سخنور و ان بردارد مطبع چو گل بر شکفت ۳۲۷ خندید روی در هم کشم مراد از بخندید شوم و بعبسی بسکو بند روی در هم کشیدن یعنی تغیر کردن است و ۳۲۸ در بیجا یعنی بند و مسند و دراست ۳۲۹ معطل ۳۳۰ افراشته و بخت در شه بزرگی ۳۳۱ طوبی نام درختی است در بهشت ۳۳۲ ارادت خواستن در بیجا مراد خواهش سعادت نیکبخت شدن در بیجا مراد نیکبختی ۳۳۳ التهاب شعله زدن اتش قندیل انکه در وی شمع و چراغ سوزانند و ان مشهور است ۳۳۴ وجود در بیجا مراد از شخص و ذات شخص بکوم جمع بکم یعنی سه اره در بیجا مراد علم نجوم کوشیار نام حکیمی است که بو علی سینا شاگردی او کرده بوده

۳۲۱ چو فی‌المثل همه عزم سفر کرد باز ۱۲۳ بدو گفت دانای کردن فراز
۳۲۲ چو خود را کمان بزده پر خود نهانی که پرشد دگر چون پرد
۳۲۳ ز دعوی تهی‌دستی تا پرسی نوازند بر ی زان تهی میروی
۳۲۴ زهستی دنا ق سعدی صفت تهی کرد و بازای پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و خوشنودی آن

۳۲۵ بخسبم ز فلک سنده سر بنا قد بفرمود تا بستن کفشش در بافت
۳۲۶ چو بازارد ازراه خشم و ستیز بشمشیر زن کفت خونش بریز
۳۲۷ بخون تشنه جلاد ما هیزان بزون کرد دشنه چو تشنه زنان
۳۲۸ شنیدم که کفت از دل تنگ ریش خدا با جل کردش خون خویش
۳۲۹ که پوسته در نعمت و ناز و کام در اقبال او بوده ام دوستکام
۳۳۰ مبادا که فرخ ا بخون منش بکیرند و خرم شود دشمنش
۳۳۱ فلک را چو کفت دی امد بکوش دکر دیک خشمش نیاورد جوش
۳۳۲ بخی بر سرش داد و برید بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
۳۳۳ برفق از چنین سهمکین جایکاه رسانید دهرش بدان پایکاه
۳۳۴ غرض زین حدیث انکه کفتار کم چو لبست بر لش مرد کر م
۳۳۵ به معنی که در معرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر
۳۳۶ تواضع کن ای دوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در محرومان بسار مندی صالحان

۳۳۷ ز ویرانه عارفی زنده پوش الکیر ابناج سک آمد بکوش

---

۳۲۱ آمد ظرف برد پرشود اقاق جمع اق یعنی کرانه در بخارا مراد کرانهای زمین فلکها و کذشت معرفت بشناختن و کذشت
۳۲۳ سپهر خشم و کین و عداوت و معنی جنک و خصومت در بخارا مراد غیب جلاد تازیانه زننده و پیشه‌ور زننده مراد کشنده دشنه نوعی
از خنجر جل درکذشت از کناه بجل کردم مراد عفو نمودم دولت کام محظوظ و خوش. اقبال پیش آمدن و روی آوردن
بر چیزی و چیزی پیش کسی داشتن رزم جوش رایت علم طبل نقاره کوس نقاره بزرکتر کوس زرهی سهمکین
مردم ترسناک دهر در بخارا مراد زمانه معرض مراد محل و بن در اصطلاح فارسی است و بنیش محل پیدا کردن خفتان نوعی
از جامه رزم جنک باشد و انرا قز اکند کویند حریر نوعی از جامها ی ابریشمی است دانی جمع حریر است در فارسی اطلاق بر واحد
میکند. نبایدم آواز.

۳۷۷ تو کاهلی مکردی و بیانک مکس ۳۷۸ نشاید اصم خواندنت زین سپس
۳۷۸ چشم کنان گفتش ای تیز هوش ۳۷۹ اصم بگه کفار باطل نیوش
۳۷۹ کسانیکه با من بخلوت درند ۳۸۰ مرا غیب پوش و هنرگستر ند
۳۸۰ چو پوشیده عیب ما زند اخلاق دون ۳۸۱ کنند هیچ ما زیر لب گفت و زبون
۳۸۱ فرامی نمایم که می نشنوم ۳۸۲ مگر گر بتکلف همه اشنوم
۳۸۲ چو کاهل بود دانیدم اهل نشست ۳۸۳ بگویند نیک و بدم هرچه هست
۳۸۳ اگر بشنیدن نیامد خوشم ۳۸۴ ز گرد در بد دامن اندر کشم
۳۸۴ بخیل ستایش فروچه شنید ۳۸۵ چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
۳۸۵ سعادت بخفت و سلامت بیافت ۳۸۶ که گردن ز گفتار سعدی بتافت
۳۸۶ ازین به نصیحت گری بایدت ۳۸۷ ندانم پس از وی چه پیش ایدت

حکایت زاهد و درد

۳۸۷ عزیزی در قضای بربر بود ۳۸۸ که همواره بیدار و شب خیز بود
۳۸۸ شبی دید جائی که دزدی کمند ۳۸۹ به بیچید و بر طرف بامی فکند
۳۸۹ کسان را خبر کرد و اشوب خواست ۳۹۰ ز هر جائی مرد با چوب خواست
۳۹۰ چو نامرد م او از مردم شنید ۳۹۱ میان خطر جای بودن ندید
۳۹۱ بهیبی ازان گیرودار امدش ۳۹۲ گریزی بوقت اختیار امدش
۳۹۲ ز رحمت دل پارسا موم شد ۳۹۳ که شب دزد بیچاره محروم شد
۳۹۳ بتاریکی از وی فرار امدش ۳۹۴ براه دگر پیش باز امدش
۳۹۴ که باز مرو کاشنای توام ۳۹۵ بمردانگی خاک پای توام

---

۳۷۷ دریچا مراد شنوند خلوت ۳۷۸ نهانی و گذشت کسان خلوت مراد از مصاحب دون یعنی کمینه و حقیر نحوست ناخوشی بکر و فخر
۳۷۸ کردن تکلف بخود کر فیتن کاری فی فرمودن و رنج بر خود نهادن مبرا پاک کاکلوه کران گوش یعنی کر اهل نشست
۳۷۹ هم مجلس و مصاحب دامن کشم مراقبا از نام خیل رسن فرو چشید اصم کران کمدش و گذشت
۳۸۰ بدگفتن کسی بعیب کسی نصیحت کر ناصح عزیز گمباب و ارجمند و گذشت بزرگ شهر بعیب مدار ایران کمند
۳۸۱ راه دزد را لایق است که در دان از رسن سازند و قلاده بگلوی سگ فرو اندازند بر بام می اید از مذان قلاده بر گلوی سگ بام می نشیند
۳۸۲ و لنگر را فرو میگذارد و دزدان بذریعه ان بر بام رونده سابق و دیگر همچنان گذشت آشوب شور و فتنه و عوغا اضطرار
۳۸۳ گزیدن دزدیدن ناهیند

ندیدم بسر پنجگی چون تو کس — که جنگ آوری برد و نوعت و بس ۳۹۵
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار ۳۹۶
مدین هر دو وصفت غلام تو ام — چه نامی که موالای نام تو ام ۳۹۷
نگرت رای ناشد به حکم و کرم — بجائیکه میدانمت ره برم ۳۹۸
ببر اینست کوتاه و در بسته بخت — نه پندارم انجا خداوند رخت ۳۹۹
یکی دو مالانی هم سر بسر — یکی نای بردوش و دیگر بنم ۴۰۰
به چندانکه در دست افتد بسیار — ازان بگذری تهی دست بار ۴۰۱
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانه خویشتن ۴۰۲
چو آن مرد شب رو فرود آمد دوش — به کفتش برامد خداوند هوش ۴۰۳
بطلاق و دستار و رختی که داشت — زمالا بدامان او درگذاشت ۴۰۴
وزانجا براورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان یاری و مزد ۴۰۵
بدرجست از شوب دزد دغل — دوان جامه پارسا در بغل ۴۰۶
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سر کشته را برآمد مراد ۴۰۷
خبیثی که برکس ترحم نکرد — به بخشود بر وی دل نیک مرد ۴۰۸
عجب نیست در سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان ۴۰۹
در اقبال نیکان بدان میزنند — وگر چه بدان اهل نیکی پسندند ۴۱۰

حکایت در معنی جفای دشمن از مهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود ۴۱۱
جفا بردی از دشمن سخت کوی — زخوکان سختی بجستی چو کوی ۴۱۲

---

۳۹۵ سر پنجگی زور آزمائی نوع کونه وگذشت چه نامی چه نام داری تو موالا در پنجا مراد غلام رای در پنجا مراد خواهش
۳۹۶ بکام کرم مراد بمرحمت و کرم یعنی بکرم فرمائی سرا خانه رخت پوشیدنی و اسباب خانه چاپلوسی فریب دادن مراد
بسخن چرب مردم را شیرین دار فروتنی کنف شانه کاه غلطاق طاقیه کلاه دغرجی توانب پارا اثر عمل خبیث پلید
بخردان جمع بخردان یعنی صاحب عقل و هوشمند و صاحب شعور اهل در پنجا مراد لایق دل ساده دل بی کین را گویند

ساده روی کنایه از معشوقست
دل افتاده بود مرا از اینکه
عاشق در نفقه‌اند

۲۱۳ ز کس چنین نزاید و نیفتد راختی | ز بازی به شدی نپرداختی
۲۱۴ یکی کشش آخر ترا ننگ نیست | خبر زهرهٔ سیلی و سنگ نیست
۲۱۵ بس خوشتن سفیه و نادان کنند | ز دشمن تحمل ز بونان کنند
۲۱۶ نشاید ز خایل خطا در گذاشت | که گوید یارا تو مردی نداشت
۲۱۷ چه خوش گفت شیدای شوریده سر | جوانی که شاید نشستن برز
۲۱۸ دلم خانهٔ مهر یار است و بس | ازان می نگنجد در و کین کس

حکایت بهلول

۲۱۹ چو خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی
۲۲۰ که این مدعی دوست نشناختی | به پیکار دشمن بپرداختی
۲۲۱ گر از راستی حق جزه داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم بابغدادی

۲۲۲ شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
۲۲۳ یکی بنده خویش بفرستش | به بغداد در کار کل داشتش
۲۲۴ بسالی سرای بپرداختش | کس از بنده خواجه نشناختش
۲۲۵ چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد بهیبی فراز
۲۲۶ بپایش در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
۲۲۷ بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم
۲۲۸ ولی هم بخشایم ای نیک مرد | که سود تو مارا زیانی نکرد
۲۲۹ تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت کشت پیش

---

۲۱۳ زبازی ۲۱۴ سیلی ۲۱۵ بس ۲۱۶ ز خایل ۲۱۷ چه ۲۱۸ دلم ۲۱۹ چو ۲۲۰ که این ۲۲۱ گر از ۲۲۲ شنیدم ۲۲۳ یکی ۲۲۴ بسالی ۲۲۵ چو ۲۲۶ بپایش ۲۲۷ بسالی ۲۲۸ ولی ۲۲۹ تو آباد

شدی خشکینی سیلی کردی سنگینه چیزی چوب و روغنی را گویند در پنجاب مراد مزین و در عربی بمعنی کرسنه و مراد ازان در اینجا اذیت دادن ریوس در پنجاب مراد نادان تاگ در پنجاب مراد تاب و توانائی خطا در اینجا مراد جوانی تابخ بهلول نام ولی بوده که خود را عمداً دیوانه ساخته بود و مدعی دعوی کننده لقمان نام حکیمی معروف که ذکرش بصحت کردن پسر خود را در قرآن مجید واقع است پاسم بمعنی نام گرنگ دیوان را گویند شبیه پام رنگ تن پرور مراد نانگاه بغداد نام شهر است کار کل کردن و کل برداشتن پوزش عذر و عذرخواستن سود فایده دلفغ جلاهون کردن کنایه از بیخ کشیدن است شبستان خانه شب ماندن

دشب خفتن که در پنجابی راتھ

علامیست در ختم ای نیکبخت		که فرمایش و قهما کار سخت	۴۰۲
دگر ره بنا زار مش سخت دل		چو باد ایدم سختی کار کل	۴۰۳
هران کس که جور بزرگان برد		نوش دولش بر ضعیفان خورد	۴۰۴
چنین گفت بهرام شه از وزیر		که دشخوار با زیر دستان مگیر	۴۰۵
گر از حاکمان سخت آید سخن		تو بر زیر دستان درشتی مکن	۴۰۶

حکایت شیخ مجد و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صفا جید		سگی دید بر کنده دندان سفید	۴۰۷
ز نیروی سر پنجه شیر گیر		فرو مانده فاجز چو روباه پیر	۴۰۸
پس از عزم و با هو گرهش به پی		نگر خوردی از کوپندان حی	۴۰۹
چو مسکین و بیطاقتش دید درویش		بدو داد یک نیمه از زاد خویش	۴۱۰
شنیدم که سیکفت و خویش میگریست		که دانا که بهتر ز ما مرد کیست	۴۱۱
بظاهر من امروز از و بهترم		وگر تا چه راند قضا بر سرم	۴۱۲
کرم پای ایمان نلغزد ز جای		بسر بر نهم تاج عفو خدای	۴۱۳
وگر کسوت معرفت در برم		نماند به بسیار ازین نگذرم	۴۱۴
که سگ با همه زشتنامی چو مرد		مرا و را بدوزخ نخواهند برد	۴۱۵
بره اینست سعدی که مردان راه		بعفرت نکردند بر خود نگاه	۴۱۶
ازین بر طایک شرف داشتند		که خود را به از سگ نپنداشتند	۴۱۷

حکایت پارسا و برلطان

یکی بر لطی در بغل داشت مست		شب در سر پارسائی شکست	۴۱۸

غلام در بخارا بنده مملوک. رخت در بخارا مراد اسباب خانه و مال. ره در بخارا مراد مرتبه و کره یعنی دگر بار بهرام پادشاهی بود در عراق که او را بهرام گور میگفتند. وزیر دستور ضمنا نام قصبه ایست در میان جیرفت نام ولی مشهور از بغداد و از انجاست که میگویند جنید بغدادی برگذیده گزیده. برد قوت حرم قصد و در بعضی نسخ حرم نوشته یعنی منقوطه در بریان قاطع میگوید میش کوهی و او سفند ماده کوهی گلد پای مراد از ان لشت که از پا بر نشند می در بخارا مراد قریه ده. عفو در بخارا ملا بازگشتن از گناه. کسوت پوشش دوخ جای کافران و گناهکاران در عاقبت که در ناری جهنم گویند مردان راه مراد از اولیاست عزت بزرگی نگاه نظر طایک جمع ملک که بمعنی فرشته است شرف بزرگی پنداشتند صیغه جمع ماضی مطلق از پنداشتن که بمعنی قیاس کردن و تصور کردن است بغل مشهور است حاجت از بیان ندارد *

چو زور آمد آن نیک مرد جلیل | برستم کمند بر و یک مشت سیم
که دوشیزه مفرد زبونی و پست | ترا داد مردا بر بط و سر شکست
مرا به شد ان زخم و برخاستیم | ترا بخت ناپشد تا نه سیم
ازین خود و شتان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی قصه مردان برخطای نا اهلان

شنیدم که مرد خاک دخش از رهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد منبع و عارف بد لق | که پیرون نکند دست حاجت بکس
سعادت گشاده دری سوی او | ورا از دیگران بسته بر روی او
زبان اوری پنجر دسعی کرد | بشوئی بهد کفش نیک مرد
که زنهار ازین مگر شو دستان رهو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشوئید چون کرم روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن | براد یشان تعرج کنان مزدوران
شنیدم که بگریست دانای دخش | که یارب مران شخص را تو بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاک | مرا توبه ده تا نکردم هلاک
پسندد از غیب جوئی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت کوبد مرنج | تو گر نیستی کو برو ما دسنج
وگر ابلهی مشک را کنده گفت | تو مجموع سو کو پراکنده گفت
وگر میرود در بیازار این سخن | چنین است کو کنده مغزی کمن

تگرگ رالہ کہ امزا در ہندی اولا گویند ہلوگان باران وآب کہ از زمین برخیزد و ہمہ چیز را غرق کند ہریر بکسر اول شہر مزبران جمع فارسی و مزد ازان پہلوانان پرخاش خصومت و جنگ و جدال کمند کمی از تسمہ جنگ کبوہ رگیست معروف کہ سمان مدان رگست دان نیلگون خود توانائی و کوشش و تبق دست و دان قلمی را بکاری کند بعم اول دلیر و پہلوان و نقیض ترکیند اورہ پہلوانرا گویند خشان فتای جنگ کہ ازا جملہ گویند ہندستان بحر اول دستانرا ماند انکران و زرگران دس گران را اغشہ آلودہ مجمع کردہ باہم کردہ و نقاشی و راست جوشن در بخا فلس مراد است چو جوشن ماہی را گویند طلائع ہر چیزا مراد بخت ارد بیل نام شہر ستیست در ایران لک خان بہن سرو تیر بکاری بیل الفی است اجمی گرماغنا ان و امثال ایشان زبن بدان گفتہ کتب ہا نہ گاہ و گفتہ خام در بخا بمعنی جرم خام گفتہ ان مراد جرم گمرخو شی را گویند بکرد ہلد و نام پدر رستم در بخا مراد نام است ۱۲

۴۶۵	زاین غفلست ورای خرد	که دانا فریب مشعبد خرد
۴۶۶	پس کار خویش آنکه عاقل‌تست	زبان ندانش بر خود بست
۴۶۷	مگو نیکو روش باش تا بد مکال	نیاید بنقص تو گفتش مجال
۴۶۸	چو دشمن بغارت اید ز دشمن سخن	تو برز بر دستان زشتی مکن
۴۶۹	جوانکس ندانند مگو کوی من	که روشن گهند بر من ار خوی من

گفتار امیرالمؤمنین علی و سیرت او در تواضع

۴۷۰	تنی شکلی بر پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
۴۷۱	امیر عدو بند مشکل گشای	جوابش بگفتا ز سر علم وای
۴۷۲	شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین هست یا بوالحسن
۴۷۳	بر خندا ز و حیدر ما محوی	بگفتا ر تو دانی ازین به بگوی
۴۷۴	بگفتا نچه دانست و پاکیزه گفت	بگل چشمه خور نشاید بهفت
۴۷۵	پسند یدا ز و شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
۴۷۶	بدا ز من تخن گفت و دانا کیست	که بالا تر از علم او علم نیست
۴۷۷	گرا مروز بودی خداوند جاه	نخردی خود از کبر در روی کاه
۴۷۸	بدر کردی ا ز بار گه جاهلش	فرو کوفتندی بنا و اهلش
۴۷۹	که من بعد بی ابروئی مکن	ادب هست هیش بزرگان سخن
۴۸۰	بگفتا که پندا ر در سر بود	پسندا ر هرگز که حق نشنود
۴۸۱	ز غلمش ملال ایدا ز و عطا تنگ	شقایق بیا ران نروید ز سنگ
۴۸۲	نه پلنی که ا ز خاک او فتاده خوار	بروید گل و نشگفد نو بهار

این بیچاره ادرسم و طرز و روش فریب مکر و غافل شدن و کردن بخدعه مشعبد بازیگر و شعبده بازی را که پند گرفتن حقیقت نظاهر نمودی معلوم شود و آن از سرعت حرکت دست با صرف بحرکت دست صورت نبندد سکال اندیشه و فکر و سخن و گفتگو بدسگال بدگو و دشمن اهو مطلق عیب خواه بردم باشد خواه بچزهای دیگر علی نام خلیفه چهارم و دامادجناب خاتم النبیین صلوات الله علیه محلی روشن امیر فرمانروای سر در بیچا مراد خیال و فکر و راه با حرف ندا یعنی ای بوالحسن کنیت علی کرم الله وجه و معنی ابوالحسن پدر حسن حیدر شیر در بیچا مراد لقب حضرت علی و در صراح نوشته که نام مادر زادان کرم الله وجه بود حیدر خورشید خور خورشید سنا هردوان مراد از علی کرم الله وجه حقا صدق حواب سخن راست دق حاجت پرده و اروکشت ناواجب مراد از ناحق و بیجا تلال ارزدکی و عطا بخشیدن و کشت شدن بخش کل لاله

۸۳ مرزانی حکیم آستینهای در | کجا بینی ازو خویشش خواجه پر
۸۴ بچشم کسان بر نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
۸۵ گوتا بگویت شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

۸۶ گدائی شنیدم که در شنجلی | نهادش عمر پای بر پشت پای
۸۷ بدانست درویش بیچاره کوفت | که از مجده شمس ندارد دوست
۸۸ برانشفت بروی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
۸۹ نه کورم ولیکن خطارفت کار | ندانستم ایمن کنند در گذار
۹۰ چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیردستان چنین بوده اند
۹۱ فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
۹۲ بزرگی بزرگان فروتن شدند | بگردن از خجالت سر کردمان
۹۳ اگر می بترسی ز روز شمار | ازان کز تو ترسد خطا در گذار
۹۴ کن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

۹۵ یکی خوب گردار و خوشخوی بود | که بد سر ما نزا نکو گوی بود
۹۶ بخوانش کسی دید چون در گذشت | که یاری حکایت کن از سر گذشت
۹۷ دهانی بخندید چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش اغاز کرد
۹۸ نخفتند یا من نشیمی بسی | که من سخت نکوفتی با کسی

حکایت ذوالنون و شکستگی ان

استینها در ریش یعنی آستینهای درافشاندن وان اشارت از نخفتن دن در ماست وان کنایت از تضیعت کردن است کجا یعنی هر کجا کسان بچشم مراد عاقلان و دانشمندان شکر شایعا بلغت توقع چشم داشتن توقع مدار مراد چشم مدار عمر نام خلیفه ثانی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم انشفت بخندید کور نابینا عادل شایسته گوای و انصاف کننده در بخارا یعنی ثانی مراد است منصف انصاف کننده و انصاف بمعنی جدا کردن حق از باطل فسردن مراد عاجز دارنده توانع فروتنی و نرمی کردن تجالت شرمندگی گردمان جمع کردن که بمعنی تجاع و قوی و صاحب قدرت است در بخارا مراد منکر روز شمار روز قیامت خیره در بخارا بمعنی شوخ دیده و بی شرم و با رزم و هرزه و محرا و برکش در گذشت در بخارا مراد مرد ماجرا و قضیه و احوال ماضیه صوت آواز در بخارا مراد الحان

چنین یاد دارم که سقای سیل ۴۹۹ — گر آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند ۵۰۰ — بزاری طلبکار باران شدند

گر شندند از گریه جوئی روان ۵۰۱ — بنامد گریه زاسمان

بدانگون خبر برد زایشان کسی ۵۰۲ — که برخلق رحمت و نعمتی بسی

فرو ماند کار زاد عالی بکن ۵۰۳ — که مقبول لرارد بنا شد سخن

شنیدم که دوالنون بدین گریوه ۵۰۴ — بسی نرنیامد که باران برید

خبر شد بدین پس ازو زیست ۵۰۵ — که ابر سیه دل برایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر ۵۰۶ — که پر شد سبیل بهاران غدیر

پرسید و بیمار فی در نهفت ۵۰۷ — چه حکمت درین رفتن او گفت

شنیدم که در مرغزار و مرو دوان ۵۰۸ — شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی ۵۰۹ — پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شرمن ۵۱۰ — به بند در خیر بر انجمن

مهی مایه لطف کن کاگهان ۵۱۱ — مبیناد از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ۵۱۲ — که مردم خویشتن را کهتری بچیز

بزرگی که خود را بخواری نشرد ۵۱۳ — بدین وعقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد ۵۱۴ — که در پای کهتر کسان خاک شد

الا آنکه بر خاک ما بگذرد ۵۱۵ — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی اورا چه غم ۵۱۶ — که در زندگی خاک بود است هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد ۵۱۷ — دگر کرد عالم برآمد چو باد

سقای سبیل کنایه از ابر سبیل راه و در فارسی بمعنی وقف و عطا طلب جستن طلبکار جوینده و گذشت گرسنند مخفف گرسینند ذی النون و دوالنون نام یکی از اولیا الله است باشند مصدر از نجاست دوالنون مصری معروف بذرفة رود بازگردانیدن در بیجا مراد بازگردانیده مدین نام شهب است بر کنار دریای معرب عذیر آب بارگشته در بیجا مراد انگیر دوان جمع دوه دوان هر جانور چار بارا گویند عموما معنی بالتفصیل آن سابق گذشت روزی بمعنی مسعت فضل کردار و کار پریشان تر در بیجا مراد بدتر و گناهکار انجمن در بیجا مراد جماعت اکنان اکنه که مخفف اکاماست بمعنی دانا بتر مخفف بدتر است خاکدان کنایه از دنیا است کهتر کس مردم لوچ و نا پرسان و لاچار و غریب خاک مراد بی نشان شده واز لفظ خاک که در بیت سابق این بیت است مراد بر

یعنی نرساند که خاکش خورد ۱ | وگر باره بادش بعالم برد
گر نا کسان بد مبینی شگفت ۲ | بر و هیچ مپسند چین خوش مگفت
نجنب گر بپیرد چنین بیدلی ۳ | گر بر شخوانش بزودی گلی

باب پنجم در رضا

چرا غ بلاغت برافروختم ۱۰ | سخن زینهار فکرت همی سوختم
حلاوت بگفتن طریقی مدید ۱۱ | بپاکنده گوئی چه دشنام شنید
که ناچار فریاد خیزد ز درد ۱۲ | هم از غیبت نوعی در روح کرد
مورین شیوه زهر و طاعت مدید ۱۳ | که فکرش بلیغست ورایش بلند
که این شیوه جمعیت بر دو کران ۱۴ | نه در جنت و کوپال و گرز گران
وگر نه محال سخن شکل نیست ۱۵ | نداند که مار ابسر خلق نیست
چهان سخن را قلم در کشم ۱۶ | توانم که تیغ زبان برکشم
سر خصم را سنگ مالش کنم ۱۷ | بنا نا درین شیوه چالش کنم

در صبر و رضا و تسلیم لحکم قضا

سعادت بحکمش دلاور است ۱۹ | نه در چنگ و بازوی زور آور است
نیاید بمردانگی در کمند ۲۰ | چو دولت نه بخشنده سپهر بلند
نه شیران ببر پنجه خورند و زور ۲۱ | نه سختی رسید از ضعیفی بمور
ضرورست اگر دشمنش ساختن ۲۲ | چو شوان بر افلاک دست افکنن
نه مارت گزاند نه شمشیر و تیر ۲۳ | گرت زندگانی نبشت است دیر
بپایت کشد نوش دارو که زهر ۲۴ | وگر در حیات تو ماندست بهر

زیت روغن زیتون فکرت اندیشه کردن و اندیشه و گذشت پراکنده کو در پنجاب مراد شاعر و بهوده کو اهمیت صیغه امر
مذکر حاضر ماضی یعنی نیک کردی تو در پنجاب مراد گفتنی تو در فارسیان یعنی قوین و مرحبا میگویند غیبت نوعی مراد ملیدی دانی در پنجاب
در پنجاب مزه عیب براو وجه در صدیب وجع مردن عیب براو وردن است درد در پنجاب مراد رنج و اذیت بلیغ یعنی رسا خشت نوعی
از صلاح جنگ است وان تیزاست خرد که در میان آن حلقه از ابریشم با فته شده باشد و انگشت سبابه دران حلقه کرده بکی نب
خصم از بازند کوپال عمود و گرز آهنی قلم در کشم مراد محو سازم حاکش رفتار از زدی مازو بکر و عیب در پنجاب مراد جنبش بالش اگر
بدن سر نهاده خسپیده افعی برکشیده و برآوردن تیغ از غلاف کراید در پنجابی یعنی شد و آیا دوه در پنجابی نصیحه مخفف بهره
نوشدارو و تریاق و پادزهر را کویند و کلی از نامهای شراب است نام محبوب است

نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد | ۱۵

حکایت شاغر سپاهان

مر او را سپاهان سپهبد پدر | که جنگ آورد شوخ و عیار نر | ۱۶
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | برآتش دل خصم از و چون کباب | ۱۷
بندیدش روزی که ترکش نبست | زپیکان پولادش تن تنگ بست | ۱۸
دلاور نبرد پیچه کاور زدار | زهوشش بپیران درافتاد شور | ۱۹
بدعوی چنان تاوک انداختی | که خدرا بهر یک بیک انداختی | ۲۰
چنان خار در کل فدمدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت | ۲۱
نزد تا مگ جنگ جوئی نجست | که خود و سرش را نه در هم شکست | ۲۲
چو کجشک زور طلب در نبرد | بکشش چه کجشک پیشش چه مرد | ۲۳
کرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به بیخ اختن | ۲۴
پلنگانش از زور سر پنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر | ۲۵
گرفتی کمر بند جنگ ازمای | وگر کوه بودی بکندی زجای | ۱
زره پوش راچون برزین بدی | گذر کردی ازمرد و پرزین روئی | ۲
نه در مردی اورا نه در مردمی | دوم در جهان کس ندیدی دمی | ۳
مرا کدم از دست کذاشتی | که بار است طبعان سری داشتی | ۴
سفر نامکهم زان زمین در ربود | که عیشم دران بقعه روزی نبود | ۵
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام | ۶
دکر پرسد از شام همنامه ام | کشیدا رزومندی خانه ام | ۷

پاپان انتها شغاد نام برادر رستم زال که رسم را مارش در چاه انداخت و رستم او را نیز بهمان تیر هلاک ساخت نهاد ذات سپاهان نام شهر اصفهان که نامش سپاهان و اصفهان و اسپهان نیز آمده بنای آن شاپور بن اردشیر بابکان و سابق گذشت مدام همیشه خضاب رنگ شیر ان در چاه او زور او راست عدد الفتح اول یکی از اصطلاحات بازی زرد که درس پی درپی بازنده مدت از حریف نبرد کوبند عدد را بردکی را بسیاهچه کرد کرده باشند بستانند و چون این طایفه بحرفهای فارسی کوبند واسق برد و فتح اول یعنی اسکار و در عربی یعنی زن دوشیزه و پاکیزه در اینجا اصطلاح مقصود است و ازان مراد پی درپی و معنی اشکار انیز شنیدن توانند جفت بیم نازی و فارسی یعنی خمیده و در بعضی نسخه تزف نوشته و ان یعنی سطبر است خود کلاه آهنی برزین سپری باشد فراخ سر

که برزین سب بت

۳۳ شبی سر فرو برد اندیشه ام ۴۵ بدل برگذشتان هر پشه ام
۳۴ یکی ریش دیرینه ام تازه کرد که بودم ملک خورده از دست مرد
۳۵ بدیدار او زی شاهان شدم مهرش طلیکار و خوانان شدم
۳۶ جوان دیدم از گردش دهر پیر خدنگش کمان ارغوانش زریر
۳۷ چو کوه سپید سر از برف موی دوانش از زرف پیری بروی
۳۸ فلک دست قوت برو یافته سرانست ندانش برافته
۳۹ بدر گفتمی غرد از سرش سر با توانی بزانو برش
۴۰ بدو گفتم ای سر در شیر گیر په فرسوده کردت چو روباه پیر
۴۱ بخندید کز روز جنگ تبه بدر کردم ان جنگ جوئی ز سر
۴۲ زمین دیدم از نیزه چون پشت مار گرفته تلمها چو اتش دران
۴۳ برانگیخت گرد از هجا چو دود چو دولت بنا شد تهور چه سود
۴۴ من انم که چون حمله اورد می برمح از کف انگشتری بردمی
۴۵ ولی چون نخرد اختر م باوری گرفتند دورم چو انگشتری
۴۶ غنیمت شمردم طریق گریز که نادان کند با قضا پنجه تیز
۴۷ چه یاری کند مغفر و جوشنم چو یاری نکرد اختر روشنم
۴۸ کلید ظفر چون بنا شد بدست بیازو در فتح نتوان شکست
۴۹ گروهی پلنگ افگن پیل زور دراهن سر مرد و ستم ستور
۵۰ بدان دم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردیم و مغفر کلاه
۵۱ چو ابر اسب تازی بر انگیخته چو باران پلارک فروریختیم

هر پشه در هجا مراد از سپاهان ری بکسر اول و سکون ثانی در هجا یعنی سوی و طرف و جانب خدنگ در هجا یعنی است بسیار بحک او چوبان تیر و نیزه میسازند و تیر خدنگ بدین اعتبار میگویند و در انجا کنایه از قدامت ارغوان بهار و رخی باشد لعابیکه بر پیکان نام گیاهیست زرد که جامه بدان رنگ کنند آب در هجا را در رونق فرسوده بغایت کهنه و از هم رفته و پامال کرده و فرو شده تبر و لابی است از ترکستان که از انرا تار و تار نیز میگویند مشک خیز جوس در انجا بمعنی ستان زرهیکه فی السپاه باشد هیجا کارزار و گدشت رنج تبر مغفر خود اهنی جوشن سلاحی باشد عبرزره چه زره تمام از حلقه است و جوشن از تنکه و اهن باشد ستور جانور چارپائی را گویند و بفصیل آن گذشت پلارک بمعنی پلارک کرنوا و جوهر باشد و تیغ هندی را نیز گویند و در بعضی نسخه پلارک هم نوشته اند

چو لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زمانه آسمان بر زمین ۵۲
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخواست طوفان مرگ ۵۳
بصید هزبران پرخاش ساز | کمندا ژدهای دمان کرده باز ۵۴
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم در و برق تیغه و خود ۵۵
سواران دشمن چو دریا بقیم | پیاده سپر در سپر با فیم ۵۶
چه زور آورد نیخه بهمرد | چو با زوی توفیق یاری کرد ۵۷
نه شمشیر کندآوران کند بود | که کین آوری را خجسته بود ۵۸
کس از لشکر ما رهیجا برون | نیامد جز اغشه خستان بخون ۵۹
کسا را که شد خاک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر ۶۰
چو صد دانه تجموع در خوشه | فتادیم هر را نه در گوشه ۶۱
بنا مردی از ما بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افکند پشت ۶۲
چو طالع ز ما روی برتیج بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود ۶۳

حکایت

یکی آهنین پنجه دراژدهپیل | همی بگذرانید پیلک ز نیل ۶۴
ز بوشی آمد به جنبش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز ۶۵
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بگیتش بر از خام گور ۶۶
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از تنش ۶۷
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد ۶۸
به لشکرگهش برد و در خیمه دست | چو روزان خونی بگردن ببست ۶۹

تگرگ ۵۲ ژاله که از ابر در هندی اولا گویند طوفان ۵۳ باران و آب که از زمین برخیزد و همه چیز را غرق کند هزبر ۵۴ شیر اول پیر هزبر زبان جمیع فارسی و مراد از ان پهلوانان پرخاش خصومت و جنگ و بدان کمند یکی از ساز جنگ کبود ۵۵ رنگیست معروف که آسمان بدان رنگست و ان گاهی گون جشنه ۵۶ توفانی دگوشش بتوفیق دست دادن کسی را بکاری کند ۵۷ بضم اول دلیر و پهلوان نفیض تیز کند وار پهلوانرا گویند ۵۸ قبای جنگ که انرا چلنه گویند سندان بکسر اول دست افزاری ماسنه آهنگران و زرگران و مسگران را بخشد ۵۹ الوده جمع کرد کرده و باهم کرده در اینجا مراد است خوشش ۶۰ در بخا فلس مراد است چو خوشه ماهی فلس انرا گویند طالع ۶۱ در اینجا مراد بخت ارد پیل ۶۲ نام مهندیست در ایران پیلک پیکان پهن سر و تیر شکاری پیل الوق ست اهنی که باغبانان و امثال ایشان زمین بدان کنند کلنگ ۶۳ شانه گاه و گذشت ۶۴ در اینجا بمعنی جرم خام گوروان مراد جرم کفر خودشی را گویند دستان ۶۵ مکر و حیله و نام پدر رستم در اینجا مراد نام است ۶۶

۷۰ شب از غیرت و شرمسار نخفت ۲۱ سحر که پرستاری از خیمه گفت

۷۱ تو گاهی سناوک بدوزی و تیر ندیدم شرا چون فتادی اسیر

۷۲ شنیدم که میگفت و خون میگریست ندانی که روز اجل کس نزیست

۷۳ من ام که در شیوه طعن و ضرب برستم در اموزم آیین حرب

۷۴ چو بازوی بخیم قوی حال بود سنطوری سلم نمدمی نمود

۷۵ اکنونم نه در خیمه اقبیل نیشه نه دلش بترم م از پیل نیشه

۷۶ بروز اجل نیزه جوشن درو نه پیراهن پی اجل نگذرد

۷۷ کرا تیغ قهر اجل در قفاست بداسه است اگر جوشنش چند لاست

۷۸ ورش بخت یاور بود در نبرد برهنه نشاید بساطور کشت

۷۹ نه دانا بسی از اجل جان برد نه نادان بناسازخوردن برد

حکایت طبیب و گرد

۸۰ شبی گردی از درد پهلو بخفت طبیبی دران ناحیت بود گفت

۸۱ ازین دشت گو برگ زر میخور عجب دارم ارشب بپایان برد

۸۲ که در سینه پیکان تیر بتار بنا زنقل ماکول ناسازگار

۸۳ گرافتد یک لقمه در رده هیچ همه عمر نادان برآید بهیچ

۸۴ قضا را طبیب اندران شب ببرد چهل سال ازین رفت و زندان گرد

حکایت

۸۵ یکی روستائی بسقط شد خرش علم کرد بر تاک بستان سرش

۸۶ چهل دیده پیری برآن برگذشت چنین گفت خندان بناطور دشت

غیرت رشک خوردن پرستار کنیز خدمتگار نادان بیخرد و گذشت نمد یک نوع کلیم است طعن زدن ۲۲ خیمه ضرب زدن در بخارا و شمشیر زدن. رستم نام پهلوانی بود مشهور در سیستان حرب کارزار. سطور فرسطور سلم پیرزن و کندگی پیل و در بعضی نسخ مطبوعی نوشته اقبیل ببای مجهول امالهٔ اقتال و معنی ان گذشت جوشن زره نادر بخا یعنی ساطور کارد بزرگ ناسازگار ناموافق ناجنس کرانه زره درخت انگور باغ انگور را نیز گویند نقل بالضم چیزیکه از ان بشراب خوردن بدل دانه نمایند در بخارا مراد خوردن ماکول خورده شده در بخارا مراد از طعام است گرد بضم اول و سکون ثانی زمین درشت روستا ساکن ده سقط بضمتین افتادن سقط شده یعنی افتاده در بخارا مراد علم کرد مراد در ابیات دستور است که بجهت دفع چشم بد سه گاو یا حرمی او یزند تا ان درخت انگور ماطور باغبان

مپندار جان پدر کین حمیار	بکند دفع چشم بدازگشت زار	۸۷
که این دفع چوب از سر او کوفتن	نمی کرد تا ناتوان مرد و زن	۸۸
چه داند طنین از کسی رنج برد	که بیچاره خوار خود از رنج مرد	۸۹

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بپیغاد و مسکین بجیب تلسی	۹۰
ماخر سرما امیدی بتاف	یکی دیگرش تا طلب کرد تافت	۹۱
به بدبختی و نیک بختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم	۹۲
نه روزی بسر پنجگی میخورد	که سر پنجگان شک روزی برند	۹۳

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفتای بدرنگ با هم مکوب	۹۴
توان پرتوا ز جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست	۹۵
بداور خرو شد خداوند هوش	نیازد دست داور بزار در خروش	۹۶

حکایت

بلند اختری نام او نجتیار	قوی دست که بود و سرمایه دار	۹۷
هم اورا دران لقعه زر بود و مال	دگر سنگدستان برگشته حال	۹۸
زنی چنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش بهبدست پیش	۹۹
که کس چو تو بدبخت درویش نیست	چو زینسو رسخت جز این میش نیست	۱۰۰
بیاموز مردی ز همسایگان	که اخر نیم قحبه را یگان	۱۰۱
کسا نرا ز روسیم و لکست و رخت	چرا همچو ایشان نه نیک بخت	۱۰۲

۱۰۳ بر آور د ضمانی دل صوف پوش ۴۹ چو طبل از تهی کاسه خالی خروش
۱۰۴ که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا را مپیچ
۱۰۵ نگر مدعی دست من اختیار گر نرم تنین را کنم بختیار

حکایت

۱۰۶ یکی مرد ور و سپس در خاک کشید نکو گفت با همسر زشت خویش
۱۰۷ چو دست قضا بافت روی ترا نبینی نکو روی زشتی مباش
۱۰۸ مگر خاصیتی کند یکتمی نزور نسرینه کو مینکند چشم کور
۱۰۹ شاید بگو کاری از مدرکان محالست دوزندگی از سگان
۱۱۰ همه فیلسوفان یونان زوم ندانند کو از چکین از رقوم
۱۱۱ روحشی نماند که مردم شود سعی اندرو زحمت کم شود
۱۱۲ توان پاک کردن زرنگ آبنه ولیکن نشاید زنگ آبنه
۱۱۳ بکوشش زود بدگل از شاخ خار نه زنگی بگرمابه گردد سفید
۱۱۴ چو رومی نگردد خدمتگر قضا پیر نیست مرنده را جز رضا

حکایت گرگس و رغن

۱۱۵ چنین گفت پیش رغن گرگسی که نبود زمن دور پیش ترکسی
۱۱۶ رغن گفت ازین در نشاید گذشت بیاتا چه پیش است بر اطراف دشت
۱۱۷ شنیدم که مقدار یکروزه راه بگرد از بلندی به پستی نگاه
۱۱۸ چنین گفت دیدم کرت بارها که یکدانه نکندم بهاموں دراست
۱۱۹ رغن را نماند از تعجب شکیب زبالا نهاد سر در نشیب

صوف بالضم اول پشم گوسپند و مراد ازان در بیجا گلیم صوف پوش کلیم پوش قضا حکم و حکیم کردن در بیجا مراد تقدیر الهی نصیب در دو لتمند گلیش در بیجا مراد از نام شهریست که در جزیره از دریاست دران همه موز اشتمار دارد همسر مراد زن بیت زوجه سپند آبی - مثال گلگونه سرخی زنان بدرنگ بدخو بدسرشت و بدفعل و کردار و بدبهریت بسرخه مشهور چیزیکه در چشم کشند فیلسوف علم فلسفه دانسته و دانا و حکیم یونان نام شهر و ولایتی بود متصل روم که دران انجا دانایان پیدا میشدند و ان سرزمین عمارت شد رومی نام درختی است خاردار سابق ذکران گذشت زنجی اسم منسوب یعنی باشندهٔ زنجبار مردم انجا از بسیار سیاه باشند رغن بفتحتین کوشت ربا خلوجاج کرکس ماده نر و شماه ماده چیاشد و میگویند یکسال نر و یکسال ماده چیاشد کرکس جانوریست پرنده شبیه بزغ خوار و در هندی ازا گدھ گویند مقدار اندازه و گذشت بفتحتین شکست کردن

چو گرگس بر دانه امد فراز ۵۰ بروبر نه پیچد قیدی دراز ۱۲۰
ندانست ازان دانه خورد نش که دهر افکند دام بر گردنش ۱۲۱
نه ایستن در بود هر صید ف نه هر مار شاطر زند بر هدف ۱۲۲
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود چو هیچ نافی دام خصمت نبود ۱۲۳
شنیدم که میکفت و گردن بسود نیاشد حذر با قدر سود مند ۱۲۴
اجل چون بخونش بر آمورد دست درایی که پیدا ندارد کنار ۱۲۵
غرور شنا ور نیاید بکار ۱۲۶

حکایت

چو خوش گفت شاکر مسوخ با قف چو عنقا بر او رپیل و زراف ۱۲۷
مر اصورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلم ز مالا نه نبست ۱۲۸
کرت صورت حال بد با نخواست نگارنده دست تقدیر ایست ۱۲۹
درین نوعی از شرک پوشیده است نه بدم بیازرد و عمرم نخست ۱۳۰
کرت دیده بخشد خداوند امر نه بینی دگر صورت زید و عمر ۱۳۱
نه پندارم ار بنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد ۱۳۲
جهان آفرینش کشایش دهاد اگر وی به بند د نشاید کشاد ۱۳۳
شنیدم که مادر بخویش گفت پس از رشد احرز مانی نجفت ۱۳۴
بگفت ار بدست فتی مهار ندیدی کسم بار کش در قطار ۱۳۵
قضا کشتی انجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد ۱۳۶
مکن سعد یا دیده بر دست کس که بخشنده پرورد گار است و بس ۱۳۷

۱۳۷ اگر حق پرستی زور مایست ۵ که گردی بر اندر نخواند کست
۱۳۸ گر او نیک بخت کند سر بر آر ۰ وگر نه سرانا مهیدی بخار

حکایت در اخلاص و برکت آن در دها و فتان

۱۳۹ عبادت باخلاص مشت نکوست ۰ وگر نه چه اید ز پیمغ پوست
۱۴۰ چه زنار منع بر میانت چه دلق ۰ که ریوستی از بهر پندای خلق
۱۴۱ مکن کشمشت مردی خویش فاش ۰ چو مردی نمودی مخنث مباش
۱۴۲ بماند انزه بود باید نمود ۰ مجالت نبرد انکه نمود و بود
۱۴۳ که چون عاریت برگشند از رشد ۰ بماند کهن جامه در دو برش
۱۴۴ اگر کوهی پای چو پین بمند ۰ که در چشم طفلان نمایی بلند
۱۴۵ وگر شهره اید دوزه باشد بجای ۰ توان خرج کردن بر ناشناس
۱۴۶ زر اندود کامزا برانش برند ۰ پندید آید انگه که مس بازرند

بیت

۱۴۷ ندائی که بابای کوهی چه گفت ۰ بمردی که نامنویس راست گفت
۱۴۸ برو جان بابا در اخلاص سنج ۰ که شوانی از خلق بر بست هیچ
۱۴۹ کسانیکه فعلت پسندیده اند ۰ هنوز از تو نقشش برون دیده اند
۱۵۰ چه قدر آورد بنده خود پیش ۰ که زیر قبا دارد اندام پیش
۱۵۱ منه جان من آب زر بر بشیز ۰ که صراف دانا نگیرد بچیز
۱۵۲ نشاید بدستان بشد اند بهشت ۰ که بازت رود جاه در ازروی زشت

حکایت طفل روزه دار

بیش بمعنی کافی ۳۸ سه بار مراد خروج کن یعنی مایه مباهی خود شمار و در برابر ان قانع سر برآوردن کنایه از خروج کردن و گشته اخلاص ۱۳
و میفکردن بفتح بکسر اول امسک ۱۴ زنار بضم اول و تشدید ثانی رشته که بکردن اتش پرستان و بت پرستان میباشد منع بفتح اول
پرست کاریت هر بخا مراد از چیز جوشیده پای چوبین ۱۴۳ در بخا مقصود از بها طفلان مراد از عوام نمایش ۱۴۴ بالضم مس
بخا نمایش ۱۴۵ مراد از مخاطب است باشد ۱۴۶ در بخا مراد بزرگ نامنویس در بخا مراد عزت یعنی ربا بیع ۱۴۷ امراد نیکبخت است یعنی در آویز
بخش ۱۴۸ اخلاق ظاهر و بیش ۱۴۹ بکسر اول و یای مجهول همتا و مانند و شبیه و نفز خوب یعنی سیه چشمان ستاره در فارسی بمعنی
واحد اطلاق کنند و مراد در بخا خوب طلعت و جوزوکس حدود بیش بکسر اول و یای مجهول ابلق و برص
اندام تمیس اندام سه رض ۳

شنیدم که نابالغی روزه داشت ۱۵۲ تصدق مخنث فرو کرد و گفت ۱۵۳
بکتابش ازروز چاکر ببرد بزرگ امدش طاعت از طفل خرد ۱۵۴
پدر دیده نور سیده و مادر شش فشاندند بادام و زر بر سرش ۱۵۵
چو روی کذر کرد یک نیمه روز فتاد اندرو زانش معده بسوز ۱۵۶
بدل گفت اگر لقمه چندی نخورم چه داند پدر غیب یا مادرم ۱۵۷
چو روی پسر دید پدرش بود و قوتم نهان خورد و پندارد صوم ۱۵۸
که داند که در سندحی نیستی اگر پی وضو در نماز نیستی ۱۵۹
پس این پیر ازان طفل فرزندان راست که از بهر مردم لطاعت در است ۱۶۰
کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز ۱۶۱
اگر جز بکج نمیرود جاده است درانش فشانند سجاده است ۱۶۲
نکو سیرت بی تکلف برون به از پارسای حراب اندرون ۱۶۳
به نزدیک من شبرو راه زن زفاسق پارسا پیرهن ۱۶۴
یکی بر درخلق رنج ازمای چه مزدش دهد در قیامت خدای ۱۶۵
زعمرای پسر چشم عبرت مدار چو در خانه زید باشی بکار ۱۶۶
نکوئیم تواند رسیدن بدوست درین ره جز انکس که درویش اوست ۱۶۷
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نه زین قبل و واپسی ۱۶۸
چو کاوی که عصار چشمش ببست دوان تا بپشت شب همانجا که هست ۱۶۹
کسی کو بتابد ز محراب روی بگیرش کرایی دهند اهل کوی ۱۷۰
تو هم پشت بر قبله در نماز نگردت در خدائیست روی نیاز ۱۷۱

(از ق)

کتاب ۱۵۲ بضم کاف و تشدید تا و پرستندان وان دبستان است که طفلان در انجا بخوانند سابق ازبای انجا بسبق دهنده و دور * فرهنگ طاسعد نوشته که ازبای خطی است یعنی لغب عطی که برای اوردن کو دکان در مکتب مقرر شود ۱۵۳ صوم روزه وان عبارت ازترک اکل وشرب وجماع ازوقت برامدن افتاب تا غروب ان وصوم بضم اول ودوم باصطلاح اهل شرع مراد ازروی دوست وباشین وسیخ سرفرودن جاده راه بی تکلف بردن بطاهر لباس وغیره بطور دنیا دار دارنده راه زن دزد وقطاع الطریق فاسق نافرمان ۱۶۱ عرض وهجرت کار ۱۶۲ بالضم نافرمانی قبل ۱۶۸ نزدیک زین قبل مراد ازین جهت عصار بالفتح وتشدید صاد انکه سرشف وکنجد وغیره رافشارد روغن برآرد وخرید و فروخت ان نماید حواب که بمسجد حیا شد وان مشهور است کعبر ۱۷۲ بالضم ناکردیدن وسپاسی کردن قبله جای نماز اوازان کعبه الله شریف است *

۱ ندهی که بخشش بود بر قرار — پر بور که روزی دهد میوه بار
۲ کمر بست بی اخلاص در نوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست
۳ مرا گر نیفکند بحکم بر روی سنگ — چو وقت و خلش بنگارد بچنگ
۴ منه بر دو نخ ریشه را مخل — که این آب در زیر دارد دو دل
۵ چو در خفیه بد با شم و خاکسار — ضمیرد آب ناموس بر روی کار
۶ بر دوی و ز ما خرده تهلت گرفت — گر بل باخذ در توانی فروخت
۷ چه داند مفلس مردم که در جامکیست — نویسنده داند که در نامه چیست
۸ چه وزن اورد خانی انسان بود — که میزان عدلست و دیوان داد
۹ گرای که چندان ورع میفزود — بدیدند هیچش در انسان نبود
۱۰ کسند ایزد پاکیزه بر ترا سر — که ان در حجابست و این در نظر
۱۱ بزرگان فراغ از نظر داشتند — ازان پر نیان اسز داشتند
۱۲ دراوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن کو درون حشو باش
۱۳ بیاری نگفت این سخن با پزند — که از مسکر این ترم کرد مرد
۱۴ کسانیکه سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگهند
۱۵ طمع در گدا مرد معنی نیست — مشاید گرفتن در افتاده دست
۱۶ همانه گرانبار جوهری — که همچون صدف بر نخود در بری
۱۷ چو روی پرستیدنت ورحداست — اگر چه نیلت بسند رواست
۱۸ ترا پند سعدی نسیت ای پسر — اگر گوش کیری چو پند پدر
۱۹ گر امروز گفتار نا نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

قرار ایام جای برقرار قایم و مستحکم بر در پنجا بمعنی میوه بیار فایدش وان مراد از عبادتیست که بدر نمایش چلاق نماید محل جای و گذشته در پنجا مراد پایکاه و محل گل و گذشت خجلت پنهان کار نامرسس در پنجا مراد از ریا و روی در پنجا مراد از ریا در روی و در ماعطف بیانست انسان پوست و باعث کرده بزکه در دولیشان نوشته دران منده انسان شاد مراد انسان خالی بر انسان آلوده زن کردن مراد ریاکار ورع بمعنی ترسنده در پنجا مراد ترسندکی حجاب اول پرده منکر انکار دارند در افتاده عاجز و گذشت در زاید انسبتن در پنجا بمعنی انسبته است

سر بجیب اندر کشیده از شکوت و رنجیدن و محل
بودن ات

باب شصتم در صفت قناعت

خدا را بندگی طاعت نکرد	که بر رنج و ریوری قناعت نکرد	۱
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهان گرد را	۲
سکوبی بدست آورای بی ثبات	که بر سنگ کردون زرود نبات	۳
سپهر برین را مپرور بهی و هشی	که او را که می پروری میکشی	۴
خردمند مردم هنر پرورند	که نادان بی هنر لاغرند	۵
خور و خواب و شهوت طریق دد است	بر این بود آئین ما نامرد است	۶
خنک نیکخی که در رکوشش	بدست آرد از معرفت توشه	۷
بر آنان که شد سر حق آشکار	نگردد ماطل بر تو خیسار	۸
ولیکن چو ظلمت مداند ز نور	چه دیدار بوش چه رخسار حور	۹
تو خود را ازان در چه اندا ختی	که چه را زره باز نشناختی	۱۰
بر اوج فلک چون پر د جوبها	که در شهپرش بسته هنگ از	۱۱
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کهی رف تا سدرة المنتهی	۱۲
بکم کردن از عادت خویش خود	توان خویشتن را ملک خوی کرد	۱۳
کجا سیر وحشی رسد در ملک	نشاید پریدن بری تا ملک	۱۴
کسی سیرت آدمی کوشش کرد	که اول سگ نفس خامش کرد	۱۵
نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آنگه ملک خوی اندیشه کن	۱۶
تو رکره توسنی پر کمر	نگر تا نه بیجا زحکم تو سر	۱۷
که گر پالهنگ ارکف تو نهیفت	تن خویشتن کشت و خون تو ریخت	۱۸

باب دوازده

قناعت خرسندی و بسنده کاری بر آنچه که باشد سکون بالضم آرمیدن ثبات بالفتح برجای بودن مراد قرار نبات گیاه در اینجا مراد است هش مخفف هوش خنک بضمتین در اینجا مراد خوش و خوشا توشه در اینجا مراد زاد راه سه راز حق در اینجا مراد مرد باطل اختیار برگزیدن ظلمت بالضم تاریکی سدرة المنتهی درختی است از کنار بزرگ آسمان هفتم و چنین چنین گویند نام مقام جبرئیل علیه السلام بر آسمان هفتم و در صراح سدرة المنتهی یک درخت کنار نوشته خورد بالضم در اینجا مراد خوردن خویش بر بالفتح در اینجا مراد فعار کژه بضم کاف و تشدید راء آنچه اسب توسن بالفتح اسب سرکش و سرون و چهنده پالهنگ معروف و ولی در بسیاری را نویسند که بر کنار لجام اسب

جنیب بت

۱۰۹ اندازه خور زاد اگر مردمی ۱۵۵ چنین پرشکم آدمی کی
۱۱۰ فزون جای دگر است و قوت فزون تر نباشد توانگر بتن
۱۱۱ کجا دگر کند کز تبان بر آرد بسختی نفس میکند تا دراز
۱۱۲ ندارد مدش پرور ان الهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
۱۱۳ دو چشم و دلم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده هیچ هیچ
۱۱۴ چو دیو و ددان کز پسر کش کنند از و صید دیگر بانگ دارد که هل من مزید
۱۱۵ تمنی مبر قوت عیسی از آن ماغوی تو در بندانی که خر پرورے
۱۱۶ بدین ای فرومایه دنیا مخر چو خرا با بنیل عیسی مخر
۱۱۷ مگر می ندانی که در راه دام فگندند جز خرص خوردن مدام
۱۱۸ پلنگی که گردن کشد در وحوش بدام افتد از بهر خوردن چو موش
۱۱۹ چو موش انگه نان و نمیرش خوری بدامش درافتی و پیرش خوری

حکایت

۱۲۰ مرا حاجی شانه عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد
۱۲۱ شنیدم که باری سکم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
۱۲۲ چنان خشم شانه کبین استخوان می بایدم دیگرم سگ مخوان
۱۲۳ مبندار کز سر که خود خورم که جور خداوند حلوا دهرم
۱۲۴ قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
۱۲۵ چرا پیش خسرو بحاجت روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
۱۲۶ وگر خود پرستی تسلم طبله کن درخانه این و آن قبله کن

زاد توشه قوت خورش نفس متحیین دم انبار خروار آز حرص معده جای طعام درشکم رودهٔ بیدل مشهور است
و ان امعای بزو مثل ان در بچا بقیهای انسان نیز اطلاق نموده و قید بهیزم لهش لی برای استفهام یعنی ایا من ازمزید
زیادتی عیسی یعنی مجازی ان نفس مائطه وروح خر مرادش انجیل نام کتابیست که بر عیسی علی نبینا وعلیه السلام نازل شده بود
وگذشت آدم چارپایه خر وزنده وچارپایان ورنده وداد کوبنده وسابق گذشت وحوشش بالضم جمع وحش یعنی جانور وحشی است
حاجی گذارنده حج اسم منسوب است حاج دندان فیل عاج جمع حاج که اسم منسوب ان حاجی است مانده بود داد
ریخته شده بود طلا نوعی از شنه جانست منقوش طبله مرطبهٔ دواة دبل قبله بکسر اول انکه بدو روی

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد نامدار یکاه	۳۸
چو دیدش بخدمت دو تا گشت راست	دگر روی بر خاک مالید و خواست	۳۹
پسر گفتش ای بابک نامجوی	یکی مشکلت می بپرسم بگوی	۴۰
بگفتی که قبله است خاک حجاز	چرا کردی امروز این سو نماز	۴۱
مبر طاعت نفس شهرت پرست	که هر ساعتش قبله دیگرست	۴۲
مرا ای برادر بفرمانش دست	که هر کس که فرمان برد شد برست	۴۳
قناعت مبر فرزد ای مرد هوش	همه پر طمع بر نیاید بزوش	۴۴
چو پیراب خواهی شدن زابجوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی	۴۵
مگر گرسنم نشکیبا شوی	وگرنه ضرورت بدر ها شوی	۴۶
برو خواجه کوتاه کن دست آز	چو پیلا بایدت نوبستین دراز	۴۷
طمع ابروی تو آخر ببرخت	برای دو جو آبرو من مریز	۴۸
کسی را که درج طمع در نوشت	نباید بکس عبد و خادم گذشت	۴۹
توقع برانند ز هر مجلست	بران از خود ای تا نرانند ست	۵۰

حکایت

بگیرانب آمد رضا جبدلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان	۵۱
بگفتا ای پسر تلخی مردنم	به از خوررویی ترشی بردنم	۵۲
شکر عاقل از دست انگبن نخورد	که روی از تکبر بروسر که کرد	۵۳
مرو در پی هر چه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهدت	۵۴

خوارزم نام ولایتی است مشهور خوارزم شاه یعنی پادشاه خوارزم بامداد وقت فجر یکاه وقت صبح بامداد یکاه مراد اول صبح وقتا
خمیده راست و پیچا پیچ مقابل کج بابک مصغر باب که یعنی پدر است مگر تصغیر در پیچا پیچ برای تعظیم است و گاهی برای تحقیر می آید حاکم
مردک و طفلک تو فرزند را گاهی دانش و گاهی دانش در کنایه از بزرگ و کوچک میگویند اسم لذت
حاصل کردن از لغت تپسا بکسر اول و ثانی در پیچا مراد آرام گیرند یعنی ان صبر کننده و متحمل و مغز بسیار است و سابق گذشت
درج مالسکوای کاغذ نوشته و نورنامه نوشت در مصرع اول است لقمتین یعنی نورد و طی کرد و در مصرع ثانی بکسر تین
یعنی کتابت نمود عبد بنده خادم چاکر تبت نام مرغی است مشهور شد که کرد ای ترشی کرده
گ تکبین قادر کردن

۵۵ مکن مرد را نفس آزار خوار ۵۵ اگر هوشمندی عزیزش مدار

۵۶ اگر هر چه باشد مرادش خودی ۵۶ ز دوران بسی نامرادی بری

۵۷ چو بر شکم دنبده مائفش ۵۷ مصیبت بود روز تا یافش

۵۸ به شکی هنر نیز اندر شمار ۵۸ چو وقت فراخی کنی معده تنگ

۵۹ کشد مرد پرخواره بار شکم ۵۹ که گور در نیابد کشد بار غم

۶۰ شکم بند و لب از سخن مخجل ۶۰ شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیارخواران

۶۱ چه آورد دم از نظره دانی عجب ۶۱ حدیثی که شیرین تر آید ز لب

۶۲ منی چند در خرقهٔ راستان ۶۲ گذشتیم بر طرف خرمستان

۶۳ یکی در میان معده انبار بود ۶۳ ز پرخواری خویش پرخوار بود

۶۴ میان بست مسکین و بشتافت زود ۶۴ وز انجا بجردن در افتاد سخت

۶۵ نه هر بار خر مانوان خورد و برد ۶۵ لت انبان بدعاقبت خورد و مرد

۶۶ رئیس ده آمد که این را که کشت ۶۶ بگفتم زن بانگ برما درشت

۶۷ شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ ۶۷ بود شکدل رود کان فراخ

۶۸ شکم بند دستت و زنجیر پای ۶۸ شکم بند نادر پرستد خدای

۶۹ سراسر شکم شد ملخ لاجرم ۶۹ به پایش کشد مور کو چیک شکم

۷۰ بر و اندرونی بدست آر پاک ۷۰ شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

۷۱ شکم صوفی را زبون کرد و فرج ۷۱ دو دینار بودش دوان کرد خرج

نفس سرکش ۵۵ مارہ نفس بسیار مرکنندہ و آن مزاد از حواس خسیس عزیز در بچا مراد دوست مراد مقصود دوستان عربانہ مور محلہ ان بخیل ۵۶ بعیب اد نیت بسیخی داندہ ۵۷ شکی ۵۷ باد لاچاری پرخوار ب پارخانندہ شکم بند ۵۸ مراد بسیار خوار) ہمہ دم در مگر خوردن باشد مجل ۵۹ شرمندہ و گذشت نصیحہ ۶۰ نام شہر است مشہور از عراق عرب کہ خرما از انجا بہتر میشود معدہ بنا کنایہ از کسی است کہ پر شکم بخوابد و حریص باشد پرخوار در آخر مصرعہ ثانی این بیت یعنی بسیار و لیل و بیقدر رئیس ۶۶ مالک دہ رود کانی فراخ یعنی یک بضاعت فراخ زود کان یعنی رود دہ فراخ ہم آمدہ نادر ۶۸ در بچا مراد کہ دیگر منہای ان گذشت پاک ۶۹ مراد کم خداطلب صوفی ۷۰ اسم منسوب یعنی صوف پوش دو دینار ۷۱ فرج ۷۱ عورت

ملحوظہ مرد بزدان ۱۲

یکی اندیشش از دوستان در نهفت ۵۸ چه کردی بدین هر دو دینار گفت ۷۱
بدینداری از پشت را ندم نشاط بدیگر شکم را کشیدم سماط ۷۲
فرومایگی کردم و ابلهی که اینهم چنان پرنشد دان تهی ۷۳
غذا گر لطیف است و گر سرسری چو دیرت بآمد خوش آور دری ۷۴
بسر انکه بنالین نهد هوشمند که خوابش بقهقرا در کمند ۷۵
مجال سخن تا نباشد ترا چو مندیان نیابی نکند ار کوی ۷۶
بگوئی منه تا توانی قدم ازاندازه بیرون ورا نه گام ۷۷

حکایت

یکی لشکر داشت در طیفوری چپ و راست کرده بر مستمری ۷۸
به صاحبدلی گفت درکوفه دی که بستان بچون دست و پائی بزن ۷۹
بگفت انچه مندی نیکو سرشت جوانی کز دل بباید نوشت ۸۰
ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از تو شکر ۸۱
حلاوت ندارد شکر در دهش چو باشد تقاضای تلخ از پیش ۸۲

حکایت

امیر ختن جامه از حریر به پری فرستاد روشن ضمیر ۸۳
به پوشید و بوسید و آمد زمین که بر شاه عالم هزار آفرین ۸۴
چو خود بست تشریف شاه ختن وز و خوبتر خرقه خویشتن ۸۵
گر آزاده برزمین خسب و بس ورت بهر مالی زمین بوس کس ۸۶

حکایت

نشاط بالفتح شادمانی نمودن سماط بالکسر سفره در بخارا دستارخوان غذا بکسر اول خورش و پرورش در بخارا مراد طعام لطیف پاک در بخارا مراد بهتر سرسری در بخارا مراد خلاف لطیف غذای سرسری غذائیکه تکلف طبا رسود فر خیر شدن در بخارا مراد غلبه طبعی نام جای چپ سوی یمین راست ضد یمین شتری خرنده دکدشت کمر بمعنی شاید در بخارا مراد است نباشت سرشتی تقاضا دام باز خواستن ختن بضم اول فتح ثانی نام ولایتی است از ترکستان قریب ولایت ختا جامه لباس صنبر دل تشریف خلعت دکدشت خرقه جامه دریده دکدشت قافی مختص باین ست و بگویند زمینچه که مشهور زمین بوس زمین بوسی

۸۰۷ یکی نان خورش جز پیازی نداشت ۵۹ چو دیگر کسان برگ سازی نداشت

۸۰۸ پراگنده گفتش ای خاکسار ۰ برو طبخی از خان لغمیار

۸۰۹ بجوید و مدار از کس ایخواجه باک ۰ که مقطوع روزی شود سر مشاک

۸۱۰ قبا بست و چالک نورد بدست ۰ قبایش دریدند و بستش شکست

۸۱۱ شنیدم که میگفت و خوش میگریست ۰ که ای نفس خوکرده راچار چیست

۸۱۲ بلاجوی باشد گر فتار آز ۰ من و خانه من بعد و نان و پیاز

۸۱۳ چو مهمان خصمت بود فرومایه دون ۰ به از سیدی بر خوان اهل کرم

۸۱۴ که بر سفره دیگران داشت کوش

حکایت

۸۱۵ یکی گربه در خانه زال بود ۰ که برگشته ایام و بد حال بود

۸۱۶ روان شد بهمکان و سرای امیر ۰ غلامان حاکم زدندش به تیر

۸۱۷ چکان خونش از استخوانهای میدوید ۰ همی گفت و از هول جان میتپید

۸۱۸ اگر جستم از دست این تیرزن ۰ من و موش و ویرانه پیرزن

۸۱۹ نیرزد عسل جان شیرین نیش ۰ قناعت نکو تر ز دولت بخویش

۸۲۰ خداوند اندازان بنده خورسند نیست ۰ که راضی بقسم خدا و ندیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

۸۲۱ یکی طفل دندان بر آورده بود ۰ پدر سر بلکبرت فرو برده بود

۸۲۲ که من نان و برگ از کجا آرمش ۰ مروت نباشد که بگذارمش

۸۲۳ پر بیچاره گفت این سخن پیش چیست ۰ نگر تا زن او را چه مردانه گفت

نان خورش چیزکی از نان خورند برگ ساز یعنی برگ و نواست که کنایه از سر و سامان و زر و پول باشد پراگنده پهن و گو طبخ بالفتح پختن در اینجا مراد مطبوخ یعنی پخته شده خوان بفتحا در اینجا مراد از لشکر شاهی مقطوع بریده شده مقطوع روزی مراد بی نصیب قبا بالضم پوشیدنی مراد جامه چالک نورد چاک زننده مراد جامه دریدند پاره پاره کردند بلاجو بالفتح پس من بعد پس ازین جو بالضم نان جو پر بیچه مراد بلبل بیچاره مبیده بالفتح اول و ثالث اره و کنده دم باریک و نام حلوائیست که از پسته میسازند و شکر زنند دوسیدی در اینجا مراد شب گذشته و گذشت پرزن نام پدر رستم در اینجا مراد معنی اول دوشاب بضم اول و تشدید ثالث شیره خرما قسم بکسر اول بهره برک در اینجا مراد توشه مروت بضم اول و تشدید ثالث جوانمردی

مخور هول ابلیس مرجان دهم | همان کس که دندان دهنان دهد ۱۲
توانائی آخر خداوند زور | که روزی رساند توچندین مشور ۱۵
نگارنده کوزه‌گ اندر بشکم | نویسنده عمرو و زید بسم ۱۶
خداوند کاری که عبدی خرید | بدارد فکیف الله عبد آفرید ۱۷
ترا نیست ان نکته بر کردگار | که ملوک را بر خداوند کار ۱۸
بشیندی که دور از کرم رفتیم | مشندی سنگ بر دست بدان سیم ۹
نه پنداری این قول معقول نیست | چو فانع شدی سیم و سنگ یکیست ۱۰
چو طفل اندرون دارد از حرص پا | چو شب ریزش پیش همت چه خاک ۱۱
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین تر است ۱۲
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون ملک عجم نیم سیر ۱۳
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست ۱۴
گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خورسند نیست ۱۵
بخسبند خوش روستائی و جفت | بدوقی که سلطان در ایوان نخفت ۱۶
چو سیلاب خواب آمد و مرد و برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد ۱۷
اگر پادشاهست و گر پینه دوز | چو هفتند کرد و شب هر دو روز ۸
چو مینی تو انگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای شکدست ۱۹
نداری بحمد الله ان دست رس | که بر خیره دارد ز دست ارز کس ۲۰

حکایت

ریا خواری از مرد بامی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد ۲۱

خداوند زور مراد خدا بتعالی است مشور یعنی پریشان مشو و فریاد مکن نگارنده نقش کننده مراد ایجاد کننده نویسنده یعنی اندازه کننده خداوند کار مالک و خدا بنده در بحر مراد غلام شرعی قول در بحر مراد معقول یعنی گفته شده معقول بنجید بهتر در بحر مراد است قانع قناعت کننده اندرون در بحر مراد دل فریدون نام پادشاهی که ضحاک را قید کرده سلطان مرد عجم ما سوای عرب را گویند دوش چشیدن در بحر مراد لذت دارآم پنبه پارچه که بر کفش و جامه و خرقه دوزند پنبه دوز خرقه دوز دان دانستن در بحر مراد اعتبالی و لفظ یزدان که در بحر اورده است لحاظ بر یزدان و اهرمن نیست بلکه معقول ثانی مراد از خداوند تعالی است بحمد الله مراد سپاس کردن خدا الله و معنی حمد سابق گذشت رسد انگه چیزی بکسی دهند و بگیرند از جنس ان چیز و زیادتی ان هم چیزی بگیرند

رد با سلم که از اوزار هند سیندی گویند

۱۲۲ پسر چند روزی کرسلطنت کرفت ۰ دکر باهر لفیان لنشست کرفت
۱۲۳ بخواب اندرش دید و پرسید حال ۰ که چون رستی از حشر و نشر سئوال
۱۲۴ بکفت ای پسر قصه برمن مخوان ۰ بدوزخ درافتادم ناذر دمان

حکایت

۱۲۵ شنیدم که حاسد لی نیک مرد ۰ یکی خانه بر قامت خویش کرد
۱۲۶ یکی کفت میدانمت دست رس ۰ کزین خانه بهتر کنی کفت بس
۱۲۷ چه خواهم زطارم افراشتن ۰ چهل بس ازبهر بکذاشتن
۱۲۸ کمن خانه بر راه سیل الغلام ۰ که کس را نکشت این عمارت تمام
۱۲۹ نهاز معرفت باشد وعقل ورای ۰ که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

۱۳۰ یکی سلطنت مدان صاحب شکوه ۰ فرو خوست رفت اقتابش بکوه
۱۳۱ بسیچی دران بقعه کشور کذاشت ۰ که در دود و قایم مقامی نداشت
۱۳۲ چو خلوت نشین کوس دولت شنید ۰ دکر ذوق دولج خلوت ندید
۱۳۳ چپ و راست لشکر کشیدن کرفت ۰ دل پر دلان زور میدن کرفت
۱۳۴ چنان سخت بازو شد و تیز چنک ۰ که باهنک جوبان طلب کرد خنک
۱۳۵ زخصم پراکنده خلقی بکشت ۰ دکر جمع کشتند و هم رای و پشت
۱۳۶ چنان در حصارش کشیدند تنک ۰ که عاجز شد از تیر باران و سنک
۱۳۷ برنیک مردی فرستاد کس ۰ که صعبم فرو مانده فریاد رس
۱۳۸ بهمت مدد کن که شمشیر و تیر ۰ نه در هر وغائی بود دستکیر

عرفه همکار در بخارا مراد یار عرفان جمع اهل فارس سئوال خواستن و کدست در بخارا مراد از پرسش قصه بالکه حال و خبر و کار و سخن حاجت بالا دست یافتن در بخارا مراد قدرت طارم خانه چوبین و بام خانه * افراشتن بلند کردن عمارت آبادانی و آباد کردن کار رسانی منسوب است به کاروان و کاروان قافله راه کذاران و مسافران که بتجارت روند و کاروانی برنیکی از ننها اطلاق نمایند سلطنت راندن مراد سلطان آفتاب کسی بکوه رفتن کنایه از مردن است * شیخ پرو خواجه دود دمان دخان داده قایم مقام لفظ اضافت کنایه از فرزند این بخارا زه فارسیانست پردلان در بخارا مراد از پادشاهان و زوراوران بضعف نفع اول وسکون ثانی بمعنی سخت همت بکسر اول *

دانشمندی فقیه بخارا مراد از یاری باطن *

چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخوردی و نخفت ۱۳۹
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست ۱۴۰

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد نقصان و بیم ۱۴۱
بمیناد گر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود ۱۴۲
وگر در نیابد بکرم پیشه مان | نهادش تو انگر بود همچنان ۱۴۳
سخاوت نمینست و سرمایه زرع | بده گاصل خالی نباشد ز نفع ۱۴۴
خدائی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار سردمی گم کند ۱۴۵
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند ناب استاده بوی ۱۴۶
بخشندگی کوش کاب روان | بسیلش نشاید کند آسمان ۱۴۷
گر از جاه و دولت ببندد لئیم | دگر بارها نادر ستود مستقیم ۱۴۸
وگر قحبه گوید ترا غم مدار | که ضایع مگرداندت روزگار ۱۴۹
کلوخ ار چه افتاد و پاشد براه | نه نیکو که در وی کند کس نگاه ۱۵۰
وگر خورده زر زر دندان گاز | بخندند لئیمش بجویند باز ۱۵۱
بدرمیکند کهنه زنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ ۱۵۲
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال ۱۵۳

گفتار در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن ۱۵۴
بسی دیده شاهان و دوران ام | سر آورد عمری ز تاریخ عمر ۱۵۵

کمال[۱۳۸] تمام، تمام شدن نفس در بجا مراد ذات و ساق مینهای ان گذشت کریم بخشنده و گذشت نقصان کم شدن و کمی قارون[۱۳۹] در بجا مراد دولتمند و مالدار نهاد[۱۴۰] در بجا مراد دل سرمایه[۱۴۱] دولت و مال اصل بیخ لئیم[۱۴۲] ناهنجار نهادن مراد از صرف بخردن نعمت است نشاید[۱۴۳] کم شدن و راجستن یعنی جرمانی کردن لئیم[۱۴۴] ناکس و بخیل مستقیم راست ایستاده قحبه[۱۴۵] فحبت ارزنده و اسم مفعول خورده[۱۴۶] ریزه زر کاو[۱۴۷] الق باشد که باغبانان ازان باغ راست کنند و برسند و متعاقب و اهل ترا بنشانند خصال خصلتها دوران[۱۴۸] گردیدن حکم سر آورد *

آخر کرد عمر * بالضم زیستن و زندگانی کردن * تاریخ وقت پیدا کردن در بجا مراد رقمه

درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در رنجدان ان دلفریب — که هر کز نمیو داست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرج دید در سر تراشیدنش
بموئی کمش عنبر کوته سید — سرش کرد چو مذنبت موسی سپید
ز سر تیزی ان اهرمن سنگ زاد — بعیب پریرخ زبان در نهاد
بمردم کر از نکوئیش کم — نهاد ند خلق سرش در شکم
چو چیره زرنجالت سر خو بروی — بخو نسار در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود — چو چشمان دلبندش اشفته بود
کسی گفت جور از موی و درد — دگر کرد سودای باطل مکرد
ز مهرش بکردان چو پروانه پشت — که معراض شمع جمالش نکشت
برآمد خروش از هواداریت — که تر دامنا نرا بود عهد سست
پسر خویش منش باید و خوبروی — پدر کو به جهلش پسندد ازموی
مرا جان بمهرش در آمیخته است — نه خاطر بموئی در او بخته است
چو موی نکو داری اندوه مخور — که موی از بیفشد بروید دگر
نه پیوسته زرخوشه بر دد بهر — گهی برگ ریزد گهی بر دد بهر
بزرگان چو خورد رجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در اب اوفتند
برون اید از زیر ابر افتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در اب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ایندی کند باز اید بدوست
چه دانی که آب حیات اندرون — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

نکوئی درینجا مراد حسن و خوبی زنخدان ذقن سیب بکسر اول و یای مجهول میوه مشهور که در عربی انرا تفاح گویند و شاعران انرا بسین مشوشان تشبیه دهند فرج بفتحتین درینجا مراد مخلصی معروف بهم رسیدن علامت کردن موسی اشتره که اله سر تراشیدن است دست موسی درینجا مراد از سعیدی که در دست موسی علیه السلام بود حالی زمانه که ازحال علاقه دارد درینجا مراد شتاب و عجلت نوشت کردانیدن کنایه از باز آمدن معراض الدر بدن و تراشیدن و ان معروفست نزد اهل هنر کنایه از خاموش و بیکار بودن چنان که نشت بمش طبع و خوی آمده نخف اندوه روسیه مراد خون شود اخگر پاره اتش که درخشان باشد میرد فرو نشود چراغ مرد ن بمعنی فرو نشستن و مرده شدن

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی	۱
تو با دشمن نفس همخانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ	۲
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام	۳
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیاید همی	۴
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب	۵
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد	۶
همانا که دونان گردن فراز	در این شهر کبرند و سودای آز	
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر	۸
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان	۹
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد	۱۰
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند	۱۱
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز	۱۲
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس	نگردند جایی که گردد عسس	۱۳
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد	۱۴
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی	۱۵

گفتار اندر فضیلت خاموشی و صلابت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه	۱۶

زبان

عنان آنچه عنان گردانند. عنان پیچان جمع آن. مردی بیای معروف مردانگی. سام نام پدر زال است و زال پدر رستم که پهلوانی بود مشهور در سیستان. وجود بالضم درینجا مراد تن. پر بیای فارسی و ضم آن بمعنی مملو. سودا درینجا مراد خشم. ورع بفتحتین پرهیزکار شدن درینجا بمعنی اسم فاعل مراد است یعنی ترسنده خدا. حر بضم اول آزاد. عنایت بالکسر والفتح اهتمام داشتن در محاوره فارسی بمعنی مهربانی نمودن و التفات کردن است. تربیت پروردن درینجا مراد پرورش. ستیز جنگ و خصومت و سرکشی. اوباش مردم آمیخته جنس درینجا مراد مکر. عسس بفتحتین شب گردندگان در فارسی بر واحد اطلاق کنند و مراد ازان نگهبان. سیاست در گردن کسی افکندن. ریاست سروری و گذشت. رئیس مهتر قوم درینجا مراد است. خویشتنی درینجا مراد اندکی پای بدامن آوردن کنایه از گوشه نشینی است.

۱۷ زبان درکش ای مرد بسیار دان — که فرو افتد بسی زبان
۱۸ صدف وار گوهر شناسان را — دهان جز بگوهر نکردند باز
۱۹ فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
۲۰ چو خواهی نگفتن سخن را شنید — حلاوت نیابی ز گفتار گزند
۲۱ نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نیندا خته
۲۲ تأمل کنان در خطا و صواب — به از زار خایان حاضر جواب
۲۳ نگهدار در حفظ لفظان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
۲۴ گر آواز هزگز نه بینی خجل — بوی مشک بهتر که یک توده گل
۲۵ حذر کن ز مردان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
۲۶ صد انداخت تیر و هر صد خطا ست — اگر هوشمندی یک انداز راست
۲۷ چرا گوید انچیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد بشود روی زرد
۲۸ مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
۲۹ درون دلت شهر بند است راز — نگر تا نپسند در شهر باز
۳۰ از ان مرد دانا دهن دوخته است — که پند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

۳۱ یکی با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
۳۲ بسالی نیامد ز دل بر دهان — بشکر و زشد منتشر در جهان
۳۳ بفرمود جلاد را بید ریغ — که بر دار سرهای امنان بریغ
۳۴ یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خواست

قلم حیث یعنی حسابی و کتابی ندارد و معاصفت کوهرشناس دانا اکنده گوهرش در بخارا مرد را گرد ناشنوا علاوت بیخبری و گفتن بزبان قلع کردن زار گیا هست بکایت همزگی و نهایت تحتی هرچند شتر از بخارا بدرم خرد شود زار خا بفارسی شکر خارا بود گوهر را گویند حاضر جواب در بخارا مرد را شخصی است کبیلی تامل جواب گوید ناقص در بخارا عیب دار و بند گویند آهسته گو دم کوتوده یعنی انبار است حذر کن گفتن یعنی پرهیز ده مرده گوی یعنی پر حرف و بسیار گو باشد پرورده در بخارا معنی نغز و خوب چه لطیف مراد است فاک اشکار او ظاهر و یعنی پراکنده نیز آمده شهر بند حصار شهر را گویند و بخارا بدان حصار شهر کرده باشند و یعنی بندی و بند بخانه نیز آمده و در بخارا مراد بند و بند بخانه محبس نامند و مخیتن نامی از طوایف و سلاطین ماضی ازبک و در فرهنگ ملا سعد نوشته است که بکسر تین و کاف فارسی نام یکی از اسامی بزرگان و نام یکی از امرا منسلخ پراکنده نهار بکسر اول و سکون نون امان مراد است

تو اول منبعی که سر چشمه بود	چو سیلاب شد پیش و پس را نبود	۳۵
تو پیدا کمن راز دل بر کسی	که او خود نگوید بر هر کسی	۳۶
جواهر بگنجینه داران سپار	ولی راز با خویشتن پاس دار	۳۷
سخن تا نگوئی بر دوست هست	چو گفته شود دیو بد بر خودست	۳۸
سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالا کام و زبانش مهل	۳۹
توان باز دادن سر نیزه دیو	ولی باز نتوان کرفتن بریو	۴۰
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلا حایل کس بار پس	۴۱
یکی غفلت بردار دارزخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند	۴۲
مکو انکه کر بر بلا او فتد	وجودی ازان در بلا او فتد	۴۳
بدمغان نادان چو خوش کفت ران	بدانش سخن کوی یا دم مزن	۴۴

حکایت عاقل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود	که در مصر کمتر حاموش بود	۴۵
خرد مند مردم زنزدیک و دور	بکردش چو پروانه جویان نور	۴۶
شکر شبی با دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانست مرد	۴۷
اکر من چنین سر بخود در برم	چه داند مردم که دانشورم	۴۸
سخن کفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان تر از وی نبود	۴۹
حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نشست	۵۰
در آئینه کر خویشتن دیدی	به پیدانشی پرده ندریدمی	۵۱
چنین زشت از ان پرده بر و اشتم	که خود را نکو روی پنداشتم	۵۲

بوی فرد کذشت و کو بند سر زاید و چشمه جایکه از انجا ب بجوشد و روان شود پیش بکسر اول و یای مجهول زیادتی و افزونی
بیدا کمن یعنی ظاهر مکن دست یا غلب شود و دست بفتح اول یعنی قوت پیاله مشهور است جام سرب و آب خوردن
مثل حق را شش یعنی کذار در چاه مراد و بر فتح اول و ثانی مشدد یعنی ترک مقابل مراد است و بخیر شد دهم بدنامی امده بست رفو
بکسر اول و سکون ثانی مجهول یعنی کره و حیله و تذویر و فریب رخش بکسر اول و سکون ثانی رنک سرخ و سفید باهم آمیخته باسپ ارم
بدین جا رخش مسکو بند و مطلق اسب را هم مسکو بند لیکن در اینجا مراد نام اسپ رستم بلا بکسر اول و سکون ثانی
در اینجا مراد سرشت خوب خلق خوبصورت و بفتحتین جامه کهنه خلق پوش مراد جامه کهنه پوشنده فکر بفتح اول و سکون ثانی
اندیشه کردن
حضور حاضر شدن نزد حاضر

گر آوازه را باشد آواز تیز — چو گفتی در و نیز نماند درست گریز

ز خاموشی ای خردمند هوش — وفا نیست دنیا ابلهان پرده پوش

اگر خانهٔ خویش پرده بود — وگر چادری پرده خود مدر

ضمیر دلت خویش منمای زود — که هر که که خوانی توانی نمود

ولیکن چو چندان شود راز مرد — بگوشش نشاید نهان باز کرد

قلم بر لبت سلطان چو نیکو نهفت — که نا کار بر سر نخواهد شکفت

بهایم خموشند و گویا بشه — پراکنده گوی از بهایم بشه

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و عقل اندر میزاده فاش — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی نابسر گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند زیرا بچنگ

قضا خورد و عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خود پرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سرانیمه گوید سخن پرگزاف — چو طنبور بیمغز بسیار لاف

نه مینی که آتش زبانست و بس — با بی توان گشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری بگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که در مغز چیست — چه حاجت محک خود بگوید که زیست

بگو هندازین حرف گیران هزار — که سعدی نه ابلست و آهرکار

اوازه در پنجاب یعنی شهرت، تیز آواز = بلند نامی گریز = اوازگرفتن و فرار = هستی در پنجاب مراد بزرگی ضمیر نهان در پنجاب مراد راز پنهان شود مراد ظاهر شود بهایم جمع بهیمه یعنی چارپایه نطق بضم نون گفتار و سخن خاموشی بضم نون گفتار عریان بضم اول و کسر سوم خود پرست نادان و متکبر سرانیمه یعنی شوریده و سراسیمه یعنی شوریده و حیران نیز آمده گزاف بکسر اول اول و ضم ان یعنی بیهوده و هرزه باشد و یعنی بیهوده و بحساب نیز آمده است لاف کلام فضول و عبارت گشاده و خوشنمای سخنانی و خودنمائی و بیهوده گوئی را گویند خالص بی آمیغ صفت بی زر خالص گویند و زر مغرب بسیار خوب و خالص شود اصطلاح فارسیان اشرفی را نیز گفته اند محک بکسر اول و فتح دوم و گفته اند بضم اول و سکون دوم و گفته اند بفتح اول و سکون دوم سنگی است که بدان زر را بسایند و دریابند یعنی حرف گیران عیب گیرند آهرکار آهرمند مراد عیب کننده است

روا نباشد ار پوستین درند ۵۳ | که طاقت ندارم که مغزم خرند

حکایت

عضد پسر چنگ رنجور بود ۵۴ | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی بازسا گفتش از روی پند ۵۵ | که بگذار مرغان فرخی زبند
قفسهای مرغ خوشخوان شکست ۵۶ | که در بند ماند چو زندان شکست
بخندید بر طاق بستان سرای ۵۷ | بگفا نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت ۵۸ | جز از مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس ۵۹ | بگو از کف چنگ نامه درس
ندارد کسی با بگو تا گفته کار ۶۰ | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ۶۱ | ز لطف زبان آوران رسته بود
بسی گرد آرام دل در کنار ۶۲ | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش ۶۳ | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند کمار کوش ۶۴ | چو بی شرمی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ۶۵ | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی ۶۶ | غلامان چو دف زدندش بروی
شب از درد چوگان دستی نخفت ۶۷ | دگر روز پرسش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش ۶۸ | چو چنگی برآور سر اندر پیش
دو کس گرد بیهوده گشتند و جنگ ۶۹ | برآکنده نعلین و پریده بسنگ

روا جایز باشد پوستین درند مراد عیب ظاهر نماید طاقت قوت عضد بفتح اول وضم ثانی نام پادشاه ایران بود وحشی جانور دشتی مرغان وحشی مراد از عاجز زبانان است فقص اصل آن از شین است اهل عرب بار صاد کرده اند چوکه در کتاب دیده شده بنابر ارصاد نوشتن طاق مشهور است طمن بیهوده زدن و بمعنی بدگفتن وصف گفته است زبان آوران شاعر کمار بکسر اول وفتح ثانی در مصرع اول بمعنی بغل وبفتح اول در مصرع ثانی بمعنی کناره حاشی در بجا مراد ظاهر سر بالفتح دوشیدن بصیرت محبت وبینائی در چنگی ودر بجا مراد چشم ترکان در اینجا مراد از غلامان مرید سابق گذشت در اینجا مراد سالک حالی در فارسی بمعنی فی الفور چوگان در اینجا مراد از چوب دستی نوازی تعلیم آموزانیدن بمعنی فرو تنان کرد بفتح کاف فارسی بمعنی غبار تغلیر اصل وان بمعنی کفش است

یکی خفته دید از طرف برشکست ۶۹ یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویش دارد نیست که با خوب و زشت کس کار نیست

تو دیده بر سر نهادند و گوش دهن جای کفتار و دنبل جای موش

مکن باز دنبی منیب از فراز مگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده رای خوش آید سخنهای پران بگوش

که در هند رفتم بکشتی فراز بدیدم سیاهی چو یلدا دراز

دراغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در

چنان شکش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت فضول آشتی کشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای ناخدا ترس بنیام و ننگ

به تشنیع و دشنام و اشوب و زجر پدید آمدند از سیه فرق کردم چو فجر

شدند ابر ناخوش ز بالای باغ پدید آمدند از پس و پیش زاغ

دلا حوالم ان دیو پیکر بجست پری پیکر اندر من اویخت دست

که ای زرق سجاده و دلق پوش سیه کار دنیا خر و دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود برین شخص و جان بروی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر که بستاندم داد ازین مرد پیر

طلاف بفتحین کرانه عوشش دار شخص، گویند که پیوسته خود را ستوده دارد و وفا ف دوست وطن پرور باشد بلد اسب دل فرستان اعرابیست که دول بدی و اعرقوس باندر بچه مراد شب تاریک سیاه، مراد در بچه صبحی ۱۲ ماهتاب اللیل الف لام تعریف لیل شب یعنی بفتح یا و فتح شین مهوشید النهار الف و لام تعریف نهار روز فضول بالضم فرومایه تشنیع بدگفتن آشوب در بچه مراد غوغا و جنگ زجر بالفتح بازداشتن در بچه مراد بدگوی کردن فجر بالفتح و ضم سپیده صبح سپیده دم ۱۲ ترع دوغابه مرغ نیز گویند زاغ پرنده مشهور سیاه رنگ نام دیو مکر بروزن صبحی در بچه مراد صورت دیو صورت ورق مجسمه مراد از بیلی مصلی زرنگ پوشش بیلی پوشش مراد از مکار سیه کار بدکار و کشت تظلم مراد از چند

نالیدن است ۱۲

که شرمش نیاید ز پیری همی ۸۸ | ز خون دست بر بستر ما فگنی ۸۸
همی کرد فریاد و دامن بچنگ ۸۹ | مرا مانده سر در گریبان ننگ ۸۹
برون رفتم از جامه ور دوختم ۹۰ | که بر سیدم از زخم بر نا و پیر ۹۰
برهنه دوان رفتم از پیش زن ۹۱ | که بر دست او جامه بهتر کفن ۹۱
پس از زنی کرد بر من گذار ۹۲ | که میدانیم کفتش ز بهار ۹۲
له من توبه کردم بدرد تو بر ۹۳ | که گرد فضولی نگردم دگر ۹۳
کسی را نیاید چنین کار پیش ۹۴ | که عاقل نشیند پس کار خویش ۹۴
ازین شصت این پند بردم بهش ۹۵ | وز گردیده نادیده انگاشتم ۹۵
گرت عقل و رائیست و پند پذیر ۹۶ | چو سعدی سخن گوی و ور نه خموش ۹۶

حکایت در فضیلت شرم پوشی

یکی پیش داود طائی نشست ۹۷ | که دیدم فلان صوفی افتاده مست ۹۷
فی الوده دستار و پیراهنش ۹۸ | گروهی سگان حلقه بر اهنش ۹۸
چو فرخنده خوی این حکایت شنید ۹۹ | ز گوینده ابرو بهم در کشید ۹۹
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق ۱۰۰ | بکار آید امروز یار شفیق ۱۰۰
بروز آن مقام شنیعش بیار ۱۰۱ | که در شرع نهیست و در خرقه عار ۱۰۱
به پشتش در اور چو مردان که هست ۱۰۲ | غمان طریقت ندارد بدست ۱۰۲
بزرگان شدند زین سخن شکدل ۱۰۳ | بفکرت فرو رفت چون خر بگل ۱۰۳
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش ۱۰۴ | نه رغبت مگر مست ماند زدوش ۱۰۴
زمانی به پیچید و درمان ندید ۱۰۵ | ره سر کشیدن ز فرمان ندید ۱۰۵

بهمان

شرم بالضم پوشیدن در پنجا مراد عصمت ستور نامحرم اینکه نکاح او در دست باشد سر در گریبان ماندن کنایه از خجل ماندن است در آدم همانا زخم ساقی گذشت در پنجا مراد تزادیدن زنهار مخفف زنهار کر بمعنی پناه جستن و امان خواستن و آگاه وغیره پیوسته بالضم گشتن داود طائی نام یکی از اکابر اولیا الله است منسوب بقوم طی قی برانداختن از گلو ابرو بهم برکشیدن کنایه از رنجیده شدن است رفیق یار سفر یار شفیق یار مهربان شنیع زشت و بد عار ننگ و گذشت طریقت راه رضا و گذشت رعایت خواهش و توانائی فرمان بگوش فرمان پذیرفتن کنایه از تعدای حکمی کردن است پیچیدن در پنجا مراد از تامل کردن و از سخن نا گوار دل خود را در تردد داشتن

در تمام نسخ که دارد دو واو در پنجا مراد است

۱۰۶ میان بست تا بی اختیارش بدرند — در آورد و شهری بدو عام جوش
۱۰۷ یکی طعنه میزد که درویش چین — زهی پارسائی و تقوی و دین
۱۰۸ یکی صد فغان این چنین کرمی خورده اند — مرفع پوشیکی کرد و کوژه اند
۱۰۹ اشارت کنان این و آنرا بدست — که این سرکرانست وان نیم مست
۱۱۰ بگردون برآرد خروش خسام — بدانشفت شهر و بجوشش عوام
۱۱۱ بناخورد و زوری بخفت گذاشت — بناگام بر آتش بکائی گذاشت
۱۱۲ شب آرشد مساری و فکر بخفت — بخندید طائی و گفت روز و گفت
۱۱۳ مریزا بروئی برادر بگوی — که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

۱۱۴ بماند رحق مردم نیک و بد — مگوای جوان مرد صاحب خرد
۱۱۵ که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مردست بد میکنی
۱۱۶ ترا هر که گوید فلان کس بداست — چنین دان که در پوستین خود است
۱۱۷ که فعل فلانرا بیاید بیان — وزین فعل بدمی ترا در گمان
۱۱۸ ببد گفتن خلق چون دم زدی — وگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

۱۱۹ زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت دانندهٔ سرفراز
۱۲۰ که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بد گمان در حق خود مکن
۱۲۱ نخواهد بجائی تو اندر فتد — نخواهد بجائی تو اندر فتد

عام جوش لفظی است مرکب یعنی آنکه همه از مردم خاص عام همه یکبار امر بد گویند زهی عجب مرفع جامه سیار دراز کرده یعنی دلق دریشان سنگی بکسر اول و ثالث بروزن یکی بلغت شیرازی یعنی شراب و پیاله و مدام شراب جوشانیده و بعربی از اضداد است گویند اشارت بالعود بدست سر کران کران و تکبر در پنجاه و اندر مست ملاحات خسام بفتح اول شمشیر جوش خروش عوام گفتن عوام ناگاه در پنجاه و ناخواسته و ناچار پوشیدن کنایه از غیبت و مذمت و عیب قبل بالکسر کار در پنجاه و اندر فتاد بروزن و معنی ترا و در فعل مضارع باشد از ترا و بدون معنی ترک کند عثمان طاهر اشکا دم زدن یعنی گوئی کردن یعنی خواستن هم از خلاف بزرگ است چیزی بدگفتن کسی بپیش او و مسابقه

گذشت

کسی گفت و پند شنم عجیب است — ۱۲۳ — که در دی نشاید مان تر از غیبت است

بد و گفتم ای یار آشفته هوش — ۱۲۴ — نگفت ایدین دانستم بگوش

بنیا را سی شنا (؟) در چه پیش نهی — ۱۲۵ — که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت در دان نهور کنند — ۱۲۶ — بیازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ناپسندا و مود — ۱۲۷ — که دیوان سیه کرد چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه او را بود — ۱۲۸ — شب و روز تحقیق و تکرار بود

مرا ستادی را گفتم ای پر خرد — ۱۲۹ — فلان یار بر من حسد میبرد

چو من داد معنی دهم بر حدیث — ۱۳۰ — برا یدبهم اندرون جنبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — ۱۳۱ — به شدی بر اشفت و گفت ای عجب

خطوط دی پسندت نیاید دوست — ۱۳۲ — ندانم که گفتست که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ۱۳۳ — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره کیست — ۱۳۴ — دلش همچو سنگ سیه پاره کیست

نترسد همی زآه و فریاد خلق — ۱۳۵ — خدا یا تو بستان ازو داد خلق

بجهاند یشید و دیرینه زاد — ۱۳۶ — چرا زایکی پند پیرانه داد

گر و داد مظلوم مسکین او — ۱۳۷ — بخواهند واز دیگران کین او

تو دست ستمگر و روزگارش بدار — ۱۳۸ — که خود زیر دستش کند روزگار

نه پندار ازو بهره مند آمدم — ۱۳۹ — نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

غیبت خوش طبعی اشفته هوش پریشان هوش یعنی بیهوش نابادی در چغامراد وزی و بادان زاید بهور افتادن در چیزی به بی باکی در چغامراد بی باکی رگفت مرتب بالفتح پایه دیوان در چغامراد وفرانیت نظامیه بکسر اول نام مدرسه که در بغداد است اوزار روان شدن شیر در چغامراد ورنیه وزنیه نفتین نکرار بسیار آوردن استاد بالضم آموزگار و امورانده حسد بفتحتین وحسور بفتحتین بدخواستن خسی کمینگی کین خواستن کنایه از بدل خواستن است دست داشتن در چغامراد از ترک دادن است نه پندار

در چغا بمعنی همسایه است در دیگر نخها

هندکار نوشته

بد بزخ برده بر یزدان گناه ۱۷۳ که همانه پر کرد و دیوان سیاه
هر کس بغیبت پیش میدود مبادا که شاید بدوزخ رود

حکایت

شنیدم مگسی پارسایان یکی به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین به غیبش فتادند در یوسفین
بامر نبی این حکایت نهفت بصاحب خطر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر جار مشوزید و حال نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست مدانستی چپ که کرامت و راست
یکی عابد از پارسایان گوید همی شستن امو خیم دست و روی
نه بسم الله اول سنت یکی دوم نیت اورسیم نکف بشوی
پس انگه دهن شوی پس سه بار مناخر بانگشت کوچک بخار
بسا به دندان پیشین بمال که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن ز فرشکه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی بتسبیح و ذکر انگه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای بهین است وحشش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به نه چینی که فرتوت شد سیمده
شنیدین سخن زه خدای قدیم بشوزید و گفتا ای جنیث رحیم
نه مسواک در روزه گفتی حلالست بنی آدم مرده خوردن رواست

مدبر باد بار آرنده یعنی بدبخت همانه ظرفی را گویند که بدان چیز ها را پیمایند و مقرع شراب را نیز گویند غیب بالفتح نام بدشدن حرام بالفتح نام بیت و گذشت حلال ضد حرام رغبت خواهش و گذشت سبت بضم سین و تشدید و فتح نون روشن همانا مراد سنت رسول الله نیت بکسر اول و تشدید یا آنهنک مناخر جمع منخر یعنی سوراخ بینی است سبابه بفتح سین و تشدید یای اول انگشت شهادت را گویند و او را مسبحه نیز گویند بعد بالفتح پس از دال بالفتح کشتن و دور شدن از جائی دفق بالفتح زخم مرفق بالفتح ارنج تسبیح سبحان الله گفتن ذکر بالکسر یاد کردن مسح بالفتح مالیدن و مس کردن در پنجا را دست تر کرده مالیدن غسل بالفتح شستن ختم بالفتح تمام کرانیدن فرتوت پیر سال خورده رحیم زاده

دهن کز نا کفیها نخست | ۱۵۷ | بشوئی لا از خود و نیها کشت | ۱۵۷
کسی را که نام آمد اندر میان | | زنیکو ترین نام و نعتش بخوان | ۱۵۸
چو هموار چگونی که مردم خرند | | مبر ظن که نامت چو مردم برند | ۱۵۹
چنان گوی کیرت بگوی اندرم | | که کفش توانی بروی اندرم | ۱۶۰
وگر شرمت از دیده ناظر است | ۱ | نه ای بی بصر غب دان حاضر است | ۱۶۱
بنا بدی شرمت از خویشتن | | مرو فارغ و شرم داری ز من | ۱۶۲

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | | بخلوت نشستند چندی بهم | ۱۶۳
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | | در ذکر چیزی را باز کرد | ۱۶۴
کسی کفتش ای بار شوریده رنگ | | تو هرگز غزا کرده در فرنگ | ۱۶۵
بگفت از پس چار دیوار خویش | | همه عمر نهاده ام پای پیش | ۱۶۶
چنین گفت درویش صاحب نفس | | ندیدم چنین بخت برگشته کس | ۱۶۷
که کافر ز پیکار شش ایمن نشست | | مسلمان ز جور زبانش نرست | ۱۶۸

حکایت

چو خوش گفت دیوانه مرغزی | | حدیثی گزان لب بدندان گزی | ۱۶۹
بمن ارنام مردم برشتی برم | | نگویم بجز غیبت ما در م | ۱۷۰
که دانند پروردگان خرد | | که طاعت همان به که ما در برد | ۱۷۱
رفیقی که غایب شدای نیکنام | | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام | ۱۷۲
یکی آنکه مالش بباطل خورند | | دوم آنچه نامش برشتی برند | ۱۷۳

۱۶۸

---

۱۵۷ کنایه از غیبت است بشوئی مراد پاک کنی دهن از کفیها بشوئی مراد ناکفتنیها را یعنی دهن از خورد نیها شستن کنایه از روزه گرفتن است ۱۵۸ بالفتح نعت ۱۵۹ بالفتح گمان و گمان بردن و دانستن ۱۶۰ بالضم در بیخ مراد نکته و اندیشه روبرو پسندیده ۱۶۱ طریقت راه و بیخ مراد است ۱۶۲ ثابت قدم آنکه در افعال و اقوال او تزلزل نباشد و بر یک وطیره باشد ۱۶۳ بالکسر غزا بالضم جنگ کردن با کافران فرنگ بفتحتین بشهر است که نصاری را گویند ولایت انها را نیز فرنگ میگویند ۱۶۵ صادق شش راست دوم یعنی است که ۱۶۶ مرغزار بفتح اول و ثالث نام موضعی است مرغزی منسوب بدان موضع مراد از خردمندان است باطل ضد حق یعنی ناحق نام برشتی بردن مراد است از غیبت کردن

۱۷۲ هر انچه بر دلم مردم بغلبار ۰ تو چشم مکو کوئی اندوی مدار
۱۷۳ تو اندر قضای تو کوئید همان ۰ که پیش تو گفت از پس مردمان
۱۷۴ کسی پیش من در جهان غافلست ۰ که مشغول جز دوز جلقی غافلست

حکایت

۱۷۵ سه کس را شنیدم که غیبت روا ست ۰ چو زین بگذری در چهارم خطاست
۱۷۶ یکی پادشاه ملامت پسند ۰ گر بهر دل خلق پستی گزند
۱۷۷ حلال است بعت از نقل کردن خبر ۰ مگر خلق باشند ازو برحذر
۱۷۸ دوم پرده بر زلی عیبای متن ۰ که خود میدرد پرده خویشتن
۱۷۹ ز خوضش مدارای برادر کناه ۰ که او می درافتد بگردن بچاه
۱۸۰ سیم کژ ترا زوی نارا ست جوی ۰ ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی

حکایت

۱۸۱ شنیدم که در دی در آمد ز دشت ۰ بدروازه سیستان در گذشت
۱۸۲ چو چیزی خرید از و زنقال کوی ۰ ز ماکول وطعمی که بایستش اوی
۱۸۳ بزد دید بقال از و نیم دانگ ۰ برآورد و زد سیه کار بانگ
۱۸۴ خدایا تو شب رو بآتش بسوز ۰ که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

۱۸۵ یکی گفت با صوفی باصفا ۰ ندانی غلامت چه گفت از قفا
۱۸۶ بگفتا خموش ای برادر بخفت ۰ بدانسته بهتر که دشمن چه گفت
۱۸۷ کسانیکه پیغام دشمن برند ۰ ز دشمن همانا که دشمن ترند

عار از دریغا مراد بد چشم امید مشغوفان بکاری درشده بکدری مراد تجاوز کنی ملامت پسند کنایه از ظلم مزاج و بدی خوی کزند بروزن کمند بمعنی آسیب واقت وچیزی خرم باشد در اینجا مراد ریخ از خانی گجانی بروان در اینجا مراد بیان کردن خبر بفتحتین اکاهی منی نهی است از شدن که بمعنی کشیدن باشد بی حیا بی شرم خموش بالفتح کتاب وخموشیدن بکار در شدن کژ بمعنی کج است سیستان نام شهریست در ایران که بکسر وفتح رسم نوشته بقال بره فروش بقال کوی انکه در هندی از اموزی کویند ماکول خورده شده در اینجا مراد بمعنی چیز خوردنی بالضم خوردنی و ماکول و طعم اضافت بیائیست شب رو در اینجا کنایه از دزد است صوفی باصفا مراد صوفی صاف دل خوش

کسی قول دشمن نیارد بدوست ۱۸۹ جز انکس که در دشمنی یار اوست ۱۹۰
نیارست دشمن چنان کز نشیند بلرزد تنم ۱۹۱
تو دشمن چنین کی کاوری بر دمان که دشمن چنین گفت اندر نهان ۱۹۲
سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم اورد تنگ مرد سلیم ۱۹۳
ازان تا توانی همنشین گریز که مرغشه خفته را کفت خیز ۱۹۴
سیه چال مرد اندر و بسته پای بارغشه از جای بردن بجای ۱۹۵
میان دوتن جنگ چون خاست سخن چین بدبخت همیز کرست ۱۹۶

حکایت

فریدون ورا دی پسندیده داشت که روشن دل و دور بین دیده داشت ۱۹۷
رضای حق اول نگهدا شتی وکر پاس فرمان شه داشتی ۱۹۸
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تا بر ملکست رتوفیر کنج ۱۹۹
اکر جانب حق نداری نگاه کزندت رسانیم از پادشاه ۲۰۰
یکی رفت پیش ملک با داد که هر روزت آسایش وکام باد ۲۰۱
غرض مشنو از من نصیحت پذیر تراور نهان دشمنست این وزیر ۲۰۲
کس از خاص لشکر نماند است و عام که سیم و زر ازوی نداد آر و بوام ۲۰۳
بشیر دلی که چون شاه کردن فراز بمیرد دهند دانرز و سیم باز ۲۰۴
نخواهد ترا زنده ان خود پرست مبادا که کشتش نیاید بدست ۲۰۵
یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نکه کرد شاه ۲۰۶
که در صورت دوستان پیش من بخاطر چرا ئی بداندیش من ۲۰۷

بفاکش ۱۹۱ یعنی بدی کردن دستم نمودن سخن چین ۱۹۲ چغلی که در ناری مام وساعی را کویند سلیم بارکیده غشه ۱۹۳ با لکسر آزمایش شور وغوغا آشوب حال ۱۹۴ بمعنی کوی وسناکی را کویند که دران توان ایستاد ومعنی زیاده برد و کز نبا شد وکوی که جولانکان پای خود را دران اندازند سیه چال ۱۹۵ لفظا مرکب است کی را کویند که کل وقای باشد دران کو ازان بستی کسی برآید دران جا اصحاب عقوبت وکناهکاران را بندکنند فریدون ۱۹۶ پادشاهی بود کی ضحاک را کشته رضا ۱۹۷ بکسر پسندیدن خوشنود شدن پاس نکاهداشتن توقیر ۱۹۸ مام کردن حق کسی را وکذاشت غرض ۱۹۹ بفتحتین خواست وقصد مشنو مرچغا مراد مدان واکر ۲۰۰ فرض شرط ۲۰۱ مشهور است وچنان وتعلیق کردن چیزی بچیزی سیاست ۲۰۲ بالکسر عقوبت کردن خاطر ۲۰۳ مرچغا مراد دل ویاران برای خاطر است ۲۰۴

۲۰۸ سخن پیش بخشش بپوشاند و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
۲۰۹ چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشد خلقت همه نیک خواه
۲۱۰ چو مرگت بود وعده بسیم من — بقا پیش خواهندت جز هم من
۲۱۱ نخواهی که مردم بشفقت و نیاز — بمرت سبز خواهند و عمرت دراز
۲۱۲ غنیمت بشمار مذمت دعا — که چون شد بود پیش تیر بلا
۲۱۳ چو شهریار از و چنین گفت — بگشت و روان از نمازی برگشت
۲۱۴ ز قدرت و تمکین که دستور داشت — مکانش هفتم و قدرش نگاشت
۲۱۵ ندیدم غبار از سرش رشته تر — کنون طالع و بخت برگشته تر
۲۱۶ زنادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
۲۱۷ کنند این و آن خوش دگر بار و دل — وی اندر میان کور بخت و خجل
۲۱۸ میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن
۲۱۹ چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان در کشید
۲۲۰ بگو آنچه دانی سخن سود مند — وگر هیچ کس را نیاید پسند
۲۲۱ که فردا پشیمان برآرد خروش — که آیا چرا حق نگفتیم بگوش

حکایت

۲۲۲ زن خوب فرمان برپارسا — کند مرد درویش را پادشا
۲۲۳ بروبخ نوبت بزن بر درت — که یار موافق بود در برت
۲۲۴ همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
۲۲۵ گرا خانه آباد و همخانه دوست — خدا را بحمت نظر سوی اوست

جاه عزت و مکانی و فرمانروائی و ماندن چیزی بر جهان صدق بالکسر راستی خلاف کذب و راست گفتن و راست کردن سرمجر کنایه از حیات و زندگانی و تری و تازگی جمشید جوان صاحب دولت و کامکار پادشاه. در بخار بمعنی اول دعا خواستن از خدا و از خدای تعالی و خواندن شهریار پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر و کلانتر باشد و بزرگ شهر بارذیم گویند نمک بالفتح یعنی تره و ریاحین باشد نمکین تره روی مراد تازه و شکفته جای بودن و مرتبه و عزت در بخارا بمعنی محل که تمام باشد * گوارنجت بدبخت ذوق چشیدن بیخ نوبت زدن کنایه از خوشحال شدن موافق سازگار غمگسار کنایه از معشوق و امثال

گرا مراد هر دو همخانه زوجه کنار و بر بمعنی آغوش

و بغل باشد

چو مستور باشد زن خوبروی		بدیدار او در بهشت است روی	۲۲۹
کسی برگرفت از جهان کام دل		آنکه بگدل بود با وی آرام دل	۲۳۰
اگر پارسا باشد و خوش سخن		نکه در نخوانی و زشتی مکن	۲۳۱
زن خوش منش دل نشان ترکه جوید		که آمیزگاری بپوشد عیوب	۲۳۲
چو حلوا خورد سرکه از دست شوئی		نه حلوا خورد سه که اندوده روی	۲۳۳
بچه از پریچهره زشت خوی		زن دیو سیمای خوش خلق جوی	۲۳۴
دلارام باشد زن نیکخواه		ولیکن از زن بد خدا پناه	۲۳۵
چو طوطی کلاغش بود همنفس		غنیمت شمارد خلاص از قفس	۲۳۶
سراندر جهان نه باوار کی		وگرنه ببندد دل به چارکی	۲۳۷
به زندان قاضی گرفتار به		که در خانه دیدن برابر ترکه	۲۳۸
سفر عید باشد بران کد خدای		که بانوی زشتش بود در سرای	۲۳۹
درخرمی بر سرائی به بند		که تنگ زن ازوی برآید بلند	۲۴۰
چو زن راه بازارگیه و برزن		وگرنه تو در خانه بنشین چو زن	۲۴۱
اگر زن ندارد سوی مرد کوش		سراویل تحلیش گو مرد پوش	۲۴۲
زنی را که جلست و نازاستی		بلا بهتر خود نه زن خواستی	۲۴۳
چو در کیله جو امانت شکست		از انبار کندم فروشوی دست	۲۴۴
بران بنده حق نیکوئی خو نشست		که با او دل و دست زن راست شست	۲۴۵
چو در روی پیکانه خندید زن		دگر مرد کولاف مردی مزن	۲۴۶
زن شوخ چو دانست در قبله کرد		برو کو به چوب بر روی مرد	۲۴۷

مستور پوشیده در بچارا مراد عفیفه و پرهیزگار یکدل کنایه از موافق و سازگار آرام دل یعنی آرامنده دل کنایه از معشوق مطلوب است ۱۲
منش سرشت و طبع دل نشان دل چسپ دل پسند مراد مرغوب عیوب جمع عیب دیو سیما بصورت و کریه الشکل ۱۲
کلاغ بضم اول و ضم ثانی بمعنی نزع و کشتی طلاطی نام مرغیست مشهور خوش شیرین زبان کد خدا صاحب خانه ۱۲
سراویل بضم اول ازار و پاجامه گهلی بالضم رنگ سرمائی را گویند سراویل گهلی بجسم پاجامه زنان است بسیار ۱۲
کولاف در بچارا بمعنی پوشان است کولاف بضم کاف و لام و سکون بای فتحانی یک مقدار کیل بموده را گویند و کیل بمعنی پیمانه است زنهاری (الحذار) آشوب برکسی در بچارا مراد از زنهار داشتن چیزی کردن و صرف اصطلاح کار زود است ۱۲

سنت مراد جناب محمد صلعم مشهور است که دوشنبه پنجشنبه

۴۵۰ بپیکانگان چشم زن کو بباد — چو پیرون شد از خانه در کو رباد
۴۵۱ چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خرد مندی و رای نیست
۴۵۲ گریزا نگیزش در زمان نهنبک — برفتن بیازد کلاغی به شبک
۴۵۳ بپوشاندش از مرد بیگانه روی — وگر نشنود آنکه چه زن چه شوی
۴۵۴ زن خوب خوش طبع کبخت یار — زمانکن زن زشت ناسازگار
۴۵۵ چه نیرزد این یک سخن زان دو تن — که نبود نهان سرشته از دست زن
۴۵۶ یکی کف بگیرا زن بد مباد — وگر کفت زن در جهان خود مباد
۴۵۷ زن نیکبخت اید دست هر نو بهار — که تقویم پارینه ناید بکار
۴۵۸ تهی پای رفتن به از کفش شک — بلای سفر به که در خانه جنگ
۴۵۹ زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند — ولیکن شنیدم که در بر خوشند
۴۶۰ کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعد یا طعنه بروی مزن
۴۶۱ تو هم جور پیشی و بارش کشی — اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

۴۶۲ جوانی زنا سازگاری بجفت — بر پیر مردی بنالید و گفت
۴۶۳ گر انباری از دست این خصم چیر — چنان میپرم کاسیا سنگ زیر
۴۶۴ بسختی بنه کشش ایخواجه دل — مگس از صبر کردن نگردد مگل
۴۶۵ شب سنگ بالائی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین بنا شد بروز
۴۶۶ چو از کلبی دیده بایشی خوشی — روا باشد ار بازخارش کشی
۴۶۷ درختی که پیوسته بار غم خوری — تحمل کن انکه خارش خوری

پای مرجا کنایه از استقامت ثبات برجای بودن در چهارچوب علم ننگ بکسر اول و فتح ثانی صاحب موید الفضلا نوشته است که شرابیست و بعضی گویند جانوریست آبی بصورت سوسمار و پشت وی مانند پشت کشف باشد و غیر چیزی بجز رنگ اعلای آدمی جهند رانگی چغالی دل و گدشت قیر نادر سرشته حیران تقویم رسمی در چهارچوب راست کرده میخواهد برای یک سال پارینه منسوب است و منسوب بیست پارینه که یعنی سال گذشته است و فارسیان این لفظ را منسوب به پار یا پارون و ماضی نون را محذوف هم کرده چنانکه پارین و پارینه میگویند که پاری و پارین مخفف پارینه است و این تخفیف بدون از اضافت نیست و کشش بفتح اول و سکون ثانی معروفست پای افزار کفش را پاپوش هم گویند و در عربی کوت خانه بوزن لفعلی مشترک خفاق ابزیکه کلا بر داخود وقت آورده چنبانند و بربی حیا و بی شرم هم میگویند و ما اضافه قرا هم میگویند

پسر چون زده بر کف نشست شستین — زنا محرمان کو فرو تر نشین ۲۶۱
برو پیشه آهنش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت ۲۶۲
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای ۲۶۳
که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و ازتو نماند کسی ۲۶۴
دبا روزگاری که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد ۲۶۵
خردمند و پرهیزگارش برار — گرش دوست داری بیازارش مدار ۲۶۶
بخواری مدارش زخجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن ۲۶۷
تو آموزگارش دلیر و نخست ورزه — زتوبیخ و تهدید استاد به ۲۶۸
وگر دست داری چو قارون بگنج — بیاموز پرورده را درست رنج ۲۶۹
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست ۲۷۰
بپایان رسد کیسه سیم و زر — نخرد و تهی کیسه پیشه ور ۲۷۱
چه دانی که گردد بدن روزگار — بغربت بکرداندش در دیار ۲۷۲
چو بر پیشه باشدش دست رس — کجا دست حاجت برد پیش کس ۲۷۳
ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه مامون نوشت و نه در باشگاه ۲۷۴
بخردی بخورد از بزرگان فقا — خداداد شش اندر بزرگی صفا ۲۷۵
هر از کس که گردون بفرمان نهند — بسی بر نیاید که فرمان دهد ۲۷۶
هران طفل کو جور آموزگار — نه چند جفا پیند از روزگار ۲۷۷
پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان ۲۷۸

شستین ۱۲ جمع یعنی سالها فروخت در پنجاب بمعنی رو بشستن کرد چشم بر هم زدن ۱۲ بمعنی بلک زدن است و بمعنی اندک زمان بجای ماندن قایم ماندن نخستین ستودن زه بکسر ط باشد که بمحل نخستین کوبند چنانکه آفرین و بارک الله و بمعنی خوب و خوش و بجرهم اندماخت توبیخ ترسانیدن تهدید بمعنی توبیخ دست رنج درینجا بمعنی پیشه و کسبه بوسیله دست باشد ۱۲ کیسه ۱۲ اگر دران زر و سیم و جواهر بدارند و همیان شاور اهل پیشه چه ۱۲ بمعنی انواع عمل و کسب و کار جریبی از خرقه کوبند گردون بمعنی گردش مکان ۱۲ مرتب نوشت در پنجابی بمعنی نوید و مژده کرد مامون نوشتن کنایه از سپردن بامون نوشتن در باشگاه مامون کنایه از سپردن بدربانان قفا گردن بمعنی سر بلی کردن بفرمان نهادن ۱۲ کنایه از اطاعت کردن و مطیع بودن ۱۲

۲۸۱	هر آن کس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خود ندارد بدرد
۲۸۲	بکندار تر آهیز کادبدش	که بدبخت و بدره کند چون خودش
۲۸۳	نسیه نامه تر زن مخت مخواه	که پیش آخنیش روی کرد دسیاه
۲۸۴	ازان بی حمیت بنا باید کریخت	که نامردیش آب مردان بریخت
۲۸۵	پسر کو میان قلندر نشست	پدر کو زخیرش فروشوی دست
۲۸۶	درینش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به نا خلف

حکایت

۲۸۷	شبی دعوتی بود مهکوی من	ز هر جنس نردم در آن انجمن
۲۸۸	چو او از مطرب برآمد زکوی	بگردون شد او از نوای وهوی
۲۸۹	پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
۲۹۰	پر اباجوانان نه انی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
۲۹۱	شنیدم سهی قامت سیم تن	که میرفت و بیکفت با خویشتن
۲۹۲	محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت

۲۹۳	خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد کردان زنان
۲۹۴	نشاید هوس باختن با کلی	که هر بامدادش بود بلبلی
۲۹۵	چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
۲۹۶	زن خوب خوشخوی ارآسته	چه ماند بناداان نوخاسته
۲۹۷	درودم چو غنچه دمی با دو فا	که از خنده افتد چو گل در قفا

اوارده بالمد پریشان کرده و پراکنده و امتروبی نام و نشان و آواره وطن دور افتاده و سرگردان شده، زاکویند آمعرگار نیم و مصاب
شیه نامه کنایه از فاسق و فاجر و بکار و نامه سیاهست بی حمیت بی ننگ و عار قلندر ملا سعد نجفی این لفظ را بمعنی
درویش و هنوا فت دور فرهنگ جمال الدین چنین نوشته که معرب قلندر است و کلندر کلند ناتراشیده را گویند
مردم با هموار انیز چه مناسبت بدان اطلاق میکنند و شارب الخمر انیز گویند و همچنین مناسبتهای عجیب
اب رشته شده یعنی معشوق لعبت بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث بازیچه زنجا مراد معشوق محاسن جمع محسن بضم اول
ریش را گویند و گذشت شاهد خانه کن کنایه از مردان که خود را چهار بندند و برداز استعلای خود کنند عوسس با سین کنایه از ناشی
شدن است دمی امر است از دمیدن دمی بابرای وحدت است مراد ساعتی قفا در بجا مراد اپس سر

نه چون کوک چ برچ شنگ	که چون عقل هوان شکند بسنگ	۲۹۸
مبین دلفریبش چو برهشت	گزان روی دیگر چو غول بهشت	۲۹۹
گرش پای نیکوسی ندارد دهپاس	ورش خاک باشی ندارد هراس	۳۰۰
سرآرغنده دست ازدرم کن بستی	چو خاطر فرزند دردم هستی	۳۰۱
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت ماید پناه	۳۰۲

حکایت

درین شهر باری بسلم رسید	که بازارگانی علائی خرید	۳۰۳
شبانگه مگر دست بردش شیب	که سیمین زنخ بود و خاطر فریب	۳۰۴
بریچید ازو چهره و فتادش بدست	بکین در سرو معز نادان شکست	۳۰۵
گوآگرد برخود خدا و رسول	که دیگر نکردم بکرد فضول	۳۰۶
رحیل آمد شبش هم دران هفته پیش	دل افگار و سر کشته و روی ریش	۳۰۷
چو پیروان شد از کاروان یکدو میل	به پیش آمدش رشنک لاغی مهیل	۳۰۸
پرسید کین قلعه را نام چیست	که بسیار پیند عجب هر که زیست	۳۰۹
چنین گفتش از کاروان همدمی	مگر شنگ ترکان ندانی همی	۳۱۰
سیه رایکی بانگ برداشت سخت	که دیگر چه رانی پیند از درخت	۳۱۱
نه عقلست و نه معرفت یکچوم	اگر من دگر شنگ ترکان روم	۳۱۲
در شهوت نفس کافر به بند	وگر عاشقی لت خورد سر به بند	۳۱۳
چو مرغنده را همسی پروری	به پیت بهارش کزو برخوری	۳۱۴
وگر سیدش لب بدندان گزد	دماغ خداوندکاری پزد	۳۱۵

ج برچ بعضی ج برج است در صفت معشوق بطریق مدح گوید و سوای ان بطریق ذم شنگ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی شوخ و بیباک مغل بضم اول بسکون ثانی نوعی از دار و است بسیار سخت غول با بضم نوعی از دیو و جن است که در شعاب کوهها و بیابانها و دره از آباد و چاشاه و هر شکل که بخواهد برجا بد و سه دم را از راه ببرد بازرگانی یکی از بازرگان و بازارگان بمعنی سوداگر و تاجر است شبانگاه وقت شب شیب مخفف شبیه بالا گذشت دست بشیب بردن کنایه از مستعد لواطت شدن و بعضی نسخه بجای شب سب نوشته سبح وقتی که بندگو مخفف کوادات رحیل کوچ رحیل پیش آمدن کنایه از رفتن کردن است سر بسته کنایه از پوشیده و پنهان است در بچاه را خاموش کاروان نام شهریست بفاصله کمتر از دو فرسخ از شیراز از مسالک بکسر میم خانه بچهار منزل قدیم شیراز راه و از کرمان است فرسنگ است مهیل بروزن مسیح بهمل کرده شده و بروزن رمید موحشناک قلعه بضم قاف و تشدید لام هر که شنگ رگان بضم نای ثانی نام موضعی است بر سر قلعه لت کتک و

۳۱۷ غلام آب کش باید و هشت زن ۰ نبود بنده نازنین مشت زن
۳۱۸ فغه هر خانه که پینی خط و لغزیب ۰ توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

۳۱۸ گروهی شنیدند با خویش پسر ۰ که ما پاک باریم و صاحب نظر
۳۱۹ زمن پرس فرسوده روزگار ۰ که پیری سفر دیده حسرت بردوزخ
۳۲۰ از آن نیکبخشم چو ماخورد کوسار ۰ که همّل است نرشک خرما و سند
۳۲۱ سر کاوه خصار را نان در که است ۰ که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

۳۲۲ یکی صورتی دید صاحب جمال ۰ بکر دیدش از شور عشق حال
۳۲۳ برافروخت چندان عرق ۰ که شبنم بر او بهمنی ورق
۳۲۴ گذر کرد بقراط بر وی بهوا بر ۰ بپرسید کین راهه با شاد کار
۳۲۵ کسی کفش این عابد پارسا ست ۰ که هر کز خطائی ز دشتش نخاست
۳۲۶ رود در دو شب در بیابان و کوه ۰ ز صحبت کریزان ز مردم ستوه
۳۲۷ به بر او هست خاطر فریبی دلش ۰ فرو رفته پای نظر در کلش
۳۲۸ چو آید ز خلقش ملامت بگوش ۰ بگرید که چندان ز ملامت خموش
۳۲۹ بگوی ار بنالم که معذور نیست ۰ که فریاد م از علتی دور نیست
۳۳۰ نه این نقش دل میر باید ز دست ۰ دلی ان میر باید که این نقش بست
۳۳۱ شنیدم این سخن مرد کار آزمای ۰ کهن سال پرورده رنج آزمای
۳۳۲ بحکمت ار چه صیقل است کوهی رود ۰ نه با همه کسی هر چه کوهی رود

---

۳۱۷ خشت زن خشت سازرا گویند مشت زن در بیجاپرادوخ و بی باک کنیب اما لکتاب در بیجاپرادوهان اردوی واعتقادی دیگر است
۳۱۸ خوش پسر پسر خوب هل کلیه لا تمک بالفتح یک لنگ یارو خرد ار شکر در بیجاپرادیار گویند مخفف کاه. عرق. بفتحتین خوی بدن
ار بهشتی منسوب است و بهشت مخفف اردی بهشت و ان نام ماهیست از ماههای بهار عرق بفتحتین برگ درخت
بقراط نام حکیمی است مشهور سنور بضم اول بروزن گردو. قول و عاجز نشده و باز مانده شده. و خشک امده و افسرده
خاطر فریب دلفریب که کنایه از معشوق است خموش امر است از خموشدن معذور بهانه کرده شده. علت
بکسر اول و تشدید ثانی بیماری و بهانه جستن در بیجاپرادیان سبب است صیقل بالکسر آوازه

نگارنده خود همین نقش بود — که شوریده را دل بینقرار بود ۳۳۳
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد ۳۳۴
محقق همان بیند اندر اول — که در خوبرویان چین و چگل ۳۳۵
لقا جبهت بر سطر سین چین کشید — فرو هشته بر عارض دلفریب ۳۳۶
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق در میغ ماه ۳۳۷
در اوقات سعدی بخدمت تمام — که دارد پس پرده چندین جمال ۳۳۸
مزاکین نخدمات مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی بسوز ۳۳۹
ترنجم زخصمان اگر برخلند — کزین آتش پارسی در تنند ۳۴۰

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست — در از خلق بر خویش بربسته‌ایست ۳۴۱
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست و گر خود پرست ۳۴۲
اگر بر پری چون ملک زآسمان — بدامن در اویزدت بدگمان ۳۴۳
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست ۳۴۴
فراهم نشینند ترد همنان — که این زهد خشکست و وان دام و نان ۳۴۵
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا بگیرند خلقت بهیچ ۳۴۶
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک ۳۴۷
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — زغوغای خلقش بحق راه نیست ۳۴۸
ازان ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند ۳۴۹
دو کس بر صدیقی گمارند گوش — ازین تا بدان زاهر من تا سروش ۳۵۰

نگارنده ۳۳۳ مراد نقاش و ازان مراد خداوند تعالی صنع دیده ۳۳۴ الخ صنعت را بیند و ازان خیال صانع نماید محقق ۳۳۵ دانا و راست و درست کند کلام اهل بکر تین و سکان سابق شتر و ابزار الخ است برای این واحد بیت چین نام ولایتی است مشهور که مردم انجا بسکه حسین اند چگل بکر تین نام شهریست در ترکستان مردم انجا بغایت خوش رو لقا ۳۳۶ بکسر روی بندرخان معانی ۳۳۷ جمع معنی سیح ابر مجلس ۳۳۹ فروزنده مجلس آتش پارسی ۳۴۰ مرضی است غیر اشتک مهور وانرا در عربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتشی است و بعضی گویند اشتک فرنگ است سمت حرارت مراد سوزش استه ۳۴۱ بالفتح خلاص شده پیرهن ۳۴۲ ازین است و برزاید و جله ۳۴۳ بکسر اول جوی بغداد و در پنجاب مطلق جوی تر دامنان ۳۴۴ کنایه از فارسیان و کناهکاران اهرمن ۳۴۵ بروزن کرکدن زشتهای بد بها و شیطان دیو را گویند در پنجابی مرا آسنی نامی ۳۴۶ بروزش در پنجابی مراد فرشته ۱۲

۳۵۱	یکی پند گیرد وگر نا پسند	نه پردازد از حرف گیری بپند
۳۵۲	بمرد و بماند در گنج تنگ جای	چه در باید از جام گیتی نمای
۳۵۳	بمیزار گوشیر و گر روبهی	گزانیان بمردی و فضلت بهی
۳۵۴	اگر گنج خلوت گزینند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
۳۵۵	مذمت کنندش که برقست و ریو	ز مردم چنان میگریزد که دیو
۳۵۶	وگر نیک بیند و دلیست و امیر کار	نهفتش ندانند و پرهیزگار
۳۵۷	غنی و نجیب بکاوند پوست	که فرعون اگر است در عالم آوست
۳۵۸	اگر مرد درویش درخی تنست	مذمت کارش زبد بختی است
۳۵۹	وگر کامرانی درآید ز پای	غنیمت شمارند فضل خدای
۳۶۰	که تا چند ازین خانه گردونکشی	خوشی را بود در قفا ناخوشی
۳۶۱	وگر شکم شیخی شکم پایه	سعادت بلندش کند پایه
۳۶۲	بخایندش از کینه دندان بزهر	که دون همتان اند ان فرومایه
۳۶۳	پو پیمانه کاری بدست در است	حریصیت شمارند و دنیا پرست
۳۶۴	وگر دست همت بداری بکار	گدا پیشه خوانندت و یخه خوار
۳۶۵	وگر ناطقی طبل پر باده	وگر خامشی نقش کرماده
۳۶۶	تحمل کنا نرا نخواهند مرد	که بیچاره از بیم سر بر نکرد
۳۶۷	وگر در سرش هول و مردیست	اگر نیز ندارد کین چه دلو اگیست
۳۶۸	لغت کنندش گر اندک خوریست	که مالش مگر روزی دیگریست
۳۶۹	وگر نغز و پاکیزه باشد خورش	شکم بنده خوانندش پرورش

بارگی بضم اول جانیکه جمعیت ساخته بود و در آن توقف عالم معلوم میشد مذمت بضم میم نکوهش بضم تین و تشدید میم نکوهش مذمت گردهای بد کفتن غیبت بروزن فعیل یار سا گاوند بضم واو کنند او بار بکسر اول پشت دادن مراد به تنبلی کامرانی ۰ اکه بمعنی مقصود خود خوشی است ۰ از یاد آید کنایه از رو مجو رشت شک بضم اول وضم ثانی بروزن سبک بمعنی نرم و ناک شک یا شیره و مغلس آگویند دندان بزهر خایندن کنایه از خشمی است که از نهان بشنی و عداوت ناشی کرده و بگفته شود حریص فرص کننده یخه خوار انکه بطعام یخه مردم خورده باشد و در وقت طعام خوردن مردم حاضر شود ناطق گویا و گویا و گرماده گرماده بگویند و گر مایه بگویند همه مایه مناسب و مسابق گذشت نقشه بضم نای نخستین فتح نای دوم نقاشی فتح نین و تشدید شین نقش نوشتن توقیع فرمان و دولت بضم اول و فتح دوم بخت شانس ۱۳

وگر بی تکلف زند مال دار	که زینت بر اهل تمیز است عار	۳۷۰
زبان در نهندش به بند چو شیخ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ	۳۷۱
وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویشتر اکسوتی خوش کند	۳۷۲
بجان آمد از طعنه بروی زنان	که خود را پیاراست همچون زنان	۳۷۳
وگر پارسائی سیاحت نکرد	سفر کرده کانش نخوانند مرد	۳۷۴
که نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن	۳۷۵
جهاندیده را هم بدرند پوست	که سرگشته بخت برگشته دست	۳۷۶
گریزش خطا از اقبال تو دی و بیم	ز مانه نراند می زشهرش بشهر	۳۷۷
عرب را کجا مشک کند خورده پیش	که میر بخارخت و نیرش ز پیش	۳۷۸
وگر زن کند کو بدارد دوست دل	بگردن در افتاد چون خر بگل	۳۷۹
نه از جور مردم رهد دست او	نه شاهد ز نامردم زشت روی	۳۸۰

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکنده بود	۳۸۱
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش بتعلیم کوش	۳۸۲
شبی بر زدم بانگ بروی درشت	همو گفت مسکین بجور ش نکشت	۳۸۳
گرت بر کند چشم روزی زجای	سزا یمه خواندت و خیره رای	۳۸۴
وگر برده باری کنی از کسی	بگویند عبرت ندارد نبسی	۳۸۵
سخن را بماند رز گویند و بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس	۳۸۶
وگر قانع و خویشتن دار گشت	به تشنیع خلقی گرفتار گشت	۳۸۷

اهل تمیز صاحب تمیز ۳۷۰ ایذا آزار دادن منقش ۳۷۲ بضم میم و تشدید و فتح قاف نقش کرده شده کسوت بالکسر جامه و پوشیدنی ۳۷۳ سیاحت بالکسر راه رفتن و رفتن در زمین آموزش بفتح همزه و سکون میم و ضم زا و کسر زا و سکون شین معجمه و زای معجمه در زن و زن فی مرد مراد جرد کوشش ۳۷۴ دست خورده پیش عیب جو و بدگو ۳۷۵ شاهد معشوق در بچا مراد خوب روی مقابل زشت روی ۳۷۶ حیا بمعنی شرم چشم از چیزی برداشتن کنایه از بی شرم شدن مال ۳۷۹ آمرتا لیدن مسکین ۳۸۴ درویش و بچاره و ضعیف گرفتار ۳۸۷ بفتحین در بچا بمعنی لازمیت یعنی داده شود چشم در بچا مراد موقع سزا یمه جزا و سزاوار و سگردان خیره رای نادان و بیدای سخی جوانمرد و بخشنده امدر بضم ثالث بفتح قاف آینده خویشتن دار شخصی را گویند که خود را آسوده دارد و راحت دوست و تن پرور باشد و نیز کسی را گویند که خویشتن را از طعن و طمع خلق نگاه دارد و کفش سخن

نقل و حرف خرمحاف و آرد تشنیع بدگفتن

۳۰۰ که چون پدر خواهد این فعل مرد | که دینار ها کرد و همسر ببرد
۳۰۱ نگوید کسی سلامت نشست | که چندین زخشت مردم نرست
۳۰۲ خداوند کاسه نداند و انبار و دخت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
۳۰۳ رها می نیابد بکس نوزدست کس | گر فتار را چاره صبر است و بس

حکایت

۳۰۴ چو فرزند هوشمند فرزانه بود | که در وعظ حالاک و مردانه بود
۳۰۵ نگویم خوش صاحبدل حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
۳۰۶ قوی بند بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
۳۰۷ بگیرم بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
۳۰۸ برادر سودای من سر خری | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
۳۰۹ تو در روی همان عیب بینی که هست | ز فیلان هنر چشم عقلت ببست
۳۱۰ یقین بشنو از من که روز یقین | نه بینند بد مردم نیک بین
۳۱۱ بگیر که علمت و تدبیر و رای | گرش پای عصمت نگیرد ز جای
۳۱۲ بیک خورده بیهوده بر خود جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
۳۱۳ بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند
۳۱۴ گر از شت خوئی بود در سرشت | نه بینند ز طاوس جز پای زشت
۳۱۵ صفائی بدست آر ای بی تمیز | که ننماید آیینه تیره چیز
۳۱۶ طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
۳۱۷ منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

---

۳۰۰ مضارع است از ماضی بمعنی طاقت داشتن ۳۰۱ بضم اول پلیدی و کثافت در اینجا مراد بدگوئی است ۳۰۲ مجازاً ۳۰۳ در اینجا مراد از وجه ترسا استفتاء حضرت عیسی که بانتظار است مشهور است ۳۰۴ خط عارض کنایه از موی رخساره خط دست نوشته از دست قلم ۳۰۵ بلاغات جمع بلاغت مراد علم بلاغت یا آن علم معنی است و صرف و غیره نحو بالفتح علمی است که از آن حال اعراب دریافت شود حرف ابجد مراد از حرف تهجی ۳۰۶ سر خر براه ن کنایه از بسیار خشکین شدن است ۳۰۷ روز یقین مراد از روز قیامت است عصمت بکسر عین محله نگاهداشتن خود را از گناه خذ بضم اول وقف ثانی ۳۰۸ بمعنی بگیر تا سه مصراع بعد بمعنی چیزیکه معنی عبو خذ ما صفا اینکه بگو چیزی را که صاف است یعنی روشن است

چرا دامن آلوده را صد زنم | چو در حومتناسم که تر دامنم
نشاید که برکس درشتی کنی | چو خود را بتا و بل پشتی کنی
چو بد را پسندیدیت خود مکن | پس آنگه همسایه کو خود مکن
من ار حق شناسم وگر خود نمایی | برون ما تو دارم درون ما خدایی
چو ظاهر بعفت پیدا است | تعرف مکن در گذر در است
تو خاموش اگر من هم پایم | که حمال سود و زیان خودم
اگر همه تم خوب و گر منکر است | خدایم بسیر از تو دانا تر است
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که نیم بجرم از تو چندین عذاب
نکو کاری ار هر دم نیک رای | یکی را بده می نوید خدای
تو نیز ای عجب هر گز ایک هنر | به بینی زده پیش اندر کدر
نه یک عیب ورا با نگشتن | بسا فی فضیلت بر او هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بغرت کند اندرون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش | چو زخمی نه بیند برارد خروش
چو این خلقش هست کان خود بیند | حسد دیده نیک بینش کند
نه مخلوق را منع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته منزو بپندار پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زدن از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد آنست
عطائیست هر موی از و بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

دامن آلوده فاسق و فاجر و گنهکار و گفت حد اندازه و اندازه کرده خدا و حدزدن انرا گویند که گنهکار را بموجب حکم شرع زنند در اینجا همین معنی مراد است اوبیق بیان کردن انچه من بوی باز کرده عطا بخشش پارسائی تصرف دست در کار کردن ید نکبرهای موجوده در سکون های هوز در اینجا مراد نیک حمال بالفتح به بار و دشمن بسیار بار دار بیز بالکسر و تشدید راز از ثواب بالفتح پاداش عذاب تازیانه وبه بالکسر و بالفتح عدد لیت معین که بتازی عشره گویند عبرت انچه فضیلت افزونی و گفت ریب بالفتح مانعی در رفتار شتر در اینجا مراد نقصان و عیب عطا بخشش و در اینجا مراد بسبب صنع بنکوئی و پیشه وری صنع باری مراد فرمان باری کارفرمائی باری بسته نفر باضافت مقلوبی مراد مفرب شکر بالضم سپاس گزاری بمقابلة نعمت عطا بخشش ۱۲

سپاس بیش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

که قوت وصف احسان اوست — که او به باف متعرق سبحان اوست

بدیعی که مخصص آفرید بزرگل — روان و خرد بخشد به هوش دل

زپشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف داد غریب

چو پاک آفریدت بهش باش پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

بپایان سفتمان در آسینه کرد — که مهمل نگر چون زکار خورد

نه دراندیشه بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن زنی

چو روزی بسی اوزی سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی خود پرست — که بازو بگردش برآورد دست

چو آمد بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان بزرگی خویش

بسر پنجگی کس نیرد است گوی — سپاس خداوند نوفیق گوی

چو قایم بخود نیستی یک قدم — زغیبت مدد میرسد دمبدم

بطفلیک زبان بسته بودی زلاف — همی روزی آمد بشستش زناف

چو نافش برید مدر روزی گست — به پستان مادر دراویخت دست

غریبی که رنجه آردش دهر پیش — بدارو دهندایش از شهر خویش

پس اودر شکم پرورش یافتست — زانبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورش گاه اوست

کنار و بر مادر و پستان پر — بهشتست و پستان درو جوی شیر

درخت است بالای جان پرورش — ول میوه نازنین در برش

بسنجرق همراه افراز کردن نشان کاروان حال منبع نهادکننده شیب بالفتح پری تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ کردانیدن جسم مخفف پوسش مصغل مخفف بهم و فتح قاف از زنگ زدودن و گذشت آب سخمی آب بردی غلطک بچه خرد کاف برای تصغیر بعضی گویند کرآباد است لاف کلام مهمل و بیجا مراد از کلام است شخص بالفتح کالبد مردم وغیران و بیجا مراد شکم شخص و اگر نسخه صحیح نوشته عرب درجا مراد است خرریخ مراد در بیجا مادی انبوب بضم اول و سکون نون و ضم باء موحده اول و واو معروف جمع انبوبه میان دو پهلوندی که مجوف است در فرهنگ ملا سعد نوشته که در کک تشریح تصریح کرده که این هر دو عضو گلی اند که در زیر آن مواد جمع میگردد و پراب نمایند و چون ازسر پوش کنند آب از زیر آن بیچکد و غلطان ازان بازی کنند و در انبوب معده اضافت بیانیست ولد بفتحتین فرزند

نه لبهای پستان درون دوست — پس از نیکی سر خون دوست ۲۲
بگوشش فرو گفت دندان خویش — سر شته فرو مهر خونخوار خویش ۲۳
چو مار دو قوی کرد و دندان قطر — براندایش دایه پستان بصبر ۲۴
چنان مهرش از شیر خامش کند — که پستان سر بیش نرامش کند ۲۵
تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه — بعبرت فراموش کردی گناه ۲۶

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش چو در بر بتافت ۲۷
چو بیچاره شد میشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد ۲۸
نه گریان و درمانده بودی و خود — که شهمار دست تو خوانم ببرد ۲۹
نه در مهد نیروی حالت بود — مکس راندن از خود مجالت بود ۳۰
توانی گران یک مکس سنجه — که امروز سالار سر پنجه ۳۱
بجائی شوی باز در قعر گور — که توانی از خویشتن دفع مور ۳۲
دگر دیده چون بر فروزد چراغ — چو گرم لحد خورد پنبه دماغ ۳۳
چو پوشیده چشمی نه بینی که را — ندانی همی وقت رفتن رجا ۳۴
تو گر شکر کردی که بادیده — وگر نه تو هم چشم پوشیده ۳۵
معلم نباموخت فهم ورای — سر شت این سفت در خود نمای ۳۶
کرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش ۳۷

کفایت مدبر صنع باری تعالی در ترکیب خلقت انسان

به پین مایک تخت از چند بند — با قلیدس صنع در هم فکند ۳۸

خیس چیزیکه سرشش تیز باشد سرشته مخلوط کرده و مخلوق کرده و خو کرده. مطمر پر و دهن و کشت صبر بالفتح تلخی کران و کشت و بکسر ای موجده نام دارویی است و میگویند که آن عصاره درختی است تلخ و سکون با ضرورت شعراست در اینجا مراد معنی دوا تاف در اینجا مراد کرد و بجد آذر بالمد و فتح ذال نقطه دار و صحیح بضم ان معنی آتش قند فاهوار رنگ آمده سرنجه زور آور قمر بالفتح تک و تز دفع بالفتح دور کردن لحد بالسکون شکاف کور در اینجا بفتحتین اقرع بالسکون بی مو قلیدس بکسر ی فارسی چرایی دماغ مغز پشت دیده چشم نابینا عین در اینجا مراد شخص و نفس اقلیدس بضم اول و کسر دال ابجد نام حکیست مشهور با قلیدس صوری اقلیدس صنع باضافت بیانی مراد صنع او تعالی

اقلیدسیت و این نشیه در سنه ۱۳

۳۹ بنیه اشفکی باشد و آلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
۴۰ مگر مگس از بهر زفتار مرد — که چندان سخن پی زرد وصل کرد
۴۱ که بی کوش کتب ورانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای
۴۲ ازان مسجد و مدرسه ای نسخ نوشت — که در صلب او مهره بگذشت پشت
۴۳ دو صد مهره بدر یکی گرسنه است — که کل مهره چون تو پرداخته است
۴۴ رکیب بر پشت ایخداوند خوی — زمینی در و سیصد و شصت جوی
۴۵ بصر ذره و فکر وری و تیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
۴۶ بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قد مها سوار
۴۷ نگون گرده ایشان مر از بهر خور — تو اری بعزت خورش پیش سر
۴۸ نرسید ترا با چنین سروری — که سر خز بطاعت فرود اوری
۴۹ ولیکن همین صورت دلپذیر — فرشته مشو صورت خوب گیر
۵۰ ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
۵۱ ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
۵۲ اگر فهم کم دشمن بگوی بست مک — مکن باری از جهل با دوست چنگ
۵۳ خردمند طبعان منت شناس — بدو رمندست بهیچ سپاس

حکایت

۵۴ نبرد ارمانی ز اوهم فساد — بگردن درش مهره برهم فتاد
۵۵ چو پیلش فرو رفت گردن بتن — بکشتی سرش تا نکشتی بدن
۵۶ پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

فی مزو یعنی پیچیدست وصل پیوستن کب بالفتح شتالنگ صلب بالضم پشت و گذشت مهره بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث نیک اسکندران را گویند مهره پشت گردن و پشت لخت بروزن سخت پاره و قطعه و پارچه و جزو کل جمله و ریز کاف فارسی مهره را گویند که از گل سازند و گنایه از آدمی است پراخته یعنی ساخته و انباشته و پرداخته جوارح اندامهای مردم که بدان کار کنند بهایم چارپایها خوار در اینجا مراد ذلیل خور در اینجا یعنی خوردن فرشه مخفف فریشته است نر صورت خوب مراد صورت باطنی بزرازما کنایه از پادشاه و امیر لشکرست اوهم اسب سیاه رنگ که گذشت در اینجا مراد اسب گشتی نگردیدی یعنی گردش نکردی پزشک یعنی اول و ثانی بمعنی طبیب و حکیم فیلسوف حکیم و گذشت

سرش بار پیچید و تن راست شد | و کر روی بنمودی زمین خواست شد ۵۷
و کر نوبت آمد بزرویک بشاه | نگردان فرومایه در روی شاه ۵۸
خردمند بر سر فرو شد بشرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم ۵۹
اگر من نه پیچیدمی کردنش | نه پیچیدی امروز روی از منش ۶۰
فرستاد تخمی بدست وهی | که باید که در عهد دستورش نهی ۶۱
ملک را یکی عطسه آمد زدود | سر و کردنش همچنان شاه کبود ۶۲
بعذر آنچی مرد شتافت شد | بجستند و بسیار کم یافتند ۶۳
نکن کردن از شکر یزدان بهیچ | مکن روز جز اسر بزاری بهیچ ۶۴

گفتار اندر فضیلت صنع باری

شب از بهر آسایش تست و روز | مه و روشن و مهر گیتی فروز ۶۵
سپهر از برای تو فراش وار | همی گستراند بساط بهار ۶۶
اگر باد و برف است و باران و میغ | و کر رعد چوگان زند برق تیغ ۶۷
همه کار داران فرمان برند | که تخم تو در خاک میپرورند ۶۸
و کر تشنه مانی زسختی مجوش | که سقای ابرابت آرد بجوش ۶۹
زخاک اور درنگ و بوی طعام | تماشا گه دیده و مغز و کام ۷۰
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا ۷۱
همه نخل بندان بخاند دست | زحیرت که نخل چنین کس نبست ۷۲
خور و ماه پروین برای تواند | قناویل اسقف سرای تواند ۷۳
زخارت گل اورد از نامه مشک | زرازکان زبرگ تراز چوب خشک ۷۴

زمین بفتح اول و کسر ثانی و نیز بفتحتین برجا مانده لوبت بالفتح پاس در پنجا مراد از نکر نوبت دکر بارہ نرم بفتح اول در پنجا مراد آهسته رانی بفتح اول و کسر ثانی و مای معروف چاکر و فرمان بر عود بر ز عطر فیکه دران عود را سوزانند عطسه مشهور است هندی آنرا چهینک کویند چرا پاس افراس بفتح اول و تشدید ثانی کستراننده فرش و مشهور است بساط بالکسر کستردنی و بستر بهار فصل ربیع را کویند رعد بالفتح غریدن و شدن و کذشت برق بالفتح رخش را کویند و کذشت نخل بفتح نون و حای حطی بمعنی کمس شهد بفتح بالفتح و تشدید نون زنجبین در اکثر نسخه بجای من نخل کذشته نخل درخت خرما تو آ در پنجا مراد تخم کنجد سمسم باغبان قناویل جمع قنبیل بالست

بالک

۵ پذیرفت خود چشم و ابرو نگاه | که محرم با غیار نتوان گذاشت
۶ توانا که آن ناز نین پرورد | ناملوان نعمت چنین پرورد
۷ بجان گفت تا بد نفس رفتنش | که شکر شنع کار زبان نیست بس
۸ خدایا ذلم خوف شد و دیده ریش | که مینم نعامت از نکفت پیش
۹ نکویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملایک بر اوج فلک
۱۰ همو رزق سپاس اند کی گفته اند | ز مور هزاران یکی گفته اند
۱۱ برو سعدیا دست و در قربتوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

۱۲ یکی کوشش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
۱۳ ترا تیشه دادم که میزم شکن | نکفتم که دیوار مسجد بکن
۱۴ زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نکرداندش حق شناس
۱۵ کند کاه قرآن و پند است گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
۱۶ دو حیثم از پی صنع باری بکوست | ز غیب بر اورد فرد و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت بر تنگدست

۱۷ نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
۱۸ رمستان درویش در شنگ سال | چه سهلست پیش خداوند مال
۱۹ سلیمی که بخشند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
۲۰ چو مردانه رو باشی و تیز پای | بشکرانه بکشند بایان بهای
۲۱ به پیر کهن بر به بخشند جوان | توانا کند رحم بر ناتوان

اغبار پیکانکان جمع غبر الوان جمع لون بمعنی رنگ الوان نعمت اقسام نعمت سنگ بفتحتین بای بزرگ در بعضی نسخ بای مراد است ملایک جمع ملک بکسر میم و فتح لام اول و بای مثنات تحتانی ساکن است پیوشی مراد مرد مهمان بالصم دروغ بستن بر کسی تسلیم بی عیب و شدرت مقابل سنعم نان خشن در بعضی مراد از بسیار شدن است مردانه رو مثل جوانمرد رونده یعنی تیز رونده تیز پای جلد قدم کند پایان جمع کند پای است و کند پای بطی قدم و سست رو و مانده را گویند بپای مراد است از بالیدن باز ایدست در بعضی مراد توقف کن و هشدار خوا نجند امر غایب است مراد باد که

چه داند جیحونیان قدر آب | ز والیان کنان پرس درد عرب ۹۲
عرب را که بر دجله باشد فرود | چه غم دارد از دشتبان رود ۹۳
کسی قیمت تن درستی شناخت | که تنگی چند یکباره در تب گداخت ۹۴
تر ایزد شب کی نماید دراز | که خسبی ز پهلو به پهلوی ناز ۹۵
بماند یش از افغان مرغ خوان آب | که در بخورد اندر آبی شب ۹۶
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت ۹۷

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خراسان | گذر کرد بر هندوی پاسبان ۹۸
ز بارید ن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاد هیجون سهیل ۹۹
دلش بر وی از رحمت آمد بدرد | که اینک قبا پوستینم بپوش ۱۰۰
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم مدد سوی غلام ۱۰۱
درین بود با دو بهاری وزید | شه هفت شه در ایوان شاهی خزید ۱۰۲
و شاقی بر بهره در جیل دوست | که طبعش بدو اندکی میل داشت ۱۰۳
تمنای تر کش چنان جوش زد | که هندوی مسکین ز فکرش بزاد ۱۰۴
قبا پوستینی کمندش بکوش | ز بد بختیش در بناگاه بدوش ۱۰۵
مگر نیم شب بر اوس بنود | که چون سپهر انتظارش فرود ۱۰۶
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چو بک زنش با مداد ان بگفت ۱۰۷
مگر تنگ بخشت فراموش شد | که دستت در اغوش اغوش شد ۱۰۸
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود ۱۰۹

جیحونیان ساکنان کنار دریای جیحون قعود بضم اول و ثانی نشستن زرود بالفتح موضعیست در عرب براه کعبه طغرل نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی و ایشان خوان فصل حرف را گویند سهیل بضم اول و فتح ثانی نام ستاره ایست که همواره لرزان مینماید اینک مصغر این منظر بضم میم و کسر طای منظره نگرستنگاه و چشم دارنده هره بفتح اول و کسر ثانی در آمد و شاق بضم اول جد شکنده و چاکر و سابق معنی این گذشت خیل طایفه و جماعت دا سپان و گذشت در نخجوانی جماعت تنگ بخت نباید از مطلوب و معشوق و غلام فرود بضم اول یعنی افرود چو بک زن مهتر پاسبانرا گویند تنگ بخت بدبخت آغوش بالد بغل و بر و پرستار و بنده و در بن آغوش اول مراد بر و بغل و از آغوش ثانی زاد پرستار و بنده

فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ
مدار ای خردمند زور ترا — که بیچارگان را گذشت از سرا
فرو شد کسی را که چون آن چست — که در کاروانند پران نخست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه ماهون تو کوهست چوسنگ دل — زره بار پرسش ماندگان پرس حال
مترس از کبود پیکر ماهون سپهر — پیاده چه داند که خون میخورد
بارانم دل خستگان در نبرد — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بکوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن زود مغلول و گفت — تو بیماری زعم خود نالی نخفت
برو شکر یزدان همی کن که دست — عسس تنگ بر هم نبست
بکن ناله از بیتوانی بسی — چو بینی ز خود بیتوانتر کسی

حکایت

برهمنی یکدرم وام کرد — تن خویشتر اکسوتی خام کرد
بنالیدای طالع بد لگام — بگرمابه نخریدم درین زیر خام
چو نالیدن او بگوش یکی — بگفتش از چاه زندان خموش
بجا او را ی خام شکر خدای — که چون مانه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر	بصورت چو او را آمدش در نظر	۱۲۷
فغانی فرو کوفت بر کردنش	بیخشید درویش بر آهنش	۱۲۸
خجل گفت کانچه از من خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست	۱۲۹
بشکر نه گفتا بشر خاستم	که آنم که پندآشتی نیستم	۱۳۰
نکو سیرت بی تکلف برون	به از هیکلنام خراب اندرون	۱۳۱
به نزدیک من شنبر و راه زن	به از فاسق پارسا پیرهن	۱۳۲

حکایت

زره بارسی مانده میگریست	که مسکین ترا من درین دست نیست	۱۳۳
خری بارکش گفتش ای تیمنه	ز جور فلک چند نالی تو نیز	۱۳۴
برو شکر کن چون بجز بر نه	که اخر بزیر کسان خر نه	۱۳۵

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت	۱۳۶
ز نخوت برو التفاتی نکرد	جوان سر برآورد دی پیر مرد	۱۳۷
برو شکر کن چون بعفت دوی	که محرومی آید ز خودبینی	۱۳۸
بگیرا که در بند مینی مخند	مبادا که ناگه درافتی به بند	۱۳۹
نه اخر در امکان قدر برست	که فردا چو من باشی افتاده پست	۱۴۰
ترا آسمان خط بمسجد نشست	مزن طعنه بر دیگران در گذشت	۱۴۱
به بندای مسلمان ز لشکر نه ایست	که زنار مغ بر میانت نبست	۱۴۲
نه خود میرد و هر که جویان اوست	به عفش کشان میبرد لطف دوست	۱۴۳

حافظ

چهره آتش پرست از قوم موسی علیه السلام ۱۲۲ خطا در بیجا مراد سیلی و گذشت خطا ضد ثواب و گذشت عطا بخشش و بخشش و گذشت ۱۲۳ سر در بیجا مراد مدی و گذشت نخوت ۱۲۴ بالکسر ناز و بکبر و کردن کشی التفات بر گشتن کریسس در فارسی یعنی مهربانی نمودن ۱۲۵ مستکبری کردن کشی یای مصدری فارسی است امکان ۱۲۶ دست دادن مقدار اندازه کردن در بیجا مراد اندازه کردن خدا خطا ۱۲۷ بفتح اول و تشدید ثانی بهره و بخت مسجد بفتح اول و سکون ثانی کسر تالث جای سجده در بیجا مراد از سجده کاهی که میسازند و مشهور راست گشت بضم کاف و کسر نون و سکون شین فرشت انگشت و معنی یهودان ۱۲۸ بضم اول آتش پرست عفت ۱۲۹ بالضم در بستی ضد زنا

۱۲۳ نگیرد تا قضا از کجا سر کرد . که کوری بود نیکو بر نگیرد

حکایت

۱۲۴ سر شکست عاری شفا در پی دارد . اگر شخص را مانده باشد حیات

۱۲۵ غسل خوش کند زندگانی مزاج . ولی دزد مردن ندارد علاج

۱۲۶ رمق مانده را که جان از بدن . برآید چه سود انگبین در دهن

۱۲۷ یکی گرز فولاد بر مغز خورد . کسی گفت صندل بمالش ببرد

۱۲۸ ز پیش خطر تا توانی گریز . ولیکن مکن با قضا ستیز

۱۲۹ درون تا بود قابل شربت اکل . بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

۱۳۰ خراب آنکه این خانه کرد و تمام . که با هم نسازند طبع و طعام

۱۳۱ مزاجت ترد خشک اگر مست و سرد . مرکب از ین چهار طبعت مرد

۱۳۲ یکی زین چه برد دیگری باقیست . ترازوی عدل طبیعت شکست

۱۳۳ اگر با سر در نفس نگذرد . نفس سینه جان در خروش آورد

۱۳۴ وگر دیگ معده بنجوشد طعام . تن نازنین پر شود کار خام

۱۳۵ ز اینان نه بندد دل اهل خرد . که پیوسته با هم نخواهند ساخت

۱۳۶ توانائی تن مدان از خورش . که لطف حق میدهد پرورش

۱۳۷ بحقش که گر دیده بر تیغ کارد . نهی حق شکرش نخواهی گذارد

۱۳۸ چو روزی نخجست نهی بر زمین . خدا را ثنا گوی و خود را مبین

۱۳۹ گل ابلیست تسبیح و ذکر حضور . گدا را نباید که باشد غرور

۱۴۰ گر فهم که خود خدمتی کرده . نه پیوسته انقطاع در او خورده

شفا بالکسر تندرستی یافتن و تندرست شدن مزاج بکسر اول طبیعت و سرشت رمق بفتحتین باقی جان بدن بفتحتین تن فولاد بروزن و معنی پولاد و آن آهنی باشد جوهردار از آن کاردو شمشیر سازند صندل چوبیست خوشبو و مشهور شربت بالضم و بالفتح و بالکسر آشامیدن و خوردن آب اکل بالفتح خوردن عدل دنجا برابری جوشد در پنجا مرد هم برابر و رای چیزون کند حق در پنجا مراد خداوند تعالی گذارد بمعنی گذاردن یعنی ادا کردن تسبیح سبحان الله گفتن ذکر در پنجا مراد یاد خدا کردن حضور در پنجا مراد حضور قلب انقطاع بالفتح چیزها که یاران بدهند

در پنجا مراد داده و بخشیده خداوند تعالی

حکایت در سابقهٔ حلم ازل و توفیق نیز

نخست اوارادت بدل برنهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد ۱۶۱
گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد ۱۶۲
زبانوا چه بیند که اقرار داد	بپیش تا زبانزاک گفتار داد ۱۶۳
در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشاده بر آسمان و زمینست ۱۶۴
گیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز ۱۶۵
سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنها د روی سجود ۱۶۶
وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست گز سر سجود آمدی ۱۶۷
بحکمت زبانش داد و گوش افزود	که باشند صندوق دلرا کلید ۱۶۸
وگرنه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی ۱۶۹
اگر مشتی سعی جاسوس کوش	خبر کی رسیدی با سلطان هوش ۱۷۰
مر الفاظ شیرین خوانندهٔ داد	ترا سمع ادراک دانندهٔ داد ۱۷۱
مدام این دو چون جاسبان درند	رسلطان بسلطان خبر میبرند ۱۷۲
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	ازان در نگه کن که تقدیر اوست ۱۷۳
بر دوستان بان مالوان شاه	به تحفه ثمر هم رسنان شاه ۱۷۴

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بی دیدم ارعاج در صوم سنات	مرصع چه در جالیت صنات ۱۷۵
چنان صورتش بست تمثال کر	که صورت نه بند دازان خبر ۱۷۶
ز هر ناحیت کاروانها روان	بدیداران صورت می روان ۱۷۷

ادراز ۱۲۵ کفت برخود ثابت کردن چیزرا زکی ۱۲۶ مخفف زمین فراز ۱۲۷ در پجامراد بلند باز در پجامراد کشاده جاسوس ۱۲۸ خبر کیرنده، در رساننده به دکذشت سلطان ۱۲۹ هوش بمراد اول سمع ۱۳۰ در پجامراد کوش و کذشت ادراک بسیار درک کننده حاجت باز دارنده و پرده دار در جاجبان جمع آن حبر ۱۳۱ بفتحتین اکاهی فعل بالکسر اکاه کذشت انهدبر ۱۳۲ اندازه کردن خدا و قضا بوستان بان باغبان نخه بضم اول و سکون ثانی هبه ثمر بفتحتین میوه عاج ۱۳۳ دندان فیل سومنات بواو مجهول و میم موقوف و مفتوح بتخانه بوده در کجرات که سلطان محمود غزنوی ازا خراب کرد مرصع بضم میم و تشدید و فتح صاد جوهر نشانده شده جالیت کافربودن و نادانی صنات نام بتی بوده که اهل کرانرا می پرستیدند تمثال ۱۳۴ بکسران پیکر نکاشته تمثال کر مصور و نقاش ربان بفتح اول در مصرع اول رونده، در مصرع ثانی جان

۱۷۸ طمع کرد ۰ ۰ ایان پیش و چکل ۰ چو سعدی و فا یاران بت سنگدل
۱۷۹ بنان او ران رفته از هر مکان ۰ تضرع کنان پیش ان پرزبان
۱۸۰ فرو ماندم از کشف این ماجرا ۰ که حی جماد پرستند چرا
۱۸۱ سخی را گفتا پس بسر و کار بود ۰ بگو رومی و هم حجره و بادر بود
۱۸۲ عمر علی پیر سیدم ای برهمن ۰ عجب دارم از کار این بقعه من
۱۸۳ که به هوش این ناتوان پنگرند ۰ معتقد بجاه ضلال اندر اند
۱۸۴ نه نیروی دستش نه رفتار پای ۰ ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
۱۸۵ نه بینی که چشمانش از کهر ماست ۰ وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
۱۸۶ برین گفتمش دیو دست دشمن کرفت ۰ چو آتش شد از خشم و در من کرفت
۱۸۷ سفارا خبر کرد و پیران دیر ۰ ندیدم دران انجمن بوی خیر
۱۸۸ چوان راه کج پاسشان راست بود ۰ ره راست در چشمشان کج نمود
۱۸۹ که مرد از چه دانا و صنا جند است ۰ به نزدیک بیدانشان جاهلست
۱۹۰ فرو ماندم از چاره همچون غریق ۰ برون از مدارا ندیدم طریق
۱۹۱ چو پیچ که جاهل بکین ۰ ۰ سلامت به تسلیم ولین اندرست
۱۹۲ همین برهمن راستودم بلند ۰ که ای پر تقصیر و استاد بند
۱۹۳ مرا نیز با نقش این بت حوست ۰ که شکلی خوش و صورتی دلکشست
۱۹۴ بدیع آمد صورتش در نظر ۰ ولیکن ندارم ز معنی خبر
۱۹۵ که سالوک این منزلم عقر بیا ۰ بدار نیک نادر شناسد عزیبا
۱۹۶ تو دانی که فرزین این رقعه ۰ نصیحت کر شاه این بقعه

راشی ۰ این لفظ اسد است و آن لقب زنار بندان سه دارانست در بچامراد سه دار زناردارانست رایان صنع چکلی بکسر اول و فتح ثانی نام شهریست از ترکستان مردم انجا بغایت خوشرو میشوند و در تیراندازی چندیل حی بفتح اول و تشدید ثانی زنده جماد جسم بیجان سه دکا ۰ علاقه و معالقه و شناسائی حجره بالضم خانه خرد هم حجره هم همخانه برهمن بفروزن فلزن معرب کرده فرهنگ ازبت پرستان است ازاد و لا و برما و آنها میگویند که ما از جزو او دیم و او خالق خود میگوید و انها زنار میبندند و بت را وارشاد و صنو میگویند کهربا مخفف کاه ربا است ازاد و لا بعضی میگویند که صفتیست زرد رنگ که را بجذب میکشد و بعضی گویند که سنگیست زرد کاه را بخود و دیگر برزون خیر خانه همین بت اول کلان و بزرکتر لبن خرمی تقریر یعنی بیان شرح است لابد معنی اسم فاعل مراد است ستا نصم اول کتاب تصنیف کردن زرتشت دروین باطله قش پرستی زند بفتح اول شرح ستا میگویند که ستا شرح زند است فرزین در بچامراد و مذیر است

عبادت بتقلید کمر امیست ... خنک رهرو پیرا که اکما هیست ۱۹۷
چه معنی است در صورت این صنم ... که اول پرستندگانش صنم ۱۹۸
برهمن زده شادی بر فروخت ... بپسندید و گفت ای پسندیده خو ۱۹۹
ملت هواست و فعلت حیل ... بنرلی رسد هر که جوید دلیل ۲۰۰
چرا این بت که هر صبح از انجا که هست ... برارد بپردان داد اورد دست ۱
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش ... که فردا شود سترین بر لوفاش ۲
شب انجا بیودم بفرمان پیر ... چو پنهان بچاه بلا در رسید ۳
بسی چون مو گردیدم اندر سفر ... بتان دیدم از خویشتن بیخبر ۴
شبی امچو روز قیامت دراز ... مغان کردش پوضو در نماز ۵
گشیشان هر گز نیاورد اب ... بغلها چو مرداز در افتاب ۶
اگر کرده بودم گناهی عظیم ... که بردم در انشب عذابی الیم ۷
همه شب در این قید غم مبتلا ... بکم دست بردل یکی بر دعا ۸
که ناگه دل زن فرو کوفت کوس ... بخواند از قضای برهمن خروس ۹
خطیب سیه پوش شب بچلاف ... برآورد شمشیر روز از غلاف ۲۱۰
قنادلش صبح در سوخته ... بیکدم جهانی شد افروخته ۲۱۱
تو گفتی که در خط زنگبار ... زبک گوشه ناگه درامد شتار ۲۱۲
مغان تبه رای ناشسته روی ... بدیر آمدند از در و دشت و کوی ۲۱۳
کس از مرد در شهر و وزن نماند ... دران بتکده جای ارزن نماند ۲۱۴
من از غصه رنجور و از خواب سست ... که ناگه تماثیل برداشت دست ۲۱۵

بیکبار

---

۱۹۷ تقلید کار و عهده کسی کردن خنک بضم اول و ثانی بمعنی خوش و خوشباد یا بمعنی بعد از ان است یعنی خوش است صنم بفتحتین بت ۱۹۹ سوال بفتحتین خواستن و گدشت برزن نام پهلوانی بود دختر اهرزاده رستم بدختر زاد شهرت میداشت بر سبزه دختر افراسیاب عاشق شده بود روزی از افراسیاب خبر یافت و از خانه بیژن مکرمت و در چاه محبوس ساخت بعد چندی رستم خبر یافته او را از ان نجات داد تفصیل برزن حبیس علمای نصاری و رهبانیان انجا باشد معرب ان قسیس بکسر قاف و تشدید سین و یای مثناه تحتانی عظیم بزرگ الیم دردکین قضا در پنجا مراد مرگ خروس مرغیکه بصبح اواز کند سوخته چیزیکه از اتش سوخته باشد ولته پرچه نیم سوخت که برای افروختن اتش چقماق نگاه دارند و در پنجا مراد از شب است شتار بروزن قطار مخفف تاتار نام قلی است دوه ایتی یروم انجا عید چیر سازند بروزن کوچ بروزن سوزن ۲۱۲

۲۱۰ بیتک بازار نیها برآمد خروشش | تو گفتی که در باد داده آمد بگوشش
۲۱۱ چو بت خانه خالی شد از انجمن | برهمن بکه کرد خندان بمن
۲۱۲ که دانم ترا پیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت باطل نماند
۲۱۳ چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغمست
۲۱۴ نیارستم از حق و گر هیچ گفت | که حق را هل باطل نیاید نهفت
۲۱۵ چو پینی ز بر دست را زیر دست | نه مردی بود پنجه خود شکست
۲۱۶ زمانی بسالوس گریان شدم | که من ز انچه گفتم پشیمان شدم
۲۱۷ بکردم دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل
۲۱۸ دویدند خدمتگاران سوی من | بغرت گرفتند بازوی من
۲۱۹ شدم عذر گویان بر شخص عاج | بگرسی زر کوفت بر تخت ساج
۲۲۰ بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت بر و باد و بر بت پرست
۲۲۱ بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات تند
۲۲۲ چو دیدم که در دیر گشتم امین | بخندم از خرمی بر زمین
۲۲۳ در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
۲۲۴ که کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مشکل بزر
۲۲۵ پس پرده مصراعی اندر بدست | مجاور سر ریسمانی بدست
۲۲۶ بغورم در آن حال معلوم شد | چو داود کاهن بر و موم شد
۲۲۷ که ناچار چون در کشد ریسمان | برارد صنم دست فریاد خوان
۲۲۸ برهمن شد از روی من شرمسار | که شمعست بود پنجه بر روی کار

عیان ۲۱۰ بالفتح و دین بچشم و بالکسر ایضا عیان گشت مراد ظاهر گشت محکم ۲۱۱ بالضم اول و فتح ثالث استوار کرده مدغم بضم میم و فتح غین معجمه مقصورا بمعنی مدفون و مخفی ۲۱۲ بالفتح دین انجام داده و حرف بحق آورده در پنجا مراد پنهان کرده میل ۲۱۳ بالفتح خمیدن و در پنجا مراد خواهش رغبت شخص عاج ۲۲۰ مراد بت عاج زر کوفته ساج نام چوبیست در هند و انرا ال هند سگون خوانند بسیار خوش رنگ و داران تختها وغیره سازند بتک ۲۲۰ بضم اول و فتح ثانی مصغر بت و این تصغیر برای تحقیر است مراد بت پوچ مقالات مراد از احکام عفرت ۲۲۵ بفتح اول و ثالث کردم مشکل ۲۲۶ بضم اول و تشدید و فتح ثالث یعنی مرصع و مملو و بافته بر کنند مسلسل ۲۲۷ بکسر اول و فتح آن حاکم ترسا بانی در پنجا مراد اکبر برهمن ده بابرای وحدت است اورپست در پنجا مراد آلش پرست مجاور بضم میم و کسر و او یعنی همسایه و گذشت در پنجا مراد معنی شمعست ۲۲۸ بضم اول و شین

بتازید و من در پیش ناختم	نکوشش بجا و اندر اندا ختم	۲۳۳
که دانستم ارزنده ان برهمن	نماند کند سعی در خون من	۲۳۵
پسندند که از من برآرد دمار	مبادا که رازش کنم آشکار	۲۳۶
چو از کار منفسد خبر یافتی	ز دستش برآور چو در یافتی	۲۳۷
که گر زنده اش یلمی ان سپهر	نخواهد ترا زندگانی دگر	۲۳۸
وگر سر نجدمت نهد بر درت	اگر دوست یابد ببرد سرت	۲۳۹
فرهنده را پای در بی امنست	چو رفتی و دیدی امانش مده	۲۴۰
تماش بکن مستمند ان چنین	که از مرده دیگر نیابد حدیث	۲۴۱
چو دیدم که غوغائی انگیختم	رها کردم آن بوم و بگریختم	۲۴۲
چو اندر نیستانی آتش زدی	ز شیران ببر هیز اگر بگذری	۲۴۳
مکش بچه مار مردم گزای	چو کشتی دران خانه دیگر مپای	۲۴۴
چو زنبور خانه بیاشوفتی	گریز از محلت که گرم او فتی	۲۴۵
بچابک تر از خود مپندار تیر	چو افتاد دامن بدندان بگیر	۲۴۶
در اوراق سعدی چنین پند نیست	که چون پای دیوار کندی بجاست	۲۴۷
بهند آمدم بعد ازین رستخیز	وز انجا براه یمن تا جیز	۲۴۸
ازان جمله لختی که بر من گذشت	دهانم جزا مروز شیرین نگشت	۲۴۹
در اقبال تائید لو بکر سعد	که مادر نزاید چو تو تبل و بعد	۲۵۰
چو چوگان فلک داد خواه آمدم	درین سایه کستر بناه آمدم	۲۵۱
دعا گوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار	۲۵۲

تائید در بجا مراد دیده تاخم دو دم مفسد بدی کننده مانی در بجا بمعنی متعدیست یعنی بداری پای بر ذا نهادن در برمان قاطع نوشته که کنایه از متابعت و پیروی کردن است در بجا مراد تجسس کردن غوغا در بجا مراد فتنه زنبور خانه لانه یعنی خانه زنبور با ضافت متقول و بعضی گویند که بی اضافت متقولی است یعنی زنبور خانگی کرم در بجا مراد زود و شتاب دامن بدندان گرفتن کنایه از فروتنی کردن و عجز نمودن و گریختن رستخیز بالفتح قیامت در بجا مراد عذاب و شدت بلا مجیز اما مجاز و آن که دیدنی و غیره را گوید و گذشت تائید توانائی دادن در عرف بمعنی دستمال است جز بضم اول و مانی و سکون واو مخفف جدن او باشد
سایه گستر گستراننده سایه پاینده پایدار خایم ۱۲

کز برهم نهادم نه در حور نعیش ... که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم ... که کرپای کردد بخدمت سرم
فرح یابم بعد ازان بندها ... هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگز نگه دست نیاز ... برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید ان لعبت چین بیم ... کنند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم ... پذیرد ی خود بر نیفراشتم
نه ضایع چندان دهد بر مکشند ... که هرگز نشته از غیب در مکشند
درخیر باز است سعی طاعت لیک ... به هرکس نه تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارکاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر غیب در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مهد جوینده بر راه راست ... تمامیست مت بفضل خداوند راست
چه در غیب نیکو نهادت سرشت ... نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زهر آور کرد این حلاوت پدید ... همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند ... نخست از تو خلقی پریشان کند
اکر باشدش بر تو بخشایشی ... رساند بخلق از تو آسایشی
نکیر مکن بر رعیت اسیری ... که دستت کرفتند و بر خواستی
سخن سود مندست اکر بشنوی ... بمردان رسی کر طریقت روی
مقامی بهائی کرت ره دهند ... که بر خوان نعمت سماطت دهند
ولیکن نباید که تنها خوری ... ز درویش و محتاج یاد آوری

فرح بفتح اول و ثانی نکشادکی و کذشت بند در مصرع اول یعنی قید و در مصرع ثانی یعنی لابحین و کرم غریب خواهش بکر و غرور مانع بفتح میم و کسر نون یار دارنده سطلق بفتح میم و فتح لام رها کرده شده یعنی بی قید پوسیده رونده روونده در بنجا مراد دیرونده غیب سابق کذشت در بنجا مراد ازل نیکو نهاد یعنی نیک نهاد است خوی بضم اول و ثانی مجهول خصلت و طبیعت و عادت کرد آورد عمل بد جلادت شیرینی و کذشت بخشایش بروزن افزایش از جرم و کناه و تقصیر و از کذشتن کسی در کذشتن باشد در بنجا مراد معنی بخشش طرفه یک در بنجا مراد راه راست سماط بکسر اول دستار خوان در ماندکی فاضر و ناتوان و غریب و مفلس مراد است

فلاسفی مگر رحمتی در پیم | که برده خویش را شاید نیم

باب هم در رویه گوید

حکایت

بیا تا گوئیم غمت بعد از دفت	مگر جمعه بودی که بر باد رفت ۱
همه برگ بودن همی ساختی	نه تدبیر رفتن نیز دانستی ۲
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند ۳
بضاعت نبخند اگه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری ۴
که بازار چندانکه گرمتر	تهیدست زارتر برگشته تر ۵
زنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش هر پنجه غم شود ۶
چو پنجاه سالت برفته فرود	غنیمت شمر پنج روزی که هست ۷
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی ۸
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت ۹
چو مار الغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار ۱۰

حکایت پیر مرد و کسر بروزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعیم	جوانان نشستیم چندی بهم ۱۱
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افکنده غلغل بکوی ۱۲
جهاندیده پیری زمان برکنار	ز دور فلک لیل هرایش نهار ۱۳
چو فندق زبان از سخن بسته بود	نه چون مالب از خنده چون پسته بود ۱۴
جوانی فرارفت کای پیر مرد	چه در کیخ حسرت نشینی بدرد ۱۵

راتق استوار. هفتاد هفت عشر را گویند. برباد رفت ضایع شد. برک توشه و سامان. مینو بیای معروف دو واو مجهول بروزن نیکو بهشت و جنت. بضاعت بکسر بای موحده مال اندک که بدست کسی بتجارت بفرستند. آنچه بروزن پاینده در پنجاه مراد پر کرده شده. پنج بفتح پنجاه که بمعنی پنج عشر است. بشد بای زاید و شد بمعنی رفت. فرصت بضم اول پروا کار که بمعنی مهلت است. غنم بکسر اول و فتح دوم جمع غنت. طیب بضم طاء حلال شدن و خوش شدن. نعمتها یعنی موجود بودن نعمتا. سرایان گویان. لیل شب. نهار روز. در پنجا مراد از سفیدی فندق بضم اول و ثالث و سکون ثانی نام میوه ایست معروف گویند گردم ازان میکرد و انرا از لب معشوق تشبیه دهند

عنوان

۱ نگی بهر بزار کرمپسان غم — بازآرام دل ما جوانان بچشم
۲ ببرآورد سر سیاه خوزد از خفت — جوانیش کز تاچه پیرانگفت
۳ چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوانرا سزد
۴ چمد تا جوانست و تازه خرید — شکسته شود چون برزدی رسید
۵ بهاران که باد آورد مشک بیز — بریزد درخت جوان برگ خشک
۶ نرنجید مرا با جوانان چمید — که بزعارضم ضعیف پیری دمید
۷ بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
۸ شمار است نوشت برین جوان — که ما از شمار بشستیم دست
۹ چو بر سر نشست مه و پیری غبار — وگر چشم عیش جوانی مدار
۱۰ مدار ابر نیسان بر پژمرده باغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
۱۱ گذد جلوه طاؤس صاحب جمال — چه مینجوای از بار بزگنده بال
۱۲ مرا نامه تنگ اندر آمد درو — شمار اکنون مید مد سبزه نو
۱۳ فلک آن مار اطراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
۱۴ مرا گفته جان پدر بر عصاست — وگر گفته برزند کافی خطاست
۱۵ مسلم چو انراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست
۱۶ گل سرخ رویم مگر زرد تاب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
۱۷ هوس بیش از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیرخام
۱۸ مرا می بباید چه طفلان گریست — زشرم کنا نان حوطفلانه زیست
۱۹ نگوگفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن

۱۰ فتح اول امر است اچمیدن که بمعنی چیزان براه رفتن باشد و معنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن هم آمده است در چهارم ادخرام
دو رابت چمید همو نوزدهم چمیدن ۱۲ چمه بمعنی چمیدن و خنیدن جوزه بفتح خاء و کسر واو بمعنی جودو کندم باشد بکسر خاء هم آمده
بر چابکی رضا و نکوهش او خاندن مضرر است برای رعایت قافیه بهاران آن وقت بهار پدمشک نوعی از سیاه است که
شکوفان نهایت جره شهباز باز روی و گذشت در رو بمعنی برد برف در چهارم از عنصری برانع
تشدید در چاکنایه از ریش سیاه لفظ پر در رو فرو تشدید و تخفیف هم آمد جلوه با الکسر جالیش طراوت بفتح
طاؤس نر کی استعانت یاری خواستن گذشت استعانت بردن محتاج شدن هیوس بچین کنایه

از باری ولعب کردن است ۱۲

۲۵	هم از بامداد آن در کلبه بست	به از سود و سرمایه دادن ز دست
۲۶	جوان تا برساند سیاهی بگور	ببرد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

۲۷	کهن سالی امد بیرد طبیب	زنالیدنش تا بمردن غریب
۲۸	که دستم برک برنه ای نیک رای	که پایم همی می نیاید زجای
۲۹	بدان ماند این قامت خفته ام	که کوئی بگل در فرو رفته ام
۳۰	بده گفت دست ازجهان در گسل	که پایت قیامت درآید زگل
۳۱	اگر در جوانی زدی دست و پای	ورا ایام پیری بهش باش ورای
۳۲	چو دوران عمر از چهل در گذشت	مزن دست و پا کاب از سر گذشت
۳۳	نشاط اگر از میدان رمیدن گرفت	که شام سپیده دمیدن گرفت
۳۴	بباید هوس کردن از سر بدر	که دور هوس بازی آید بسر
۳۵	بسزی کجا تازه کرد دلم	که سبزی بجاند دمید از گلم
۳۶	تفرج کنان در هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
۳۷	کسانیکه دیگر بغیب اندرند	بیایند و از خاک ما بگذرند
۳۸	در یغا که فصل جوانی برفت	بلهو و لعب زندگانی برفت
۳۹	در یغا چنین روح پرور زمان	که گذشت برما چو برق یمان
۴۰	زسود اکه این پوشم و آن خورم	پرد اخترم تا غم دین خورم
۴۱	در یغا که مشغول باطل شدیم	زحق دور ماندیم و غافل شدیم
۴۲	چو خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکردیم و شد روزگار

کلبه بضم اول و فتح ثالث دکان و گذشت بست صیغه ماضی از بستن بسبب ترکیب در پنجا بمعنی مصدری مراد است
قریب نزدیک ماند مضارع از ماندن و ماندن بمعنی صیغه چیزی شدن یعنی شود و اند چیزی شدن بدان ماند مراد
بصفت ان شود باین لفظا سابق هم گذشته گسل بضم کاف فارسی بردو حذف کن دست و پا زدن کنایه از کوشش کردن
پیش بضم اول مخفف هوش و گذشت نشاط بالفتح شادی کردن انگه مخفف انگاه است رمیدن صیغه اول گرفتن
سپیده بروزن سفیده پنهان روز یعنی صبح باشد در پنجا کنایه است از سفیدی موی تفرج مراد تماشا کنان فصل یک
بخش از چهار بخش سال در پنجا مراد از چهار بخش عمر طبعی انسان روح پرور مراد خوش و جان بخش برق یمان برق یمانی را
گویند و ان برقیست که از جانب یمن بجهد و جستن برق از طرف یمن بر باران دلالت است

حکایت اندر غنیمت شمردن فرصت و جوانی پیش از پشیمانی پیر

۴۳ جوانا رہ طاعت امروز گیر — کہ فردا جوانی نیاید ز پیر
۴۴ فراغ دلت تندرستی و زور — چو میدان فراخست گوئی مزن
۴۵ من از روز رفتہ غنیمت شمم — بدانستم اکنون کہ در یابتم
۴۶ قضا روزگاوی پرمن در ربود — کہ ہرگز نیامد ز روی شبی قدر تو
۴۷ چہ کوشش کند پیر خرزیر بار — تو پیری و کہ بر بادپائی سوار
۴۸ شکستہ فتد خر بہ بندد چست — نیاورد خواجہ بہای درست
۴۹ کنون کاوفتادت بغفلت زدست — طریقی ندارد دیگر باز پست
۵۰ کہ گفتست یکچون ز راند از رتن — چو افتاد ہم دست و پائی بزن
۵۱ بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چہ چارہ کنون چرخ تیزست بخاک
۵۲ چو از جا بکاہن در دویدن گرو — نبودی ہم افتان و خیزان برو
۵۳ کریدان بادپایان برفتند تیز — تو پیدست و پا از نشستن بگیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

۵۴ شبی خوابم اندر بیابان فتید — فرو بست پای دوبدن بقید
۵۵ شتربانی آمد بہول و ستیز — ز بامم شتر بر سرم زد کہ خیز
۵۶ مگر دل نہادی بمردن رپس — کہ می برنخیزی ز بنگ جرس
۵۷ مرا ہیچ تو خوب خوش در سرست — ولیکن بیابان بہ پیش اندرست
۵۸ تو گر خواب نوشین بہانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سپیل
۵۹ فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اوّل کاروان

فراغ فتحین پرداختن از کاری فرخ گشاده و گذشت در باختم مراد از بهشت دادم چه در باختن یعنی عطا دادن و در قمار بازی ضرر کردن و اسراف کردن باد و ستان وقع و شداد قرض دادن باشد شب قدر لیلة القدر را گویند تعریف آن در قرآن مجید بسیار است که از راه طایف، در آن شب نازل میشود و الشب معلم ابیض شباست تیمم بخاک دست در مالیدن به منه بجای چابک چست و چالاک گذشت گروه بکسر کاف فارسی مراد سبقت چه گرو بردن و بردن سبقت بردن را گویند بادپایان جمع بادپا و باد پاکنایه از زود رو و دوشتاب قید بفتح قاف و سکون یای شناسنامه تمنایه در مصرع اول نام ضعیف با در راه که زمام بالکسر مهار شتر رحیل کوچ، گذشت سپیل راه و گذشت طبل شتر فقاره ایست که بر شتر میزنند

وقت روانگی قافله و منزل کردن میگویند *

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش آید و پیل زن به بند درخت ۵۹
برد خشکان تا برآرد سبز — نپیلند زه رفتگان را اثر ۶۰
پس بزه رو که بر تو است رود — پس از نقل بیدار بودن چه سود ۶۱
پیشینیان در آمد بروی پیشانی — سبت روز شد دیده بر کن زخواب ۶۲
من ابر وز برکندم ز عوامید — که با فتادم اندر سیاهی سپید ۶۳
در یغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دم چند نیز ۶۴
گذشت انچه در صوابی گذشت — وزین نیز دم در بینابی گذشت ۶۵
کنون وقت تخم است اگر بیدری — کرا امید داری که خرمن بری ۶۶
بشهر قیامت مرو تنگدست — که کجی نیاورد بسیرت نشست ۶۷
کرت چشم و عقل است و تدبیر و کور — کنون کن که چشمت نخورد است مور ۶۸
بمایه توانای بسیار سود کرد — چه سود افگند از که سرمایه خورد ۶۹
کنون کوش کاب از سرت در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت ۷۰
کنونت که چشمست اشکی بیار — زبان در دهانست عذری بیار ۷۱
نه بیهوده باشد روان در بدن — نه بیهوده کرد و زبان در دهن ۷۲
زدانندگان بشنو امروز قول — که فردا نگیرت بپرسد هول ۷۳
غنیمت شماری کرا می نفس — که بیمرغ قیمت ندارد قفس ۷۴
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست الوقت سیف ۷۵

حکایت

قصار بنده را رک جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید ۷۶

رحلت اسباب و متاع و گذشت فعل از جائی بجائی بردن در بیغماد از کوچ و قافله شدن لفح بفتح اول و سکون ثانی بری و گذشت شباب و عین جوان ناضواب عدم صواب صد خطا و گذشت بزرگی در جوانی چه پرور بدن تخم گناه در زمستان چه سود دارد در بیغماد حاصل کنی وجه روی حسرت بالفتح در بیغماد پشیمانی مال سرمایه راس المال که از آن تجارت کنند گر بفتحین بیان عذر بضم اول بهانه و گذشت گردد یعنی متحرک شود لوث الف و لام تعریف در بیغماد و زمانه سیف شمشیر و مضاف الیه محذوف و آن عربیها زمانه قاطع عمر است

۸۷ چنین گفت پیشینه تیزهوش — چو فریادوزاری رسیدش بگوش
۸۸ زدست شما مرده برخویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
۸۹ که چندین بر تیمار و دردم مسیح — که روزی ندیدم پیش از تو گریه
۹۰ فراموش کردی مگر مزگ خویش — که مهلت نتاوان کرد در ریش
۹۱ مبصر چو پرمرده ریزد دگلش — نه بروی که برخود نسوزد دلش
۹۲ ز پیچیدن طفلی که در خاک رفت — چه فالی که پاک آمد و پاک رفت
۹۳ تو پاک آمدی برحذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
۹۴ کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
۹۵ نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
۹۶ اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی پدر بردن الا کفن
۹۷ خروجش اگر تیسلاند مکند — چو در ریگ ماند شود پای بند
۹۸ ترا تیر چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور
۹۹ همه دل برین سالخورده مکان — که گنبد بنایند بر وی کران
۱۰۰ چو دی رفت و فردا نیاید بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

۱۰۱ فرو رفت چم رایکی نازنین — کفن کرد چون گرمش از پشمین
۱۰۲ بدخمه در آمد پس چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
۱۰۳ چو پوسیده دیدش بجرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
۱۰۴ من از گرم برگنده بودم بزور — بگندند از و باز گرمان گور

مراد بهیات محذر بسیج بفتح باء ابجد کسر تائی هیای مجهول ساختگی کارها و کارسازیها خصوصا ساختگی و کارسازی سفر و یعنی قصد و اراده نیز آمده در چهارمقاله قصد و اراده مستظر بفتح میم و شد یدصاد و کسر آن در چهارمقاله و اناو پنها جرآنی مالکسر جدائی خروش میکوید نه آبن کور خراست و نیز میکویند که وخش مقابل اهل یعنی خروشی تیسلاند بیرد و قطع کند سالخورده بمکان کنایه از دنیاست کنند بضم کاف فارسی و فتح باء ابجد و هاء بی نقطه نوعی از عمارت تا شده مدوّر که از خشت و کل و آجر بنا کنند و اینرا کوان از دال نقطه دار خوانند کران بکسر اول آخرست دنی بکسر اول روز گذشته فردا روز آینده حساب بکسر اول و تشدید ثانی محمد مخفف محمدت یعنی است ۰ فرو رفت در چهارمقاله خمه برفتن خمه در چهارمقاله گور خانه گیرانست عذرین کفن کفن صریر باو نون برای نسبت است ۱۲

دو نیم جکر کرد روزی کباب	که میکفت کوبنده بارباب	۹۵
درینا که همچو بسی مد و رکاب	بروید کل و بشکفد نوبهار	۹۶
بسی تیره دیماه وارد بهشت	برآید که ما خاک ما شیم و خشت	۹۷

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست	۹۸
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل و هوشش تیره کرد	۹۹
همه شب در اندیشه کین کنج و مال	در و تا زیم در نیاید زوال	۱۰۰
وکر قامت عجز م از بهر خدمت	نیاید بر کس دو تا کردوست	۱۰۱
سرای کهن های بشتش زخام	درختان بسقفش همه عود و خام	۱۰۲
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان	۱۰۳
بفرسودم ار رقعه بر رقعه دوخت	تلف دیکران چشم و مغز انسوخت	۱۰۴
وکر زیردستان بزندم خوش	براحت دهم روح را پرورش	۱۰۵
بسختی بکشت این عذر نرم	روم زین پس عقربی کم ترم	۱۰۶
خیالش حرف کرد و کالیونک	بمغزش فرو برد خرچنک چنک	۱۰۷
فراغ مناجات و ارادش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند	۱۰۸
بصحرا برامد سر از عشوه مست	که جائی بنودش قرار و نشست	۱۰۹
یکی بر سر کور کل می سرشت	که حاصل کند زانکل کور خشت	۱۱۰
بماند بشه در خود فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند کیر	۱۱۱
چه بندی درین خشت زرین دلت	که بکرو رخشی کنند از کلت	۱۱۲

رباب بالضم نام سازیست کہ انرا می نوازند مثل طنبور تیر بالکسر نام ماہ چہارم است از ماہہای شمسی و آن در بودن آفتاب است در برج سرطان دی بفتح اول نام دہم ست دران ماہ آفتاب در برج جدی میماند اول زمستان اردی بہشت بضم اول نام ماہ دوم و کذشت رخام بضم اول سنکی است سرخ و زرد و سفید بہترین آن سفید کہ انرا مرمر کویند و میکویند کہ این لفظ عربیست و کذشت عود خام عود خالص و خوب مرابوستان خانہ کہ در باغ باشد عقربی بالفتح در بخارا و از لطیف چہ عقرب زمین پر بالست عرب ہر چیز و کس چسبیدن را نسبت بہ عقرب نمایند و کویند عقربی است خرف بالفتح کالیونک دیوانہ مخفف کالیونک کہ سابق کذشت خرچنک بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و زنج جانوریست آبی کہ انرا در ہندوستان کنکره ماکویند و بعربی سرطان عشوہ سابق معنی آن نازو کرشمہ در بخارا مراد قرب

۱۱۳ طمع را نه چندان ده بافت مانی ۰ که بارش نشیند نیک لقمه از
۱۱۴ بدار ای فرومایه زین خشت دست ۰ که چیزی نشاید بیک خشت پست
۱۱۵ تو غافل در اندیشهٔ گنج و مال ۰ که سرمایهٔ عمر شد پایمال
۱۱۶ برین خاک چندان صبا بگذرد ۰ که هر ذره از ما بجائی برد
۱۱۷ غبار ره چشم غفلت بدوخت ۰ سمومِ هوس کشت عمرم بسوخت
۱۱۸ بگنج سیه غفلت از چشم پاک ۰ مکن فرد اشوی سر من بر چشم خاک

حکایت عداوت در میان دو تخم

۱۱۹ میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۰ ستیز از گبر بر بگذر گر خود ملنگ
۱۲۰ ز دیدار هم تا بجدی رمان ۰ که بر هر دو شنگ آمدی آسمان
۱۲۱ یکی را اجل بر نیاورد جنبش ۰ سر آمد بروز گاران عیش
۱۲۲ بماند یکی و برادر بخون شناوگشت ۰ بگورش پس از مدتی برگذشت
۱۲۳ شبستان گورش در انداده دید ۰ که وقتی سرایش زر اندوده دید
۱۲۴ زروی عداوت ببازوی زور ۰ یکی تخته برکندش از روی گور
۱۲۵ وجودش گرفتار زندان گور ۰ تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
۱۲۶ سر تاجور دیدش اندر مغاک ۰ دو چشم جهان بینش انکنده خاک
۱۲۷ ز دور فلک بدر و میش هلال ۰ ز خورزمان سرو قدش خلال
۱۲۸ کف دست و سر پنجهٔ زورمند ۰ جدا کرده ایام بندش ز بند
۱۲۹ چنانش بر و رحمت آمد بدل ۰ که بسرشت بر خاکش از گریه گل
۱۳۰ پشیمان شد از کرده خوی زشت ۰ بفرمود و بر سنگ گورش نبشت

---

۱۱۳ مرنجار اداکشاده آرنده بسکون زای نقطه دار افزنده و خواهش با ابرام و حرص در جمیع امور هوا در نجار اداخواهش
سوم بفتح اول و ضم ثانی با دو تشدید کرم هم ۱۱۴ بالتخفیف و فتح اول بمعنی یکدگر رمان گریزنده شنگ
در نجار اداخانه اندوده کاهگل کرده عداوت ۱۱۹ دشمنی ناجور ۱۲۰ بمعنی خداوند تاج در نجار اداست ملنگ
بفتح اول بروزن چاک کوه دال است وانرا در عربی حفره گویند هلال ۱۲۱ بکسر اول ماه نو تا سه شب بود خلال
بامکسر و دندان کاو این لفظ بدین معنی مستعمل در فارسی نیست مبدد ۱۲۲ بفتح اول و سکون ثانی بثالث زده

میان دو عضو کبازاده در عربی مفصل خوانند زسرشت
بکسر نون خمیر کرده

مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت بس از وی نماند بجای	۱۳۱
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار	۱۳۲
عجب گر تو را رحمت ما بری برد	که بگریز سیف دشمن بزاری برد	۱۳۳
تن مده شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان	۱۳۴
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن بخشایدم	۱۳۵
بجائی رسد کار صبر بروز	که گوئی در و دیده هرگز نبود	۱۳۶
زدم تیشه یک روز بر بیخ خاک	بگوش آمدم ناله دردناک	۱۳۷
که زنهار اگر مردی آهسته تیز	که خشم و بنا گوش ورویست و سر	۱۳۸

حکایت بدرود دختر

شبی خفته بودم بغرم شبخیز	پی کاروانی گرفتم سحر	۱۳۹
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که از چشم مردم جهان تیره کرد	۱۴۰
پره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار پدر می زدود	۱۴۱
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده دل آری از بهر من	۱۴۲
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بارش معجر تو آن پاک کرد	۱۴۳
ترا نفس رعنا چه سرکش ستور	دوان بهر دنا سر شیب کور	۱۴۴
اجل تا کمند بگسلاند رکیب	عنان باز شوان کرفت از نشیب	۱۴۵

موعظت و پند

خبردار ای ارشخوانی نفس	که جان تو مرغست و ماشی نفس	۱۴۶
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید	۱۴۷

شادمانی خوشی فادر کردگار مراد از الله تعالی است در بمردد بکسر اول و یای مجهول و رای مهور یعنی زود از دست رود و بسکون چند که یعنی بسیار شتابست رحم بفتحتین و سکون حای حطی مهربانی نمود و مهربانی نمودن قبل یعنی تودهٔ خاک بنا گوش بضم اول بن گوش را گویند بالفتح در بجا مراد از دنیال و پس و عقب است سحر بفتحتین هنگام پیش از صبح دادل صبح سنجق بر نشان و دخرخانه دختر یکه بنکاح او نشده باشد و در نمانه پدر باند معجر بکسر میم و سکون عین و سکون را بر سر افکندنی زنان رودد بکسر اول بر وزن فرزند یعنی ازاله کرد بدرد مخفف چهره شوریده در اینجا مراد فرقه رعنا بالفتح تست و احمق در فارسی زن خود را و زیباو خوش را گویند رکیب اما له رکاب زه مرتبه و کرت صید بالفتح شکار و سابق گذشت

۱۴۸ نکه دار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست

۱۴۹ چندان که بر عالمی حکم داشت — دراندم که گذشت عالم گذاشت

۱۵۰ میسر بهش گرز و عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی

۱۵۱ برفتند و هرکس درو آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

۱۵۲ چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما در رهیم

۱۵۳ گپس از ما همین گل دهد بوستان — بشکفند با گلدر دوستان

۱۵۴ دل اندر دو گیتی ندارم همی — که نگذشت با کس که دل برنهد

۱۵۵ چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بپشتش نهد ازوی گرد

۱۵۶ سپر از چپ غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون

۱۵۷ بگوش خواهی آمد نشنود — سرو تن بشوئی مدکفر و سفر

۱۵۸ پس ای خاکسار کنه عنصر غریب — سفر کرده بودم بشهری غریب

۱۵۹ بران ازدو سر چشمه دیده جوی — هرالایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

۱۶۰ ز عهد پدر یاد دارم یکی — که باران رحمت بر و هر دمی

۱۶۱ که در خورد یم لوح و دفتر خرید — زبهرم یکی خاتم زر خرید

۱۶۲ بدر کرد نا که یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری

۱۶۳ چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی ازوی تواند برد

۱۶۴ تو هم قیمت عمر نشناسی چنین — که در عیش شیرین براندا ختی

۱۶۵ قیامت که بیکان بر اعلی رسند — ز قعر ثرا بر ثریا رسند

فرصت بالضم پروا کار و گزشت مهلت بالضم در نگی دردو بضم اول و ثالث یعنی درو بدانست کاروان که مخفف کاروان گاه است دمدمه درینجا مراد پند است بشود مغلبت بالفتح بچربی عنقریب درفارسی بمعنی نزدیک وجلد غریب درینجا مراد شهر غریب کنایه از فراست برین مازیدانست دراس یعنی جاری کن امراز ایدن دفتر درینجا مراد کتاب و کاغذ نوشتن خاتم بفتح تای مشناة فوقانیه وکسران انگشتری مشتری خریدکننده انگل بفتح لام بر تر قعه بالفتح تک ثرا بضمتین خاکنه نمناک قعه تری درینجا مراد از کور است ثریا نام ستاره.

فراوان زکار بدان شرم دار — که در رهی نیکان سنوی شرمسار ۱۶۸
در انروز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم زان بلرزد ز هول ۱۶۹
بجائی که وحشت خورند انبیا — تو عذر که نه چه داری بپا ۱۷۰
زنا تیکه طاعت برغبت برند — زمردان ناپارسا بگذرند ۱۷۱
ترا بشرم ناید زمردی خویش — که باشد زنا نزا بقبول از تو پیش ۱۷۲
زنا نزا لعذر معین که هست — زطاعت بدارند که راه دست ۱۷۳
تو بی عذر یکسو نشستی چو زن — روای کم زن لاف مردی مزن ۱۷۴
مراخود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن پروری ۱۷۵
مراخود همین العجب در میان — ببین تا چه گفتند هشیاران ۱۷۶
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود ۱۷۷
بناز و طرب نفس پرورده میر — بایام دشمن قوی کرده گیر ۱۷۸

مثل

یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را درید ۱۷۹
چو بر پهلوان سپر دن نخست — جهاندیده بر سرش رفت و گفت ۱۸۰
چو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار خشم خوری ۱۸۱
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز انسان نباید بجز کار بد ۱۸۲
فغان از بد بهاکه در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست ۱۸۳
چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما ۱۸۴
کجا سر بر اریم ازین عار و ننگ — که با او بصلیم و با حق بجنگ ۱۸۵

کاربدان (۱۶۶) در پنجاه را افعال بدشرمسار مخل او و (۲۶۶) بواو و غیر ملفوظ جمع ذو یعنی صاحبان و خداوندان عزم قصد و کشت
اولوالعزم در پنجاه را از پیمبران که دل نهادند برحسب فرمان برده خداوند جد و جهد بکار بردند در دین و آنها نوح و ابراهیم و موسی و محمد
علیهم السلام اند و میگویند که اولوالعزم انانند که جد و ثبات و کشش در صبر بلاها داده بتها و آن نه تن اند نوح و ابراهیم و اسحاق
و یعقوب، و داود و یوسف و ایوب و موسی و عیسی انبیا (۱۶۷) جمع نبی بمعنی خبر دهندگان عذر معین (۱۶۸) زمان کنایه از آن
و نفاس او شان است که دران نماز او شان معاف است یکسو نشستن (۱۶۹) کنایه از ترک و آون زبان آوری کنایه از
شاعریست عنصری (۱۷۰) نام شاعری بوده در وقت سلطان محمد غازی خم (۱۷۱) بفتح اول کج در پنجاه را و پنجاه و یکم
پروردن در پنجاه را و بناز پروردن (۱۷۲) معلون (۱۷۳) رانده از رحمت حق ۱۳

۱۸۴ نظر دوست نادیده سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

۱۸۵ محبت دوست باید کز و برخوری — نباید که فرمان دشمن بری

۱۸۶ بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی از مهر یوسف برید

۱۸۷ روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن کنند همخانگی

۱۸۸ ندانی که کمتر نهند دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

۱۸۹ یکی گرد با پادشاهی ستیز — مدشمن بپیوست کو خویش ریز

۱۹۰ گرفتار در دوستان کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز

۱۹۱ اگر دوست با خود بیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

۱۹۲ نوازد دوست گر عاقلی برمکرد — که دشمن بیازارد نکه در تو کرد

۱۹۳ بتا جو دشمن ندردش دوست — رفیقی که برخو بیازرد دوست

۱۹۴ تو تا دوست نگدل شوی یک سخن — که خود چ دشمن برآید ز بن

۱۹۵ نه پنداشتم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن ازار دوست

حکایت

۱۹۶ یکی مال دشمن بتلبیس خورد — چو برخواست لعنت بر ابلیس کرد

۱۹۷ چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

۱۹۸ ترا با منست از کهان آشتی — چرا تیغ پیکار برد اشتی

۱۹۹ در نیست فرمود ه دیو زشت — که دست فلک بر تو خواهد نشت

۲۰۰ روا داری ار جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

---

۱۸۴ نظر دوست نادیده سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو

۱۸۵ محبت دوست باید کز و برخوری نباید که فرمان دشمن بری

۱۸۶ بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی از مهر یوسف برید

۱۸۷ روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن کنند همخانگی

۱۸۸ ندانی که کمتر نهند دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

۱۸۹ یکی گرد با پادشاهی ستیز مدشمن بپیوست کو خویش ریز

۱۹۰ گرفتار در دوستان کینه توز همی گفت با خود بزاری و سوز

۱۹۱ اگر دوست با خود بیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی

۱۹۲ نوازد دوست گر عاقلی برمکرد که دشمن بیازارد نکه در تو کرد

۱۹۳ بتا جو دشمن ندردش دوست رفیقی که برخو بیازرد دوست

۱۹۴ تو تا دوست نگدل شوی یک سخن که خود چ دشمن برآید ز بن

۱۹۵ نه پنداشتم این زشت نامی نکوست بخشنودی دشمن ازار دوست

حکایت

۱۹۶ یکی مال دشمن بتلبیس خورد چو برخواست لعنت بر ابلیس کرد

۱۹۷ چنین گفت ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی

۱۹۸ ترا با منست از کهان آشتی چرا تیغ پیکار برد اشتی

۱۹۹ در نیست فرمود ه دیو زشت که دست فلک بر تو خواهد نشت

۲۰۰ روا داری ار جهل و ناپاکیت که پاکان نویسند ناپاکیت

---

۱۸۴ نظر دوست نادیده سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو

۱۸۵ محبت دوست باید کز و برخوری نباید که فرمان دشمن بری

۱۸۶ بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی از مهر یوسف برید

۱۸۷ روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن کنند همخانگی

۱۸۸ ندانی که کمتر نهند دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

۱۸۹ یکی گرد با پادشاهی ستیز مدشمن بپیوست کو خویش ریز

۱۹۰ گرفتار در دوستان کینه توز همی گفت با خود بزاری و سوز

۱۹۱ اگر دوست با خود بیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی

۱۹۲ نوازد دوست گر عاقلی برمکرد که دشمن بیازارد نکه در تو کرد

۱۹۳ بتا جو دشمن ندردش دوست رفیقی که برخو بیازرد دوست

۱۹۴ تو تا دوست نگدل شوی یک سخن که خود چ دشمن برآید ز بن

۱۹۵ نه پنداشتم این زشت نامی نکوست بخشنودی دشمن ازار دوست

حکایت

۱۹۶ یکی مال دشمن بتلبیس خورد چو برخواست لعنت بر ابلیس کرد

۱۹۷ چنین گفت ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی

۱۹۸ ترا با منست از کهان آشتی چرا تیغ پیکار برد اشتی

۱۹۹ در نیست فرمود ه دیو زشت که دست فلک بر تو خواهد نشت

۲۰۰ روا داری ار جهل و ناپاکیت که پاکان نویسند ناپاکیت

---

۱۹۶ غریب در بحار مراد کم میسبه مراد بیم ناقص و غش آمیز ستیز در بحار مراد مخالفت توز بضم اول و سکون ثانی بمعنی تاخت و تاراج است کینه توز بمعنی کینه ور و کینه جوی است ناجور بفتح اول و ضم ثالث کار دو مسکونیه که بتا جور یعنی کار زار است بدردش در بحار دال ثانی سکون جهت وزن شعر است و بجهت سکون درست است در شعر یک دا بمعنی یکدله است که موافق و بی ریا باشد تلبیس بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث مکر کردن پنهانی بلغت بفتح اول و ثالث بمعنی دوری از رحمت حق و گذشته ابلیس اسم عبرانیل علیه اللعنه و معنی لغوی ان نا امید از رحمت حق است این اسم هم باعتبار همین معنی است ابلهی بکسر اول و فتح ثالث نادانی روا در بحار مراد جایز پاکان در بحار مراد از فرشتگان ۱۲

طریقی بدست آر و صلحی بجوی	شفیعی برانگیز خو عذری بگوی	۲۰۱
که یک لحظه صورت نبندد دمان	چو پیمانه پر شد بدو رز مان	۲۰۲
وگر دست قوت نداری بکار	چو بیچارگان دست زاری بزار	۲۰۳
وگر رفت ز اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بد رفت نیک آمدی	۲۰۴
فراشد چو مینی در صلح باز	که تا نگه در تو نکرد دراز	۲۰۵
مروز یر بار کنه ای پسر	که حمال عاجز شود در سفر	۲۰۶
بی نیک مردان نباید شتافت	که هر که این سعادت بیابد دریافت	۲۰۷
ولیکن تو دنبال دلوحشی	ندانم که در صالحان چون رسی	۲۰۸
پیمبر کسی را شفاعت کرست	که بر جادهٔ شرع پیغمبر است	۲۰۹
ره راست رو تا منزل رسی	تو بیرون نه زین قبل و قالی بسی	۲۱۰
چو کاوی که تعصار چشمش ببست	دوان تا بشب بست هم آنجا که هست	۲۱۱

حکایت

گل آلوده ره مسجد گرفت	رنجت نگون طالع اندر نگفت	۲۱۲
یکی ز جور گردش که بت بدلت	مرو در امن آلوده دریای پاک	۲۱۳
مرا رفتی در دل آمد برین	که پاکست و خرم بهشت برین	۲۱۴
در آن جای پاکان نهند روا	گل آلوده معصیت را چکار	۲۱۵
بهشت آن ستاند که طاعت برد	گر انعام باید بضاعت برد	۲۱۶
مکن دامن از کرد دولت بشوی	که تا نگه ز بالا به بندد روی	۲۱۷
مکو مرغ دولت ز قید م بجست	هنوز نشش سر رشته در آری بدست	۲۱۸

برانگیز برزبد و انگیز بمعنی پیدا کن لحظه یک نگریستن بر بنبال چشم مراد یک بلک چشم همانه بروزن ویمانه ظرفیکه بدان چیزها را پیمایند و زر بضم فتح نیز قدح شراب خوری را گویند در بنجا مراد معنی ثانی دور کردن و گذشت زاشتو پیش آی صبح در اینجا مراد از غفران الگی فرار بمعنی بند حمال بفتح اول و تشدید ثانی بارکش حسن بالفتح کمنه شفاعت کر شفاعت کننده و شفاعت بمعنی خواهش کری مغفرت قبل بکسر قاف و فتح بای موحده بمعنی جانب تعصار بفتح اول و تشدید رو غزو فشارند ورو غن فروش بست صیغه واحد مونث غایب ماضی معلوم معنی هلاک شد چونکه مثل دعاست بنابر هلاک شود مراد است بد بفتح اول و ثانی بمعنی دوست دو بنجا دوست دو بیا مراد است در اصل بیا ان بود آن بجهت اضافت ساقط شده کاف برای خطاب دامن آلوده کنایه از فاسق و فاجر رفت بکسر اول و تشدید ثانی نرمی دولت بکسر اول و تشدید ثانی کنیه عجز

۲۱۹ وگر دیر شد کرم رهنمایش درست — زود آمدن غم ندارد درست
۲۲۰ بشنو نصیحت اجل دست خواهش نشست — برآور پدر کاه داد آورد دست
۲۲۱ بخشت اینی کنه گردد خفته نیز — بقدر کفه آب چشمی بریز
۲۲۲ چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاک کوی
۲۲۳ وراین نماند شفیع آرمش — کسی آنکه هست ابروار تو پیش
۲۲۴ بقهقار برهند خدای ازدرم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

۲۲۵ همی یاد دارم زعهد صغر — که عهدی برون آمدم با پدر
۲۲۶ بیازیچه مشغول مردم شدم — درانشوب خلق ازپدر کم شدم
۲۲۷ مرا آورد م ازهول دشت خوش — پدر آگهانه بمالید گوش
۲۲۸ که ایشوخ چشم آخرت پند کو — بگفتم که دستم رداهن مدار
۲۲۹ به ماندن شدن فضل خورد — که مشکل توان راه نادیده برد
۲۳۰ تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیک مردان بگیر
۲۳۱ مکن با فرومایه مردم نشست — چوگردی زهیبت فروشوی دست
۲۳۲ بفتراک پاکان فرو ریز چنگ — که عارف ندارد زدریوزه ننگ
۲۳۳ مریدان بقوت زمفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند
۲۳۴ بیاموز رفتار ازان فضل خورد — که استعانت بدیوار برد
۲۳۵ زنزجیر نا پارسایان برست — که درحلقه پارسایان نشست
۲۳۶ اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گریز

کرم رو زود و شتابنده و سالک چالاک در بحار معنی ثانی خفته در بحار مراد غافل خیز بکسر اول وای مجهول مراد نیذ ارشو صغیر بکسر اول وفتح ثانی وغین ساکن العین است یعنی حرد ی عهد روز جش مسلمانان و وگذشت بازیچه چیزیکه اران بازی کنند وگذشت انشوب در بحار مراد شور و غوغا و هنگامه شدن در مراد رفتن برود بسبب ترکیب معنی مصدری مراد است یعنی قطع کردن هیبت بفتح اول و ثالث در بحار مراد بزرگی و وقار دریوزه بروزن هر روزه گدائی مشایخ بفتح میم وکسر باجمع شیخ است یعنی پیران مستحکم بضم میم وفتح تا و کاف استوار استعانت بکسر نون و با و فتح نون یاری خواستن گریز بضم کاف فارسی و کسر زای منقوطه چاره

برو خوشه چین باش سعدی صفت	که گرد آوری خرمن معرفت	۲۳۱

حکایت شش زن خرمن سوز

یکی غله میداد مه توده کرد	زنیمار روی خواطر آزده کرد	۲۳۸
شبی مست شد آتشی بر فروخت	بخون بخت خالیو خرمن بسوخت	۲۳۹
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که هیچو زخرمن نمانش بدست	۲۴۰
چو سر گشته زید ند در ویش را	یکی گفت پرورده دیش را	۲۴۱
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز	۲۴۲
گر از دست عبرت شد اندر بدی	توانی که در خرمن آتش زدی	۲۴۳
فصاحت بود خرمن اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن	۲۴۴
مکن جان تحکم دین ورز زر	مده خرمن زندگانی بباد	۲۴۵
چو بر گشته بختی در افتد به بند	از و نیک بختان بگیرند پند	۲۴۶
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب	۲۴۷
برار از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند تجمل در برت	۲۴۸

حکایت

یکی متقش بود بر سنگری	که گر کر و بروی نگو مخبری	۲۴۹
نشست از خجالت عرق کرد روی	که ای ابلهی گشتم از شیخ گوی	۲۵۰
شنید این سخن پیر روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان	۲۵۱
نیامد همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و سر مداری ز من	۲۵۲
نیاسائی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگهدار و بس	۲۵۳

پایان

مرداد بضم نام ماهیست از ماههای شمسی دران ماه آفتاب در برج اسد فروردین مخفف فروهر است وگذشت خرمن بر وزن درهم تودهٔ غله را گویند که هنوز از از کاه جدا نساخته باشند و در عربی اهراک گویند که جمع آن اکداس است فضاحت بفتح فا یعنی فصیح است و فضیحت یعنی رسوائی در یعنی نیز فضیحت نوشته شده بکسر فا بجای تاکید است معنیش البته و بهرانیه ورز صیغهٔ امر است از ورزیدن بمعنی بضم میم و کسر قاف بیشی کننده و سازداری کننده منکر در بجا مراد فعل بد نکوهیده آنکه مردم را به نیکی یاد کنند جهالت شرمندگی وگذشت تجمل بکسر شین منده آیا کلمهٔ ایست یعنی و استفهام باشد و گاهی برای استفسار و استبعاد مستعمل میشود در بجا بمعنی شاید است .

۲۵۳ چنان بسرم و اورا خداوند خویش | که شرمت زسیکانست و خویش

حکایت

۲۵۴ زلیخا چو گشت آرمی عشق مست | بدامان یوسف درآموخت دست
۲۵۵ چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون کرگ در یوسف افتاده بود
۲۵۶ نبی داشت فانوی مصر ارزنده جای | برو معتکف ماند دان و بشام
۲۵۷ ورآمد بخلوت رویش ببوسید و سر | مها واگه رشت آیدش در نظر
۲۵۸ غم الوهره یوسف گنجی نشست | بسر برزد دست همکار دست
۲۵۹ زلیخا بود دستش ببوسید و پای | که ای هست چنان سرکش درآی
۲۶۰ پسندان دلی روی درهم مکش | به بندی پریشان مکن عیش خویش
۲۶۱ روان کشتش از دیده برچهره جوی | که بگرد و ناپاکی از من مجوی
۲۶۲ تو در بهروی شستنی شدی سرشناس | مرا شرم ناید زپروردگار
۲۶۳ چو سود از پریشانی اید بکف | چو سرمایه عمر کردی تلف
۲۶۴ شتاب ار پی سرخروئی خوری | وز و عاقبت زرد روئی بری
۲۶۵ بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

۲۶۶ پلیدی کند گر به برجای پاک | چو رشتش نماید بپوشند بخاک
۲۶۷ تو از دی از ناپسندیدها | نه ترسی که بروی فتد دیدها
۲۶۸ بلندیش اران بندهٔ پرگناه | که از خواجه ابق شود چند گاه
۲۶۹ اگر باز گردد بصدق و نیاز | بپذیرد و بندش نیارند باز

خویش ۲۵۳ در مصرع اول بمعنی خود، در مصرع ثانی اقوام و اقربا بست و بحرکت لغت ان حرف اول مضموم و ثانی ساکن و لهذا زلیخا بضم اول و فتح ثانی نام زن عزیز مصر که بر یوسف علیه السلام عاشق بود ۲۵۴ بانو بضم نون بی بی و خاتون خانه و عروس بانوی مصر در بیخ گنایه از زلیخا معتکف روی آورنده در بیخا مراد است ۲۵۵ چنان بدعهد چنان شکن سندان بکسر اول افزاری باشد آهنگران و زرگران را که بران سیم و آهن وغیره بکوبند و گدازند سندان دلی سخت دلی بند بروزن چند بسیا میهنا و آرد مکر در بیخا مراد غم و محنت و مکر و حیله کرد ۲۵۶ امراست بمعنی بازآی پلید بفتح اول و کسر ثانی مراد از بخش پلیدی در بیخا مراد آبا ریدن و نجس آلوده گردن ابق بروزن سباق بنده گریزپا و گریزنده در بیخا بچرید بنده مراد است بسبب مذکور شدن بنده بالای آن

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

بگیتی آوری با کسی درستیز	که از وی گر نبوت بود با گریز	۲۷۰
اکنون کرده باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور کردد کتاب	۲۷۱
کسی گر چه بد کرد و هم بد بمرد	که پیش از قیامت غم او نبرد	۲۷۲
گر آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینه دل بآه	۲۷۳
بترس از کناهان خویش این نفس	که بود از قیامت نترسی ز کس	۲۷۴

حکایت

غریب آمد در سواد جشن	دل ارد هر غارغ سرا پیش خویش	۲۷۵
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند دیدم در و پای بند	۲۷۶
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان کرفتم بوسرع از قفس	۲۷۷
یکی گفت کین بند یان بشنوند	نصیحت نکیرند و حق نشنوند	۲۷۸
چو برکس نماند در دست تم	ترا کجهان تشنه کیرد دهه غم	۲۷۹
نکو نام را کس نکیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر	۲۸۰
نیاورده عامل غش اندر میان	نلغزد بشمشیر از رفع دیوانیان	۲۸۱
وکر عفتش را فرو بست زیر	زبان حسابش نکرد دلیر	۲۸۲
چو خدمت پسندیده ارم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای	۲۸۳
اکر بنده کوشش کند بنده وار	غریبش بدارد خداوندکار	۲۸۴
اکر کنج رایست در بندکی	ز خانداری افتد بخرسندکی	۲۸۵
قدم پیش نه کز ملک بکذری	که کر با زمانی و زر و کمتری	۲۸۶

حکایت

بقیه

۱۸

کریز ۲۷۰ بضم اول و کسر ثانی چاره و علاج منشور ۲۷۱ بفتح میم بمعنی فاش و پراکنده کردن در پنجا مراد نامه اعمال سواد ۲۷۵ بالفتح قریه غریب در پنجا مسافر دکه ۲۷۶ بروزن که سکوه را کویند و سکو بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی تخته ۲۷۷ بند یان بلندی باشد که در دو طرف در کوچه و میان باغها بای درختان بزرک سایه دار سازند و با بمعنی بفتح نیز آمده ۲۷۸ بفتح اول قصد از نفس مراد همانذم شب رو کنایه از عسس و در دو در پنجا مراد معنی ثانی شحنه که تو ال عقبت بکسر اول و سکون دوم و فتح ثانی پارسائی و بارستادن از حرام حساب بکسر اول و تشدید دوم پنجا مراد شمار دادن جاسازی مراد سلاح داری و نکاهبانی خرسندکی بیشه خرالاغ بکاه دادن و الاغ بضم اول اکراسب باخر که برای قاصدان در راه بماند

۸۹ پگیرا ز بچگان بشد امسال — برد ناچار طبلش برآمد فغان
۸۸ شب از بیقراری نیارست خفتن — برو پاسبانی کدر کرد و گفت
۸۹ بشب گر بمردی بسوزی بسوز — گناه ابر ویش بزدی بر فروز
۹۰ کسی روز محشر نگردد خجل — چو شها بدر که برد سوز دل
۹۱ اگر هوشمندی نه داور بخواه — بشب توبه تقصیر روز گناه
۹۲ هنوز از سر صلح و آری چیم — بدم مهر خوانان نه بد کریم
۹۳ لطیفی که او را ورد از منت است — عجب گر نهی تحفه در دست دست
۹۴ اگر بنده دست حاجت برآر — اگر مژه مسا آب حیرت بیار
۹۵ نیامد بدین در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستش گناه
۹۶ نریزد خدای ابروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

۹۷ بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چکوم از ایم چه بر سر گذشت
۹۸ قضا را نقش یوسف جمالی نگرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
۹۹ درین باغ سروی نیامد بلند — که بادا جل بیخش از بن نکند
۱۰۰ عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گلندام در خاک خفت
۱۰۱ بدل گفتم ای تنگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر
۱۰۲ ز سود او اشفتگی بر قدش — بر انداختم تنگی از مرقدش
۱۰۳ ز هولم در آن کهج تاریک تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ
۱۰۴ چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

وا مانان ۲۸۹ بسکون میم و نیس پرقوطا نام شهریست بحدود طبرستان بنیاد ۲۸۹ نتوانست تخته ۲۸۹ در بچا برادر از پادشاه زیرا که پادشاهم عیسی است برای ملک گمه سوزد ۲۸۹ در بچا ۲۸۹ هندف سوزدن کنایه از صعوبت مؤدن ۲۸۹ بردی ۲۸۹ صیغ ثانی برخی تقصیر ۲۸۹ کوتای ۲۸۹ بکیرند ۲۸۹ صیغه منفی حاضر مستقبل است بر قافیه برای وزن شعر است حسرت ۲۸۹ بفتح اول و ثالث و ربع و لپ تیمانی و گذشت اب تخیم ۲۹۲ اشک صنعا ۲۹۲ نام شهریست و گذشت یوسف جمال ۲۹۲ بضمتین بر کسی جمال مثل جمال یوسف ملاحت خوش و خوبصورت ۲۹۲ یونس بضم یای حطی و فتح نون اسم عبرانی است نام پیمبریست که ماهی او را خورده بود ۲۹۲ بفتح تیم و قاف قوقا نام جایگاه ۲۹۲ بچا برادر از پگر شود ۲۹۲ در بچا برادر بر هم خورد نفیر بفتح نا و سین و تشدید دهم یای شمانه تحتانیه در بچا برادر پگر گوئی و بر هم شدن

گرت وحشت اندر تاریک جاست | بهش نام دادار دانا و راست ۳۰
شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز ۳۱
تن کار کن می بلرزد ز رنج | مباد اکه تخمش بنیارد طمع ۳۲
گروهی فراوان طمع ظن برند | که کندم نیفشانده خرمن برند ۳۳
بر آن خورد آخر که تخمی نشاند | کسی بر درخرمن نکتمی فشاند ۳۴

باب دهم

در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل ۱
بفصل خزان درنه بینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت ۲
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز ۳
نپندارم این در که هرگز بست | که امید کس دیر و زود نشکست ۴
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ از این پیش نتوان نشست ۵
خداوند کار انظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود ۶
گناه آمد از بنده خاکسار | بامید عفو خداوندگار ۷
کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم ۸
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز درگاه بخشنده باز ۹
چو ما را بدینی تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز ۱۰
عزیزی کن و خواری ما مبین بس | عزیز تو خواری نه پسند کس ۱۱
خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل کنه شرمسارم مکن ۱۲

هش مخفف هوش. شنور بضم سیم و تشدید واو و ضم شین. کارکن در اینجا مراد از نشاننده نخل وغیره فراوان طمع بصیغه ترکیبی مراد فراوان طمع دارنده ظن بفتح اول گمان برون و دانستن. زرت در اینجا مراد ایام بعد از ممات. فصل خزان فصل شریف و گذشتن شاخ برهنه کنایه از برگ کار بروزن چار لفظی است که فاده یعنی فاعلیت کند و فیکه بضم دو حرف داخل شود آنچه بوی کار. خداوند کار یعنی خداوندی است دالف در خداوند کار برای ندا است نار در اینجا مراد نار برداری و دنبال بضم اول و دنباله و اینجا مراد پس و عقب و بعد هی یعنی در اینجا مراد آخرت و اصل یعنی جزا چنانچه عقبی الامر خدای را. نوا بفتح خاذ لیل و شه سار ذل بضم ذال نقطه دار خواری

مسلط مکن چون منی بر سرم ... زدست تو به گر عقوبت برم

چنین بر زمین تا بکی خاکسار ... جفا بردن از دست همچون خودی

بجز اشک حسرت ندارم نثار ... دگر چیز مسلوم مکن بیش کس

اگر بر افتد ز تو سایه ... سپهرم بود کمتر از مایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم ... تو برداری تاکس نیندازدم

حکایت

تنی چند بلرزد چو یاد آورم ... مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی ... میفکن که دستم بگیرد کسی

به لطفم بخوان تا بران آزدم ... ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم ... فرومانده با نفس امّاره ایم

نمی ارزد این نفس سرکش بجان ... که غلشش تواند بگرفتن عنان

گه با نفس شیطان برآمد بزور ... بزد پلنگان نیاید فرمود

بمردان راهت که راهی بده ... وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت ... باوصاف بیمثل و مانندیت

به لبیک حجاج بیت الحرام ... بمدفون یثرب علیه السلام

به تکبیر مردان شمشیر زن ... که مردد غازا شمارند زن

بطاعات پیران آراسته ... بصدق جوانان نوخواسته

که مارا دران ورطه یک نفس ... زنگ دولتش بفریادرس

امیدست ازانان که طاعت کنند ... که بیطاعتان را شفاعت کنند

مسلط بضم میم و فتح سین مهمله و تشدید طاء و فتح لام بر بحاشیه بر بفتح اول و ثانی مخفف بدرآست شرمساری خجالت و شرمندگی مناجات بضم میم از کاوش باهم در نیاز اند حضرت معبود از خداوند تعالی حرم بفتحین کرد اگرد کعبه و گذشت آستان بمکان مالک میان در خانه انرا آستانه هم گویند اماره بفتح اول و تشدید ثانی بسیار امر کننده به بدی لبیک ایستاده شدم بخدمت تو این لبیک گفتن را بعبیه حاج گویند مدفون در خاک گرد شده یثرب بفتح یای تحتانیه مثناه و سکون ثای مثلثه و کسر را نام مدینه محمد صلی الله علیه وسلم مدفون یثرب کنایه از آنحضرت است علیه در پنجاه مراد یران مدفون یثرب تکبیر بزرگ شمردن و بزرگ داشتن در پنجاه مراد الله اکبر گفتن صدق بالکسر راستی

در پنجاه مراد یاران است

بپاکان کزالائیم دوردار	وکزدلتی دفت معذوردار	۳۱
به پیران پشت ازعبادت دوتا	پشرم کنه دیده برلشت پا	۳۲
که چشمم زروی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند	۳۳
چراغ یقینم فرا راه دار	زبدکردنم دست کوتاه دار	۳۴
بکردان زنادیدنی دیده ام	مده دست برنا پسندیده ام	۳۵
من ان ذره ام درهوای تو تست	وجود و عدم در طلام یکیست	۳۶
زخورشید لطفت شعاعی نیم	که هرزه درشفاعت نه بندکسم	۳۷
بدیرانکن که بهترکس است	گدا ازشاه التفاتی بس است	۳۸
مراگربگیری بانصاف داد	بنالم که عفوم نه بین و عده داد	۳۹
خدایا بذلت مران ازدرم	که صدرت نه بیند دگرم	۴۰
وراز جهل غایب شدم زود چیز	کنون کادمم دربرویم مبند	۴۱
چه عذرارم ازننگ نزدیکی	مگرلطف پیش اورم کای غنی	۴۲
فقیرم بحرم کناهم مگیر	غنی راترحم بود برفقیر	۴۳
چرا بیدارضعف عالم کزیست	اگرمن ضعیفم بهاهم قویست	۴۴
خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست چهد	۴۵
چه برخیزد از دست مدبیر ما	بجز نکته تسلیم عذر تقصیر ما	۴۶
همه هرچه کردم تو بر هم زدی	چه فوت کند با خدائی خودی	۴۷
نه من سرز حکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم	۴۸
حکایت		۴۹

به پاکان[۳۱] بای قسم است مراد سوگند پاکان درگاه تو ازین[۳۱] روزن آسایش الودگی وزشتی وفسق وفجور وخیانت واشتال آن ذلت[۳۱] سابق گرشت درینجا مراد فسق یعنی نافرمانی رفت[۳۲] صادر شد درینجا مراد است شهادت[۳۳] بفتح اول وثانی ورابع خبردرست واگاهی قاطع رسانیدن وکلمه اسمه گفتن دست[۳۴] درینجا مراد قوت وقدرت ظلام[۳۵] بالفتح تاریکی شعاع[۳۶] بضم اول روشنای افتاب درینجا بمعنی افتاب مراد است ذلت[۳۹] بالفتح خواری زده[۴۰] بمعنی درینجا مراد از نا فرمانی عهد[۴۵] بالفتح پیمان جهد[۴۵] بالفتح والضم کوشش برخیزد[۴۶] برزا مد است خبر برداشته شود برهم زدن[۴۶] کنایه از خراب کردن ۔ خدائی ۔ مالکی ۔ خودی × درینجا مراد خود شدن ۔ مملوک ۔ میرود ۔ نمیشود مراد است ۔

سیه چرده گر کسی زشت خواند — جوانی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا ما میان از زشت رویم کار — نه آخر منم زشت زیبا نگار
ازانم که بر سر پرستی زمیش — نه کم کردم ای بنده پروردگیش
تو دانائی آخر که جاذر نسیم — تو آنی که مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم به خیر — وگر کم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چو خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد عجب نیست زانک — که یزدان مائی ثبات است و دانک
بحقت که چشمم زباطل بدوز — خورت که فردا نخندم مسوز
زمسکینیم روی در خاک دید — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک ناله ای ابر رحمت بیار — که در پیش باران نیاید غبار
اگر جرم در بین مملکت جاه نیست — ولیکن ملک دگر راه نیست
تو دانی صغیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

سعدی در بروی ازجهان بسته بود — تنی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال ان نکوهیده خیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بمالید چهره — بنالید بیچاره بر خاک دیر

سیه چرده مخفف سیاه رنگ چرده بمعنی رنگ است چران بفتح اول وسکون ثانی وفتح ثالث سرکشه
اگر حرف شرط بمعنی اگر نگیرد بروزن شکار بمعنی بت که در عربی صنم خوانند وبمعنی نقش هم آمده یاری مدد
وگذشت گه تا دشت لاچار وبفلس درویش گوتاه دست است که بحد کمال خود نرسیده
درست بضم اول وثانی بمعنی قایم وثابت بحقت پای سوگند بتست وحق ضد باطل وگذشت نار آتش افلاک
جمع فلک وفلک آسمان وگذشت نوبت بمعنی پاس یک نوبت مراد یکبار نیاید مراد دایم نماند
نهیب دل خستگان مجرد جان بضم اول آتش پرستان نکوهیده کیش بد ودین وبد مذهب
* حالتی صعب کنایه از معصیتی سخت است *

که فرمانده دم دستگیر الصنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم ۶۶
بزاریدم خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها ۶۷
بتی چون برارد همه حاجت کس	که نتواند از خود برآرد نفس ۶۸
براشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال ۶۹
مهی که در پیش دارم هزار	وگر نه نخواهم ز پرورد گار ۷۰
هنوز از بت آلوده زویش انجمان	که کامش برآورد یزدان پاک ۷۱
حقایق شناسی بر و خیره شد	سر وقت صافی بر و تیره شد ۷۲
که سرگشته دون یزدان پرست	هنوزش سر از خم نجانه مست ۷۳
دل از گفتهٔ دست از جنایت نشست	خدایش برآورد کامی که چست ۷۴
فرو رفته خاطر درین مشکلش	که بغامی آمد بکوشش ودلش ۷۵
که پیش صنم نیز ناقص عقول	بسی گفت و قولش نامد قبول ۷۶
گر از در که ماشود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد ۷۷
دل اندر صمد باید و دست بت	که عاجز ترند از صنم هر دو پست ۷۸
محال است اگر سر برین در نهی	که بار آیدت دست حاجت تهی ۷۹
خدایا مقصر کار آمدم	کنه کار و امید وار آمدم ۸۰

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصورهٔ عابدی در دوید ۸۱
بنا لید بر استان کرم	که یارب بفردوس اعلا برم ۸۲
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ابفارغ از عقل و دین ۸۳

درمانده عاجز و لاچار بضم بفتحتین هست . سامان برورن دامان رتبت و نظام در بنجا مراد معنی ان بسیار است حسب المحل نوشته شد مهمات جمع کمعنی مقصود کار است ضلال بالفتح ضایع ماندن و کم شدن و مغلوب شدن حق شناس مراد از عارف کامل بزدان پرست در بنجا مراد کافر بت پرست و بتفصیل معنی یزدان و ماهر من سابق گذشت عقول بالفتح داروی قابض در بنجا بالفتح جمع عقل باعتبار عقل معاش و عقل معاد و انواع عقل رد بالفتح باز گردانیدن و گذشت در بنجا بمعنی بازگردانیدن ادامت بضم بفتحتین برگزیده و اسمی از اسامی صفات و نه الی چه شانه در بنجا معنی ثانی مراد است مقصر بضم میم کسر صاد مهمل کوتاه کننده و فاعل مقصود مراد است در بنجا مراد کرمی چند بفتح اول و کسر ثانی و راء مشدد الف بنجا زائده فارسیان بقاعده همزه خود گاه از ال ابجد هم بنجا از ال ابجد است گرز دوشاخ علی هشت برین هین بکاف اول بروزن شین زدو باش شتاب در بنج

۸۶ چه شایسته کردی که جوئی بهشت — نمی زیبدت ناز باروی زشت
۸۷ بگفت این سخن پیر و بحر است و بس — که مستم بدار ارزمن ایخواجه دست
۸۸ عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنه کاری امیدوار
۸۹ ترا می نگویم که غدرم پذیر — در توبه باز است وحق دستگیر
۹۰ همی شرم دارم ز لطف کریم — که خواهم گنه پیش عفوش عظیم
۹۱ کسی را که پری و آرد در پای — چو دستش بگیرد بخیزد بجای
۹۲ من آنم که پای اندر افتاده چند — خدایا بفضل تو ام دستگیر
۹۳ نگویم بزرگی و جاهم بخش — فرومانده گی و گناهم ببخش
۹۴ اگر باری اندک زلل دادم — بنا بخردی شمرده کرداندم
۹۵ تو بینا دانا خالیف زنگ کر — تو پوشیده پوشی و مانیز در
۹۶ برآور دبر قدم زپیرون مخروش — تو پاینده در پرده پرده پوش
۹۷ بنا دانی از بندگان گر شنند — خداوندگاران قلم درکشند
۹۸ اگر هم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود
۹۹ وگر نبشتم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
۱۰۰ کرم دست گیری بجائی رسم — وگر بفگلی بر بگیرد کسم
۱۰۱ که زور آور دگر تو باری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی
۱۰۲ دو خواهنده بودند محشر فریق — ندانم که امان دهند م طریق
۱۰۳ عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست ما جز گری بر نخواست
۱۰۴ دلم میدهد وقت وقتان امید — که حق شرم دارد زموی سفید

شایسته مراد عمل شایسته بر فرومانده گی در بجا مراد بوجب فرومانده گی یعنی معصیت در فرومانده گی وگناه عطف تفسیر است زلل بفتح اول و ثانی لغزیدن پادر گل وسخن در زبان ناباخردی بفتح بای موحده وسکون خای معجمه وضم راء وکسر دالی الف نادانی وحماقت خالیف بکسر همزه برسنده قلم درکشند مراد محو نمایند خداوندگار مراد آقا و مولی گرفتار مراد گناهکار ترازو مراد آلت وزن

فرزین در بجا مراد گرده

عجب دارم از شرم دارد زمن	که شرمم نمی‌آید از خویشتن	۱۰۳
که یوسف که چندین بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند	۱۰۴
کنه بعد کردار آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را	۱۰۵
بگزار بدنشان سعید کرد	بضاعات مرعاتشان رونکرد	۱۰۶
لطفها همرهان چشم داریم نیز	بر بزاعی بضاعت بخش لیز	۱۰۷
کهن ارسن سینه نامه ترود بیت	که بیش فعال پسندیده نیست	۱۰۸
جزاین کاعتمادم بیاری تست	امیدم بامرزگاری تست	۱۰۹
بضاعت نیاوردم الا امید	خدایا ز عفوم مکن ناامید	۱۱۰

آل یعقوب با اهل و عیال و پسر روان شدند یعقوب علیه السلام فرزند اول اسحاق علیه السلام و یعقوب فرزند اول اسحاق علیه السلام و یعقوب فرزند ثانی و توام با توام نام پسر است مشهور که پدر یوسف علیه السلام بود و این لفظ سریانی الاصل است اسحاق مخفف اسحاق بضاعات جمع بضاعت بمعنی سرمایه یا بضاعات مزجات بضاعت کم و این اشاره است بطرف پرداختن یوسف علیه السلام پیش پوسف ظاهر کرد و خداوند تعالی بدان جزا داده و ان ابنکه الی جنابه بضاعته مزجاة فاوف لنا الکیل فعال بمعنی فعل و جمع بمعنی اعتماد تکیه کردن خم حسب الفرمایش سرور معظم و قبله مکرم عالیشان معنی بنیان عزت و سعادت و نجابت نشان زبده الاعیان و خلاصه الارکان آقا محمد صادق صاحب خلف مرحوم و غفران پناهی و رضوان آرامگاه آقا میرزای صراف شیرازی بخط اقل عباد محمد حسن فیلی بحریر پذیرفت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ هیجدهم شهر

ذی الحجه سنه ۱۲۶۸ بعد هجری

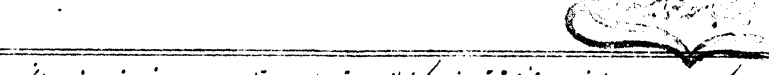

برضمیر ضیاگستر والاطبعان عالی فطرت مخفی و محجب نیست که نسخه بوستان اسم بامسمی است هر مصرعی ازان خیابانی است ارغیب دان معانی دهد پیش چیستانی از ریاض نکته دانی فصاحت الفاظش مشام بلاغت را عنبر آمود نموده و لطافت معنیش صورت فصاحت را نزاکت افکین ساخته عرض کلذاری عدیم المثال و بوستانیست فی عدیل اگر تشبیه آن بریاض جنت و هم سزاست نه ماجد لان پرمعرف و مباغ عنبر از نفحه آن عنبر ساخته اند و کل چیستان کلش حقیقت مشام دل را ازبوی ان معطر کرده منزل دل خود را برنگ و بوی ان در باخته بلبل دانشمندهای عالم نغمه زده اند که عالمی ازان نغمه پرداز اند سن ۱۰ بضاعت مزجات ابن محمد باذل همای کلک صنعی این روضه در سر کردم قبول اگر نمی پذیرد بال ازنگی هر کاری و هر مردی نیکیکه جوهستم چیره شد تا هم از تمام خیالی خود اگر دان نگذشتم اخر الامر بوئی کز ان بدماغم فایز شد بر خوش دماغان عنبر شمیم مخفی نخواهد بود یعنی از نکته این بوستان معنی و مطلب خود را بانم و شرح و فرهنگ آن نمودم امید از تفضلات صاحبان دانا نظرات اینکه نظر نکته ذاتی خود عرض من نپسندند و بر لغزشهای خود نظر فرموده سهو و خطایم را بذیل اصلاح پوشند و الا چشم پوشی نمایند و بر نگرانند بعد از نظر ثانی درست کرده خواهد شد فقط کاتب عاصی هم اول چشم داشت بر شفاعت ائمه

اطهار دارد و بدر الناس دهانی از دوستان تمام شد سنه ۱۲۶۸

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

لکھنؤ

جامعہ ندوۃ العلماء

۱۔ داخلہ مجلس انتظامیہ کی منظوری سے ہوگا

۲۔ داخلہ کے وقت ہر طالب علم کو ایک فارم پُر کرنا ہوگا

۳۔ داخلہ کے وقت ہر طالب علم کو ایک ہزار روپیہ بطور امانت جمع کرنا ہوگا

۴۔ طلبہ کو ہر قسم کی کتابیں ایک ہفتہ کے اندر واپس کرنا ہوگا

۵۔ ہر طالب علم کو ایک کتاب کا لانا لازم ہے

۶۔ کتابوں کو ہر قسم کا نقصان پہنچانا یا پھاڑنا

۷۔ کتابوں کو ہر قسم کا نقصان پہنچانا یا پھاڑنا

۸۔ قلم کی سیاہی کے دھبے لگانا

۹۔ قلم کی سیاہی کے دھبے لگانا

۱۰۔ قلم کی سیاہی کے دھبے لگانا